

زمان بازیافته

به نام خدا

ناشر محترم: اختران

تاریخ: 1393/10/09

سلام علیکم، مستدعی است اصلاحات کتاب **زمان باز یافته : خاطرات سیاسی بهمن بازرگانی** که در زیر
ارائه می گردد مورد اعمال واقع شود.

ردیف	صفحه	سطر	توضیحات
۱	۱۰۱	۹-۶	تز کمر بند سبزبیایند روی کار. حذف شود.
۲	۱۲	۱۹	فقیه حذف شود. و عاقل جایگزین شود.
۳	۱۳۸	-	سه سطر آخر پیش از ...یواشکی نگاه. حذف شود.
۴	۱۳۹	۳-۱	نکنی و اگرولی ان موقع حذف شود.
۵	۱۴۶	۶-۵	بااین شغلی کهدعا کنید. حذف شود.
۶	۱۷۰	۶-۵	و آن وقت.....خواهد بود. حذف شود.
۷	۱۸۰	۱	مثل زمان جمهوری اسلامی. حذف شود.
۸	۱۹	۲	مرگبار حذف شود.
۹	۱۹۵	۱۲	در واقع مجلس خبرگان مجاهدین. حذف شود.
۱۰	۲۵۲	۷-۶	تشنه خون کمونیستها حذف شود. سطر ۱۲ پیراهن عثمانی حذف شود. سطر ۱۳-۱۷ در واقع می توانم....کلید خورد. حذف شود. سطر ۷-۸ خوشامد گفتند. حذف شود. سطر آخر بهزاد نبوی حذف شود.
۱۱	۲۸	۳-۲	که آن زمان نگیهان بود. حذف شود. سطر ۳-۱۳ او از فرشتهخرما بر نخیل. حذف شود.
۱۲	۲۸۷	۱۹	و نیز در ص ۲۸۸ سطر ۳ سرکوب به از میدان خارج تبدیل شود.
۱۳	۲۹	۶-۵	گوز چه.....اما دارد. حذف شود. سطر ماقبل اخر پ ۲ جنتی حذف شود.
۱۴	۲۹۲	-	یک سطر به اخر او را در ...اعدام کردند. به "او بعدا اعدام شد." اصلاح شود.
۱۵	۶۲	۲-۱	دید که نمی شود. حذف شود.
۱۶	۶۳	۲-۱	این شعارها جارسیدیم. حذف شود. سطر ۶ بی شمار حذف شود.
۱۷	۶۴	۱۱-۷	اما این جایش.....رکسی اش را می دید. حذف شود.

زمان بازیافته

خاطرات سیاسی

بهمن بازرگانی

مصاحبه کننده:

امیر هوشنگ افتخاری راد

نشر اختران

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

: بازرگانی، بهمن، ۱۳۲۲ - ، مصاحبه‌شونده
: زمان بازیافته : خاطرات سیاسی بهمن بازرگانی/ مصاحبه‌کننده امیر هوشنگ
افتخاری راد.

مشخصات نشر

: تهران : اختران ، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری

: ۲۹۶ ص: ۵/۱۴×۵/۱۷ س.م.

شابک

: 978-964-8897-94-4

وضعیت فهرست

: فیپا

نویسی

موضوع

: بازرگانی، بهمن، ۱۳۲۲ - -- خاطرات

موضوع

: سازمان مجاهدین خلق ایران -- اعضا -- خاطرات

شناسه افزوده

: افتخاری راد، امیر هوشنگ، ۱۳۵۰ - ، مصاحبه‌گر

رده بندی کنگره

: DSR ۱۵۴۲ / ب۳۱۲۳ ۱۳۹۳

رده بندی دیویی

: ۹۵۵/۰۸۴۰۴۵

شماره کتابشناسی

: ۳۶۷۹۸۰۱

ملی

نشر اختران

زمان بازیافته

خاطرات سیاسی بهمن بازرگانی

مصاحبه کننده:امیر هوشنگ افتخاری راد

نوبت چاپ : اول ۱۳۹۳

شابک:۴-۹۴-۸۸۹۷-۹۶۴-۹۷۸

مقدمه

یکبار بهمن بازرگانی می‌گفت که علی باکری به شوخی گفته بود تاریخچه تشکیلات را بدهیم بهمن بنویسد چون حافظه خوبی دارد! بار دیگر بهمن بازرگانی گفت که می‌خواستم گذشته را فراموش کنم، من مسائل خودم را داشتم. این دو نکته به قدر کافی نشان می‌دهد که گرفتن خاطرات از بازرگانی تا چه حد می‌تواند دشوار باشد. بهمن بازرگانی را نه به واسطه سابقه‌اش، بلکه از طریق کتاب «ماتریس زیبایی» که رضا تقوی معرفی کرده بود، سال هشتاد و یک ساختم. هیچ چیزی درباره او نمی‌دانستم. اولین گفت‌وگو را با او درباره این کتاب در همان سال داشتم.^۱ همان دوست روزی به طور مختصر به من گفت که بازرگانی که بوده. این بود که فکر کردم خاطرات او باید گرفته شود. طبعاً وقتی با او در میان گذاشتم، هیچ استقبال نکرد. ذهنش در آن سال‌ها ادامه ماتریس زیبایی بود و می‌خواست روی آن تمرکز داشته باشد، تا گذشته‌ای که به آن علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

بازرگانی در طی این سال‌ها بیشتر روی ایده‌های خودش متمرکز بود و در این ضمن ما به جای خاطرات، گفت‌وگوی ادامه داری را درباره ایده‌های بهمن بازرگانی در باره زیبایی و هنر و تاریخ و متدلوژی و سیاست و هژمونی تهیه کردیم که همان موقع تعدادی از این گفت و گوها در روزنامه‌های «شرق» و بعد «اعتماد» چاپ شد. با توجه به این که نظرات بازرگانی به ویژه در باره زیبایی و هژمونی نوعی بدعت و مخالف خوانی با نظریه‌های رایج در باره زیبایی است،

^۱ - ماهنامه «جامعه نو» پاییز ۱۳۸۱، تهران.

امیدوارم که شرایط برای چاپ آنها به صورت کتابی مستقل زیر عنوان «زیبایی و هژمونی-گفت و گوهای ماتریسی» فراهم شود. بازرگانی بعد از اینکه -به نظرم- خیالش از کتاب «فضای نوین» (۱۳۸۹) راحت شد، برخلاف انتظار از اینکه خاطراتش ضبط شود استقبال کرد. البته مشکل فراموش کردن خیلی چیزها همچنان سر جای خود باقی ماند. در این کتاب عبارت «دقیقا یادم نمی‌آید» زیاد دیده می‌شود.

در مقدمه کتاب چاپ نشده «زیبایی و هژمونی-گفت‌وگوهای ماتریسی»، نوشته ام که بهمن بازرگانی علیه بهمن بازرگانی است. فکر کنم در این کتاب به وضوح این نکته دیده می‌شود. کمتر کسی یافت می‌شود که در زندگی این چنین با خودش مواجه شود، بین خود و خودش فاصله بگذارد، دوباره شود و همچنان به ادامه دادن ایمان داشته باشد. دست‌کم این رو در رو شدن تمام عیار با خود، مستلزم نوعی صداقتِ کمیاب است.

کتاب حاضر با «زندان اوین-روای نیمه شب» شروع می‌شود. بهمن بازرگانی یکی از رویاهای زندان را به صورت یک داستان کوتاه نوشته است. بخش بعدی دوران کودکی بهمن بازرگانی است که برای دوقلوهایش نوشته است. به هر تقدیر آنچه در پی می‌آید (که قطع یقین، کامل و توپر نیست)، گوشه‌ای از تاریخچه نسل جوانانی است که تاریخ ما را متاثر کردند، بدون گذر از این زمانِ ناهمزمان، نمی‌توان قرائت معینی از تاریخ خود داشت.

امیر هوشنگ افتخاری راد

لندن-۱۳۹۲

زندان اوین - روای نیمه شب

به نظرم می‌رسید که راهروی که مرا به اطاق بازجویی می‌رسانید سه برابر طولانی تر شده بود. فضا دود گرفته و کدر بود. یادم نمانده است که پنجره ای به حیاط به چشمم خورده باشد. راهرو با نور مبهم چراغ‌هایی که معلوم نبود مهتابی اند یا معمولی، نیم روشن بود. متوجه نشده بودم که نگهبانی که دنبالم آمده بود از کی و کجا ناپدید شده است. ناپدید که نه، چشم بند رو چشم بود، صدای پوتین هایش را از یک جایی به بعد دیگر نشنیده بودم. گفته بود یک راست برو جلو و فقط زیر پاتو نگاه کن. آمد و رفت مبهمی را در دور و نزدیک حس می‌کردم. از ما بودند. همه‌م مبهمی در فضا بود. یکی بند چشم بندم را کشید و چشم بند افتاد. از همان وسط راهرو بفهمی نفهمی می‌دانستم او کنار همان میز بزرگ و زمخت نشسته است. منتظر من بود. چه لباسی به تن اش بود؟ یادم نیست. همیشه‌ی خدا در حدود چهل ساله نشان می‌داد حالا اما پیرتر به نظر می‌رسید با پوست سبزه و نگاه آزاردهنده. با انگشتان زمختش روی میز می‌نواخت. نزدیک شدم، هیچ وقت این طوری نبود. اما همیشه‌ی خدا این میز تو آن اطاق بود. بازجویی که می‌رفتی گاه صدای تهدید آمیز بازجوها را می‌شنیدی و گاه یکیشان بر لبه‌ی میز نشسته بود و پاهاش را تکان می‌داد و تو مواظب بودی که نزدیکش نشوی و او یهو نزنند به جای حساس بدنت. حالا میز با رنگ مات توی اطاق بود و روی میز انگشتان او انگاری خرچنگی با بی حوصلگی در تقلا بود. نزدیک شدم.

آن حالت نگاهم، نحوه محتاطانه نزدیک شدنم به میز و خونسردی ظاهریم، نقاب دلهره درونی بود. بوی شر، بوی شومی، توی فضا بود.

خیری در پیش نبود. در کمتر از یک متری میز ایستادم و بین من و او میز بود. خرچنگ از تقلا افتاده بود، نوک چهار انگشت دست راست او روی میز بود و انگشت وسط بالا بود، انگار عنکبوتی در انتظار طعمه. از دور که می آمدم، می دانستم دارد مرا می پاید. دکمه های بلوز سربی رنگ زندان را جا انداخته و یقه اش را مرتب کرده بودم. این کارها را بدون قصد قبلی کرده بودم. لابد حالت مناسبی برای طی فاصله بود. و حالا من آن جا بودم و باز بی اختیار نگاهم در چنبره صورتش گیر کرد.

همه چیز تقسیم شده بود: حرکات آرام، محتاط و با تانی، مال ما بود. به ندرت می شد اندامان را راست نگاه داریم یا سرمان را بالا بگیریم مگر در دادگاه یا در میدان تیر. وقتی که در میان آن ها بودی ستون فقرات را جمع می کردی راست و بالا بلند راه رفتن این خطر را داشت که با ضربه ای ناگهانی بیفتی. با شانه ها و ستون فقرات جمع شده بهتر می شد ضربه های ناگهانی مشت و لگد اشباحی را که ممکن بود هر جا و هر لحظه نثار کنند، تاب آورد. راست راست راه رفتن، با اطمینان گام بر داشتن، تند و سریع گذاشتن، آمرانه و بی لرزش داد زدن، و چشم در چشم حریف دوختن، مال آن ها بود. نگاه نامطمئن و مبهم و تار، در صورت یخ بسته و لبهایی به هم فشرده و گزیده، که در چنبر دو ردیف دندان به هم فشرده خاموش درد می کشید، از ما بود. نگاه عقاب وار، درخشانده، پر از خشم، پر از طعنه، در صورتی برافروخته از خشم، یا "چاله دهانی" باز شده برای طعن و تمسخر، مال آن ها بود. تو هم می توانستی تف خشمالودت را از چنبره دندان و لب، میان چشم و دهان و ابروی در بهت و حیرت وا داده ای آن ها پرتاب کنی و بهایش را بپرداز، اما این کار را نمی کردی. از تمامی منافذ آن در و دیوار به هم ریخته، و از همه ذرات معلق درون فضا، احتیاط به درونت نفوذ می کرد. رفتار تو اسبی نجیب و آرام را

می مانست که صندوقچه های مهر و موم شده ی سنگین را حمل می کند. می دانستی اسب مسابقه نیستی. بار سنگین رازهای ناگفته را حمل می کنی، رازهایی که هر یک، شیشه عمر یکی از ما است و هر تلاطم و تندی و تیزی تو، توش و توان و طاقت را خواهد فرسود.

تا رسیده بودم اندکی سر را به پایین انداخته به چشمانش نگاه کرده و محتاط و کمرو اندکی لب بالائیم را کشیده و سلام کم رویانه ای گفته بودم. شاید هم لبخند مضحکی زده بودم " که من سر جنگ ندارم"، " که من دارم این جا فقط حبس می کشم". و ایستاده بودم. ایستاده بودم در خود و محتاط، و او نشسته بود و همچنان مرا می پایید. وقتی که می نشیند، ما سر پا می ایستیم، و آن گاه که بالا سرمان می ایستند، ما نشسته ایم با کلاهخودی در سر، یا دراز کشیده ایم بسته به تخت و «پروکروست»^۲ در بالا سرمان.

او نشسته بود و من ایستاده بودم و این بهترین حالت ممکن بود. ظاهرا خطر نزدیک نبود یا خیلی نزدیک نبود. اول بار که دیدمش او و من همین حالت را داشتیم و ناگهان مهربان شد و گفت بنشینم و برایم چایی آورد. بعد، او ایستاده بود و من نشسته. بعد آن ها ایستاده بودند و من دراز کش. با چشم های بسته، ابتدا صفیر شلاق را شنیدم، بعد، انفجار درد بود از پای تا سر که می دوید و جرقه می زد. و دیگر خبری نبود. هفته ها و ماه ها می گذشت و من در سلول محبوبم همه جا می رفتم از بهشت گمشده سال های بچگی تا آرمان شهر طلایی خودم، و همه چیز و همه جا برایم آشنا بود. صداها، خنده ها، بازی ها، امیدها و یقین ها. همچنان داشت مرا می پایید و من همچنان ایستاده بودم. اندکی این پا و آن پا کردم، گفت به این زودی خسته شدی؟ و خرچنگ بی حوصله دوباره عنکبوت آماده ی شکار شد. کوچک تر از همیشه به

^{۲۲} - در اسطوره های یونانی، اسیرانش را به تخت می بست اگر پاهایشان دراز تر بود اضافه را می برید و اگر کوتاه تر بود آنقدر می کشید تا اندازه تخت شوند.

نظرم آمد. اوغولی می‌شد آن گاه که پای بسته به تخت بودم و دست راست او بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و من صدای صفیر می‌شنیدم و بعد آن جرقه‌های درد در انفجار ذهن. آه چه لذتی داشت آن لحظات خجسته و کم‌پیدایی که به دنبال صفیری که می‌شنیدم به جای درد و جرقه، فلز نرده‌ی تخت بود که می‌نالید.

اما آن نیم شبی که در سلول را آرام گشود و وارد شد و خم شد و با مهربانی دو کف دستش را روی دو گونه من گذاشت و دو انگشت سبابه اش به زیر چانه و گلویم چسبید و اندکی سرم را به طرف خود کشید و ول کرد و سر من حرکت نوسانی اش را بین دو دیوار سلول شروع کرد، و باز بار دیگر، و این بار با فشار ملایم پا سرم را هل داد، که دیدم دیوار مقابل سلول تاب برداشت و پایین دیوار جلو و جلوتر آمد و درست در آن دم که می‌پنداشتم محکم به سرم خواهد خورد، دیوار آرام با سرم مماس شد، گمان کردم در و دیوار سلول دارد به هم می‌پیچد سرم را بالا آوردم سنگین‌ترین سر دنیا را داشتم، با چشمانی به رنگ سرخ که داشت از حدقه در می‌آمد. سرخ؟ از کجا می‌دانستم؟ آیینی ای در کار نبود. همیشه خیالات ماست که ترساننده ترند. به زحمت سرم را به طرف آن قسمت از سقف که می‌دانستم کلاف میچ پاهایم آنجاست بالا کشیدم و نگاه کردم همان طور با طناب به حلقه سقف بسته بود و حالا این بار دیوار مقابل بود که دیدم که تاب برداشت و سطح سیمانی و زبرش را سابید به پیشانی‌م ولی من چیزی حس نکردم فقط دیدم. تنم را دیگر حس نمی‌کردم.

حالا او نشسته بود و من ایستاده بودم. چه می‌خواست از من؟ منتظر بودم بپرسد از من. موقعی که ما را به تخت می‌بستند و بالا سرمان می‌ایستادند، اول نمی‌پرسیدند. می‌دانستیم پرسشی در پیش است. وقتی که تو را می‌زنند این تو هستی که می‌پرسی چرا می‌زنی؟ و آن گاه که به جای پاسخ، صفیر شلاق را می‌شنوی، تازه درمی‌یابی

که این نیز نوعی گفت و گو است. اینک اما او هرچند آشکارا بی صبر بود اما خوددار می‌نمود.

همیشه عادت داشتم خودم را به طور مجازی جا به جا کنم. چه طوری؟ حالا توضیح می‌دهم. حالا که جفت پاهام بسته با طنابی از قلاب سقف، و من کله پا بودم، پاندول در حال نوسان فوکو حرکتش آرام تر شده و دیگر کله مبارکم به دیوارهای مجاور نمی‌سابید. یواش یواش می‌اندیشیدم -یعنی سعی می‌کردم بیندیشم و بیاورانم به خودم- که من در جایی هستم که پس از ماه‌ها نوبت گرفتن تازه شانس آورده و پس از پرداخت حق البوق، می‌خواهم کله پا بودن را تجربه کنم. می‌اندیشیدم، به آن‌هایی که پول بیشتری پرداخت می‌کنند دستبند قپانی شان می‌زنند که نمی‌توانستند پاهایشان را ببینند یا درست و حسابی نفس بکشند. فکر کردم که دفعه دیگر پول بیشتری بدهم تا سوار آونگ فوکوی قپانی شوم. پیشترها سونا که رفته بودم، به حساب این که می‌دانستم روزی گذارم به دباغ خانه خواهد افتاد، به خودم باورانده بودم که مرا دستگیر کرده و به قصد اعتراف به سونا آورده اند که شکنجه ام بدهند. عرق می‌ریختم و دراز کش بودم، ده دقیقه گذشته بود و من همچنان شکنجه می‌شدم و عرق می‌ریختم. بعد خنده ام گرفته بود و بقی زده بودم زیر خنده، نفر بغل دستی ام که دراز کشیده بود و عرق می‌ریخت، پشت چشم نازک کرده و چونان فقیه اندر سفیه به من نگرسته بود و من از سونا بیرون زده بودم. خب حالا فرق می‌کرد، این که منوچهری بدون گرفتن پول پاهایم را بسته بود و آویزان! خب این که این صحنه را تبدیل به ورزش بکنم جالب بود. اما مثلاً متوجه شده بودم که برای اذیت شدن و درد، آستانه ای وجود دارد و زیر آن آستانه این تخیلات عمل می‌کنند. می‌توانی فرض کنی شکنجه نمی‌شوی و دستی دستی پول هم داده ای که عرق بریزی یا تو را بیاندازند توی حوض پر از آب و یخ و پاهایت مور مور شود،

کریخت شود، بی حس شود، یا دستی دستی پول داده ای که از سقف آویزانت کنند. اما خب شلاق چیز دیگری بود. سعی کردم تلقین کنم که... قبلا در خانه تیمی شلاق خورده بودم. اما آن کجا و این کجا؟ حتی حرف‌های کمالی که با عصبانیت داد می‌زد که من از تو حرف می‌کشم بدان که می‌کشم نه صد در صد بلکه صد در هزار همه اطلاعاتتو بیرون می‌کشم و من پقی زده بودم زیر خنده و بعد ترمز شدیدی کرده بودم اما با همه خنگی اش متوجه خنده ام شده بود و با دنبالچه‌ی شلاق که نیم متری از مچ تا کرده اش بیرون زده بود زده بود به سرم، که هنوز هم موقع خوابیدن، پس کله ام درد می‌کرد و دلم تنگ می‌شد برای بالش‌م آن یار غارم که بغلش می‌کردم و می‌خوابیدم. نه که فکر کنید سرم روی بالش باشد. نه، بالش روی سر من بود. همیشه خدا همین جوری می‌خوابیدم. اما زیر شلاق لامصب مگر می‌شد از این فرضیات کرد. با همان ضربه‌ی اول همه شان زترشک در می‌رفتند. مگر می‌شد تلقین کرد که مثلا این نوعی بازی متفاوت المپیک است. یا مثلا چه کسی می‌گوید که مرا دارند با شلاق می‌زنند؟ همه چیز نسبی است با من دارند شلاق را می‌زنند. نه اصلا زیر شلاق نمی‌شد از این فرض‌ها و تخیلات کرد. اما توی سلول با پاهای باندپیچی شده و زق زق پاها پس از مالیدن آنتی فلوژستین باز هم از رو نمی‌رفتم و جدی جدی رفته بودم تو نخ نقش جدیدم. چه اسکی عالی بود و حالا پاهایم توی کفش after ski بود. پاهایم خیس و یخ زده با بی حسی ناشی از یک اسکی پر تحرک و آن هم هم صبح و هم بعد از ظهر، چه قدر هم چسبید! تمامی این دم و دستگاه زندان و بازجویی را که میلیونها خرجش بود در اختیار چند مشتری اختصاصی و بسیار مورد احترام مثل من بود که می‌خواستند تفریحات غیر عادی بکنند مشابه آن تمرینات سخت و غیرعادی فضانورد ها. بد نبود حسابی کیف کردم.

همچنان ساکت نگاهم می‌کرد و نمی‌گفت برای چه من را صدا کرده است؟ برای چه اینقدر بی حوصله است؟ من اما می‌دانستم. نمی‌دانستم، حدس می‌زدم. لابد باز یکی از ناگفته‌ها لو رفته بود. اما کدام یک؟ در این صورت باید شروع کند. روز از نو روزی از نو. بازی بین من و او که او گمان کرده بود مدتی پیش تمام شده، حالا از از سر. من اما منتظر این لحظه بودم و این انتظار، درد و سوزش معده ام را دایمی کرده بود. اما برای من، عجیب این بود که پس چرا هیچ خشمی در نگاهش نیست؟ فقط بی تاب است. گیج شده بودم. هرگز هم نفهمیدم منوچهری پس از لو رفتن اطلاعات نا گفته چرا دق دلی اش را سر من خالی نکرد؟ چرا مثل بازجوهای دیگر انتقام نگرفت؟ حتا هیچ توهینی هم به من نکرد. تازه از آن پس، رفتارش با من خیلی عوض شد و تقریبا همیشه با احترام رفتار کرد انگار که بخواهد با من دوست شود. و مثلا وقتی بازجوی دیگری آن جا نبود از خنگی مثلا کمالی بگوید بی آن که این انتظار را داشته باشد که من هم مثل او بخندم. شاید همه تقصیرها را گردن کمالی (کمانگر) انداخته بود. فقط یک بار به من گفت که در کار من حیران مانده است: تویی که تا کاملا جوانب و عواقب چیزی را زیر و رو نکنی کلامی نمی‌گویی و کاری نمی‌کنی، چرا وارد این کارها شدی که مثل روز روشن است که حتا اگر شانس بیاری و اعدام نشوی تا آخر عمرت باید در زندان پیوسی؟ او دیگر این پرسش را تکرار نکرد. کسی نبود که پرسش‌های کلیشه ای و مبتذل را تکرار کند.

بارها با خودم اندیشیده ام چه چیز مشترکی بین او و من بود؟ نمی‌دانم. شاید او هم مثل من همیشه احساس پوچی می‌کرد.

وقتی که دوقلوهایم، متوجه شدند که خاطرات سیاسی من دارد ضبط می‌شود. از من خواستند که در باره کودکیم برایشان بنویسم. نوشته زیر را شروع کردم و ظاهراً باید که آنرا تکمیل کنم. شاید وقتی دیگر!

یک- شاید قدیمی ترین شان همین باشد: اورمیه، (در گویش محلی، اورمیه- یه مفتوح. نام رسمی در اسناد دولتی: ارومیه- یه مکسور) احتمالاً سه سالگی. زمستان است و بعد از ظهر نزدیک عصر. همه دور کرسی نشسته اند. من هم. کرسی از سر من بلند تر است همه را نمی‌بینم. پدرم را به وضوح می‌بینم و استکان چایش را که جلوش روی کرسی است. حالا فکر می‌کنم قیافه پدرم برای همیشه از خاطرم رفته است و صورت مردی که می‌بینم از تنها عکس رسمی که خواهرم از پدرم داشت، مردی حدود چهل و پنج ساله با پالتو روی کت و کراوات که با حالت رسمی در عکاسخانه ای لابد در اورمیه گرفته است، با خاطره من گره خورده است. در واقع تصویر زنده‌ی پدرم در آن سوی کرسی از نگاه بچه ای سه ساله در طول زمان، مغلوب آن عکس رسمی شده است که من هر وقت آلبوم عکس خواهرم را باز کرده ام تکرار شده است. دیگران هم هستند اما من دقیقاً نمی‌دانم کیستند. احتمالاً همه‌ی افراد خانواده باید باشند. همه دور کرسی نشسته اند و روی کرسی شاید تنقلات و حتماً استکان‌های چای هستند اما من تنقلات فرضی را نمی‌بینم. عجیب این است که برخلاف همیشه، توجه این بچه‌ی سه ساله اصلاً به خوردنی‌ها یا بازی نیست. می‌داند که اصلاً وقت شلوغ کردن و یا خواستن چیزی نیست. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. اما به خوبی حس می‌کند که فضا سنگین است. از نحوه‌ی نشستن و نگاه و سکوت بزرگ ترها می‌داند که باید مصیبتی رخ داده باشد. آن مصیبت چه بود؟ من هرگز نفهمیدم. اما آن فضا، با آن سکوت سنگین، هیچوقت از ذهن من زوده نخواهد شد.

در بالا نوشته ام زمستان است. این را از وجود کرسی می‌گویم. اما در اورمیه، که در آن زمان رضاییه می‌گفتند، از آبان ماه و حتا بعضاً از مهرماه کرسی می‌گذاشتند و اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت کرسی را جمع می‌کردند. پس می‌تواند در فاصله‌ی مهرماه تا اردیبهشت ماه باشد. در شهریور ماه معمولاً دو سه بار خر، خاکه ذغال می‌خریدند با دانه بندی بین صفر تا بیست میلیمتر. یک نفر که معمولاً مرد بود می‌آمد و کوندالا (ک را مثل قزوینی‌ها بخوانید) درست می‌کرد. خاکه ذغال را با آب مخلوط می‌کرد و به صورت گلوله‌های سیاه رنگ به قطر از ۱۲ تا ۱۵ سانت در می‌آورد. این گلوله‌ها در عرض یکی دو هفته‌ی بعد زیر آفتاب کاملاً خشک می‌شدند. سپس آن‌ها را در یکی از انبارهای آن سوی حیاط ذخیره می‌کردند. هیچ خانه ای بدون انباری- که ما به آن زی زمه (زیر زمین) می‌گفتیم، نبود.

دو- بیدار شدم، انگار روی سرم آب ریخته بودند. موهای کوتاهم (که مطابق مقررات مدارس آن زمان، برای شاگردان کلاس اول دبستان نبایستی از یک سانت بیشتر می‌بود) خیس بود. قطرات آب از لابه لای موها به طرف پیشانی و ابرو هام سرازیر شده ولابد همان جا سرریز کرده بودند که چشم خیس بود. حاشا که گریه کرده بودم. خانم ریز جثه ای که مستاجرمان بود و دوست جون جونی مادرم، لباس مرا کنده و من را سرپا نگه داشته بود. خواهر چهارده ساله ام پروین در یک دستش کاسه‌ی آب و در دست دیگرش کهنه پارچه ای بود که دود می‌کرد. گویا پارچه را جلو بینی ام گرفته بودند. با آب سرد و سرکه و دود مرا به هوش آورده بودند. از لبه‌ی کاسه‌ی مسی قطره‌های آب روی پایم و از آن جا روی تشک دور کرسی می‌چکید. خانم ریز جثه به پروین گفت برود سرکه بیاورد. سرکه مصرفی مان را خودمان درست می‌کردیم، کاری که همه می‌کردند. تقریباً همه باغ انگور داشتند (رضاییه خرده مالکی بود). انگور را نیمه له می‌کردند و در کوزه‌ی در

باز می گذاشتند تا بچه سرکه‌ها آن را سرکه کنند. جای کوزه سرکه همیشه و در همه‌ی خانه‌ها در گوشه حیاط پشتی بود. حالا که به هوش آمده بودم این‌ها خیالشان راحت شده بود و اصلاً متوجه نبودند که من حاضر بودم بمیرم و زن همسایه مرا با آن وضع لخت و شرم آور ندیده بود. زمستان‌های بسیار سردی داشتیم. فاصله‌ی حدود سیصد متری مدرسه "پانزده بهمن" را تا خانه مان دویده بودم و با همان لباس مدرسه به زیر کرسی خزیده بودم و کسی توجهی نکرده بود. لابد خواهرم مرا صدا کرده و جواب نشنیده بود. به سراغم آمده، لحاف کرسی را کنار زده و صدایم کرده بود. تکانم داده بود بعد بشدت تکانم داده بود و بعد بسرعت دویده و لابد فریاد زده و زن همسایه را بالا سر من آورده بود. برنامه استریپ تیز و بقیه ماجرا باید ابتکار آن خانم بوده باشد و بعد لابد نفسی به آسودگی کشیده و از این که بچه‌ی دوست جون جونی اش را از مرگ حتمی نجات داده بود می‌بایستی احساس رضایت خاطر کرده باشد.

مرگ حتمی؟ گمان نمی‌کنم! کار اصلی را خواهرم کرده بود که پیش از آن که کار از کار بگذرد مرا از زیر کرسی بیرون کشیده بود. بی شک دخترک چهارده ساله این معجزه را به آن زن با تکنیک استریپ تیز و دود و دم و سرکه اش نسبت داده بود و هرگز متوجه نشده بود که این خود او بوده است که داداش کوچولوش را در نزدیکی‌های دروازه خروجی هستی از دست ملک الموت قاپیده است و آن زن فقط بچه را به هوش آورده است.

سه- اول بار چهار ساله بودم که توی حوض منزلمان با ملک الموت رو به رو شدم. اصلاً هم نترسیدم. هنوز هم آن حالت یادم است. زیر آب بودم و اوم اوم می‌کردم. نگران نبودم. البته من از همان اولش یک کمی خنگ تشریف داشتم. نمی‌فهمیدم چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. از اهل منزل کسی آن جا نبود و کسی افتادن مرا در

حوض ندیده بود. احمد آقا پسر همسایه دیده بود. رفته بود پشت بام برای سرکشی به برگه‌های هلو و زرد آلویی که آن جا پهن کرده بودند (همان‌هایی که چند سال بعد که من از دیوار راست هم بالا می‌روم خدمت شان خواهم رسید) از همان پشت بام دیده بود که من افتادم توی حوض پر آب روان و جست زده و دقت کرده و دریافته بود که کسی از اهل خانه ما نیست که مرا از حوض دریاورد. حتماً خود را به لبه بام رسانیده و شاخه‌ی درخت گوجه (سَرآله- ساری آلو- آلوی زرد- نه زرد آلو) را گرفته و درست مشابه قهرمان فیلم‌های تارزانی که یکی از دو سینمای شهر ما نشان می‌دادند به حیاط ما پریده و مرا از حوض بیرون کشیده بود. و همه این کارها باید خیلی سریع اتفاق افتاده باشد چون به غیر از آن اوم اوم که من هیچ حس نامطلوبی از آن ندارم، هیچ خاطره‌ای از احساس ناخوش آیندی مشابه خفگی ندارم. احمد آقا و خانواده شان از آن مذهبی‌های اصیل و با پرئسیپ بودند که با همه با احترام رفتار می‌کردند و تجسم اعتماد و اطمینان بودند. من پدر معمم شان را ندیده بودم اما گوشم هنوز هم حرف‌های مادرم را می‌شنود که می‌گفت "باباشان (پدرم) از آخوند جماعت خوشش نمی‌آمد اما می‌گفت آقای فوزی یک استثنا است". محمد آقا پسر دوم این خانواده پس از این که دیپلمش را گرفت به قم رفت و اگر اشتباه نکنم در زمان انقلاب عالی مقام ترین آخوند اورمیه بود. اما نه او و نه هیچ یک از برادرانش وارد ارگان‌های انقلاب نشدند. مذهبی ستی بودند و با کسی کاری نداشتند.

اما مادرم کاری داشت که باید آن را تمام می‌کرد. ماجرای نجات من از دست ملک الموت، آن هم به دست همسایه مومن مان، زنگ هشدار بود که مادرم صدای آن را از جانب ضلع راست انباری زیرزمین خانه مان می‌شنید. همان جا که خم‌های شراب ردیف شده بودند. اگر ملک الموت در آخرین لحظات حاضر شده بود بچه را نه

به خانواده‌ی خود او که به خانواده‌ی همسایه بدهد، پس انگشت مرگبار او می‌بایستی اشاره‌ی معنی داری به آن خم‌ها کرده باشد و شاید این آخرین مهلت باشد. پس، سر به نیست شدن ناگهانی بابای بچه هاش در آن سال‌های طوفانی آذربایجان، با این خم‌های بزرگ که قد بچه چهار ساله حتی به دسته آن‌ها نمی‌رسید، شاید بی ارتباط نبوده است. ای دل غافل! چه قدر او به این اشاره‌ها بی توجه بوده و تاوان آن را با از دست دادن شویش داده است. و اینک بچه اش؟ به یاد می‌آورم آن حالت نفرت و چندشی که در صورت مادرم بود موقعی که آن‌ها را می‌شکست. چکش دستش بود یا سنگ؟ نمی‌دانم. همه‌ی توجه من به دهانه‌های کبره بسته‌ی خمره‌های شکسته بود و آن گاه که کنجکاو‌ی من که بینم تویشان چیست؟ جان به لبم کرد و پریدم و از دسته خمره آویزان شدم و سعی کردم سرم را بالا بکشم و نزدیک لبه‌ی خمره برسانم با تشر بسیار تند مادرم پس کشیدم و آن حالت چندش و اشمئزاز که در صورت مادرم دیدم برای همیشه در ذهنم نقش بست.

اما چرا ملک الموت از میان آن همه بچه من را انتخاب کرده بود؟ گویا یک ارتباط نامریی بین من و بابام بود. حالا که بابام زنده نبود نه تنها من وارث گناهان بابام بودم بلکه به گونه‌ای مسئول آن‌ها نیز بودم و بی خود نبود که به خاطر آن‌ها تنبیه نیز می‌شدم. از همان موقع فهمیدم که اگر قرار باشد ملک الموت به خانواده‌ی من اخطار بدهد از طریق من خواهد بود. سی و اندی سال بعد مادرم در باره من گفته بود: "بعضی چیزها ارثی است و انگار اجاق پدرش باید روشن می‌ماند." اما هرگز خودش شخصا چیزی به من نگفت.

چهار- فریدون ده سالی از من بزرگتر بود، و تا تولد من، یکی یکدانه پسر خانواده بود. پیش از من چهار خواهرم آمده بودند. طاهره، نجیبه، پروین، و طاووس (ملیحه - ملان). فریدون در فاصله‌ی نجیبه و

پروین آمده بود. اما با آمدن من حق انحصاری فریدون شکسته بود. پس چشم دیدن تازه وارد را نداشت. خانه برای من جهنم بود اگر لحظه‌ای از دور و بر مادرم دور می‌شدم و گیر می‌افتادم، طوری مچاله می‌شدم که کمترین آسیب را بینم، می‌دانستم هرچه در پاسخ بهانه گیری‌های فریدون بگویم خواهد زد. اما خانه بهشت می‌شد امن می‌شد و دیگر از هیچ بنی بشری نمی‌ترسیدم آن گاه که فریدون به مدرسه می‌رفت. خودش حالش نبود، صبح‌ها زیر چشمی می‌پاییدمش. لباس پشیمی کازرونی یقه بسته اش را که بعدها در زمان انقلاب فرهنگی چین به عنوان کت یقه مائویی معروف خواهد شد، تنش می‌کرد، دنبال دفتر دستکش می‌گشت تا به مدرسه برود.

فریدون که می‌رفت خانه مال من بود. دامن مادرم را رها می‌کردم و هیچ ترسی نداشتم که از یکی دوقدمی او دورتر بروم. می‌توانستم اسب سواری کنم. در این ساعات تنها من نبودم که احساس فراغ و خوشبختی می‌کردم، اسبم نیز در این احساس من شریک بود. فریدون هرگز نتوانست حتا بو ببرد که من یک اسب دارم. آن را به دقت در سوراخ سنبه‌های متعدد دیوارهای حیات بزرگ جاسازی می‌کردم. سوارش می‌شدم و به حوض و آب انبار سرک می‌کشیدم. آب انبار دریچه‌ای داشت که با سطل از آن آب برمی داشتند. لابد مواقعی که آب جاری حوض قطع می‌شد یا یخ می‌بست! فکر نمی‌کنم هیچ وقت آب قطع شده باشد بلکه یخبندان زمستان اورمی‌ه دسترسی به آب جاری را مشکل می‌کرد. در یخ بندان زمستان جوی داخل حیاطمان سرسره‌ی من بود و آن جا که به حوض می‌رسید درست و حسابی می‌توانستم سرسره بازی کنم. آبی که از انبار برمی داشتند بخار می‌کرد. هیچ وقت به من اجازه نمی‌دادند به دریچه‌ی آب انبار نزدیک شوم. البته اگر هم اجازه می‌دادند صد سال سیاه هم نزدیکش نمی‌شدم. مگر می‌شد آدم نزدیک چنان سوراخ ترسناکی بشود. اصلاً معلوم نبود توی

آن آب انبار چه موجودات وحشتناکی درهم می‌لولیدند. پشت آب انبار هم یک انباری بزرگ بود که هیچ پنجره ای نداشت. آن جا برق نداشت. تنها سوراخی در متنها الیه دیوار خارجی اندکی پایین تر از سقف داشت و از آن جا اندکی نور به داخل انباری می‌تابید. این انباری جای ارواح و شیاطین بود. مگر می‌شد حتا به درب آن نزدیک شد؟ خوشبختانه درب آن همیشه بسته بود و من جرات می‌کردم با احتیاط از جلوی آن رد شوم و از دالانی که حیاط مجاور منزل خانواده‌ی فوزی را به حیاط معروف به حیاط درخت گردو وصل می‌کرد بگذرم و به ایوان آجر فرش برسم و پس از آن به حیاطی که برخلاف حیاط اولی سنگفرش نبود، و خاک نرم و مرطوبی که بیشتر شبیه یک کفپوش الاستیک بود پا بگذارم. آن کفپوش طبیعی زیر درخت گردو در غیاب فریدون جای ایده آل اسب سواری من بود. اگر هم زمین می‌خوردم جای ضربه‌های فریدون که همیشه‌ی خدا تازه بود درد می‌گرفت اما قابل اعتنا نبود بی خیالش. اما مگر می‌شد بدون مادرم از آن راهرو رد شوم و به حیاط درخت گردو برسم. فریدون در روی دیوار گچی راهرو با ذغال عکس دیوی آدم خوار را کشیده بود. دیو که چه عرض کنم، دایره ای به قطر حدود پنجاه سانت با دو نقطه به جای دو چشم و دو خط هر یک به طول چند سانت به جای دماغ و دهن. اما بهمن چارساله باورش شده بود که این دیو مال فریدون است و اگر از آن راهرو رد شود بلایی بر سرش خواهد آورد که نپرس. اما هر مشکلی بالاخره راه حلی دارد. خوشبختانه بخشی از لوازم آشپزی مادرم در اطاق انباری آن سوی دالان بود و مادرم از صبح تا ظهر به کرات به آن جا مراجعه می‌کرد. چیزی برمی داشت یا می‌گذاشت و هر دفعه یک بار از آن راهرو می‌رفت و یک بار برمی گشت. چه نعمتی!

اما هیچ نعمتی بدون زحمت نیست. مادرم که در حضور فریدون به راحتی مرا که همیشه گوشه دامنش را در چنگم داشتم تحمل می‌کرد، نمی‌فهمید حالا که فریدون نیست در رفت و برگشت‌های مکررش از آن دالان چرا دیگر دست از سر دامنش بر نمی دارم. مادرم به هنگام رفت و برگشت از آن دالان کم تحمل می‌شد و مرا پس می‌زد. صبر کنید حالا علت این بد خلقی را شرح خواهم داد. من اگر مثل بچه آدم دامن مادرم را می‌گرفتم و هر جا که مادرم می‌رفت من هم دست در دامنش می‌رفتم که اشکال نداشت. این دست بدامن بودن وضعیت همیشگی من بود البته موقعی که فریدون در خانه بود و می‌دانستم که می‌خواهد مرا بزند. اما این دست بدامن مامانم شدن آن موقعی که اصلا فریدون در خانه نبود مربوط می‌شد به آن دیو. مسیری که من در آن دالان در حالی که دامن مادرم را محکم در چنگم داشتم می‌پیمودم یک منحنی دایابولیک بود. مادرم در رفت و آمدش در طول دالان از جلو دیو فریدون رد می‌شد. من اما در حالی که دامنش را محکم به دست گرفته بودم مثل بچه‌ی آدم در کنارش راه نمی‌رفتم. اگر این طوری از جلو دیو می‌گذشتم که آقا دیو مرا می‌دید. من اما طوری در حین راه رفتن مادرم مسیرم را انحنا می‌دادم که دیو مطلقا از اول تا آخر مرا نبیند. خب، این موجب می‌شد که وقتی که مادرم راست رو به جلو می‌رفت من یک مسیر نیمدایره می‌پیمودم و در نتیجه دامنش را به عقب و جلو بکشم. مسیر نیمدایره‌ی من با خط مستقیمی که مادرم می‌پیمود ترکیب می‌شد. در نتیجه مسیری که عملا من می‌پیمودم یک منحنی دایابولیک بود. در واقع مسیری که من برای پرهیز از دیو می‌پیمودم مشابه مسیری بود که در اسطوره‌های عهد باستان به خط سیر دیوها و شیاطین در آسمان نسبت می‌دادند. بنا به فرض می‌بایستی خط سیر ستارگان آسمان دایره ای (کروی) باشد. کشف پر آب و تابى که در تاریخ علم نجوم به نام کپلر ثبت شده است چیزی نبود که از

چشم ستاره شناسان عهد باستان پنهان بوده باشد و بر مبنای این اطلاعات و داده‌های باستانی بود که آریستارخوس ساموسی فرضیه‌ی حرکت زمین به دور خورشید را در قرن سوم پیش از میلاد مسیح ارائه کرد. اما این فرضیه‌ی ای بود که با نظریه‌ی در آن زمان پر طرفدار تقسیم هستی به مقدس و نامقدس، همخوان نبود. خط سیر دایره‌ی ای منسوب به موجودات الهی و خط سیرهای دایابولیک منسوب به موجودات نامقدس بودند. قرن‌ها طول کشید تا بطلمیوس مصری-یونانی، با ارائه کتاب از آن زمان پر آوازه اش «المجسطی» همان چیزی را بخوبی بیوشاند که پس از قریب یک و نیم هزاره کیپلر و کپرنیک از این پوشیدگی پرده برداشتند.

اما آن چه باعث می‌شد که مادرم در آن گذرگاه به من پرخاش کند و مرا پس بزند، آن بود که من در این حرکت دایابولیک دامن او را چنان باد می‌دادم که گویا دیوی پرده از پوشیدگی‌ها برمی داشت تا ران‌های سفید او پیدا شوند. مادرم در این حالت مرا با دست پس می‌زد تا دست از دامنش بردارم اما مگر می‌شد که من دامنش را ول کنم؟ دو سه بار ضمن پرخاش به من گفته بود چرا چشات رو می‌بندی کور که نیستی خدا به آدم چشم داده که موقع راه رفتن با چشم باز راه برود. راستش چشم من کاملاً بسته نبود. کم و بیش از باریک ترین شکاف ممکن بین مژه هام دیو فریدون را زیر نظر داشتم. اما خداییش اگر شما هم بخواهید طوری راه بروید که هم پشت دامن مامانتان قایم شوید و هم حواستان جمع باشد که دامن مامانتان در حین حرکت از چنگتان در نرود، و هم مواظب تغییر زاویه‌ی دید دیو فریدون نسبت به خودتان در حین عبور از جلو دیو باشید، می‌بینید که کار ساده‌ای نیست و مثل من پرخاش و کم تحملی مامانتان را در این برزخ به هیچ خواهید گرفت، بی خیالش.

اما پس از عبور از راهرو باز هم نمی‌شد که کاملاً بی خیال شوم. مشکل دیگری هم بود. این مشکل دوم در شرایط معمولی چندان مهم نبود، اما در شرایطی خاص بسیار دردسر ساز بود. در میدان اسب دوانی نرم و راحت و سایه دار زیر درخت گردو آنقدر جذب بازی یک نفره‌ی خودم می‌شدم که حساب کار از دستم در می‌رفت و آخرین رفت و آمدهای مادرم را از راهرو از دست می‌دادم. ضمن آن که در کف خاک الاستیک زیر درخت گردو بازی می‌کردم، هر بار که مادرم را می‌دیدم که از راهرو عبور می‌کند باید حدس می‌زدم که در چه مرحله‌ایست چی آورده و چی می‌برد و این آمد و رفت چندم به آخر مانده است. همه‌ی این‌ها محاسبات دقیق می‌خواست و حواسم می‌باید جمع می‌بود و از فاصله‌ی حدود بیست متری زیر درخت گردو تا راهرو، می‌بایستی تشخیص می‌دادم که این تقریباً بار آخر است و خودم را به او می‌رساندم. اما این کار ساده‌ای نبود و حدس دقیق و درست که بار آخر کی است؟ کار حضرت فیل بود نه منی که همیشه‌ی خدا حواسم پرت بود.

از همان وقتی که خودم را می‌شناسم یادم می‌آید که حواسم پرت بود. اگر مادرم مرا برای آوردن چیزی به خانه‌ی خاله یا عمویم می‌فرستاد که اولی یک کوچه و دومی سه کوچه آن ورتر بود، توی همین فاصله به قدری در عوالم خودم بودم که همیشه‌ی خدا از جلوی کوچه شان رد می‌شدم و کلی راه اضافه می‌رفتم. سرتان را به درد نیآورم من تا دلتان بخواهد از این اضافه رفتن‌ها و برگشتن‌های بعدیش توی پرونده ام دارم که بعدها برایتان خواهم گفت که بعضی هاشان چقدر هم دردسر ساز بوده اند. حالا یک همچین آدمی چطور می‌توانست دقیقاً در آخرین بار برگشت مادرم از راهرو دیوخانه، بازی را ول کند و برود دامن مادرش را بچسبد تا بتواند در آخرین باری که مادر از آن راهرو رد می‌شود و کارهایش تمام شده است و دیگر بر

نخواهد گشت، به سلامت و به دور و قایم از چشم دیو از راهرو عبور کند. چنین کاری یا آدم حواس جمعی می‌خواست که صد البته من آن آدم نبودم و یا که می‌بایستی دل از بازی بکنم و زود تر برگردم و دلم بسوزد که بینم که مادرم چند بار دیگر از راهرو دیو خانه رفته و آمده است بی آن که من در آن میدان اسب سواری سوار اسبم چارنعل تاخته باشم.

کار مادرم که تمام می‌شد وقت ناهار بود. اما وقت ناهار وقت آمدن فریدون هم بود. به غیر از فریدون، نجیبه و پروین و ملان هم به مدرسه می‌رفتند و برمی‌گشتند. من اما هیچ خاطره‌ای از برگشتن آنها از مدرسه ندارم. این فریدون بود که دل مشغولی همیشگی من بود. فاجعه بود اگر که فریدون از مدرسه بر می‌گشت و من را در میدان اسب دوانی زیر درخت گردو غافلگیر می‌کرد. نه اشتباه نکنید، فکر بد هم نکنید، در این مواقع فریدون اصلاً اهل کتک زدن نبود. تازه خوشحال هم می‌شد آدم خوشحال که کتک نمی‌زند. حالا، بازی پیچیده‌ای که پر از لذت برای او و دلهره برای من بود شروع می‌شد. فریدون مثل صیادی می‌شد که حیوانی را که مدت‌ها به دنبال او بود در دامی که گسترده بود گرفتار ببیند. من به دام می‌افتم در حالی که مادرم سفره را پهن کرده و مشغول کشیدن غذا بود از دلهره‌ی من خبر نداشت. نمی‌دانم چرا هیچ وقت نمی‌توانستم موقعی که با مادرم تنها هستم این مشکلاتم را با او مطرح کنم. حتی به ذهنم هم نمی‌رسید که قبلاً او را آماده‌ی کمک بکنم. در این جور مواقع فریدون کاملاً مواظب بود و همه چیز را زیر نظر داشت. فریدونی که یک استکان خالی چای را از پیش پایش بر نمی‌داشت، در این جور مواقع پسر بی نظیری برای مادرم می‌شد و اگر ظرفی چیزی لازم داشت که از انباری آن سوی راهرو دیو خانه آورده شود این فریدون بود که پیش قدم می‌شد و به مادرم می‌گفت که نه تو خسته‌ای من می‌آورم. در این مواقع مادرم

رفتار غیر عادی او را به گرسنگی تعبیر می‌کرد و گاه می‌شنیدم که به خاله ام می‌گفت که انگار فریدون برخی اوقات خیلی مادرش را دوست دارد.

مادرم که حالا غذا را کشیده بود بچه‌ها را صدا می‌زد سر سفره بیایند. فریدون در این مواقع جایی می‌ایستاد که بتواند من را زیر نظر داشته باشد. دیو فریدون با وجود خود فریدون مخوف تر می‌شد مگر می‌توانستم جرات کنم و جلو چشم فریدون که با اشارت‌های چشم و ابرویش دیو را به سوی من متوجه می‌کرد از راهرو مرگ رد شوم؟ نه، کتک مادرم با صرفه تر بود. وانگهی کتک مادرم کجا و کتک فریدون کجا؟ میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان بود. از سه خواهری که از مدرسه برای ناهار می‌آمدند نجیبه که بزرگتر از همه بود و در آن زمان چهارده پانزده سالی داشت در حال و هوای خودش بود، تازه با پسرعمو نامزد کرده بود. قرار بود سال دیگر به خانه‌ی بخت برود و اصلاً توی این عالم نبود. ملان هم نمی‌توانست حال و هوای من را داشته باشد، روابط سیاسی ما خیلی هم حسنه نبود. حسنه نبود که چه عرض کنم، بعضی اوقات جنگ مغلوبه‌ای می‌شد که فریدون با لذت تماشا می‌کرد. ملان یهو قد کشیده بود و دیگر مرا داخل آدم حساب نمی‌کرد مخصوصاً موقعی که با پروین عروسک بازی می‌کردند و من مثل گدای سامره از آنها می‌خواستم که مرا هم داخل بازی بکنند و پروین دلش به حال من می‌سوخت و اندکی جا به جا می‌شد تا من هم بنشینم که ملان هشدار می‌داد که اگه این بشینه من نیستم تو خودت با این بازی کن. خب برای پروین هم این دیگر لطفی نداشت. روابط سیاسی ما به این علت هرگز خوب نمی‌شد که به هنگام دعوا مان مادرم همیشه از من در مقابل ملان حمایت می‌کرد. ملان هم سعی می‌کرد موقعی با من دعوا کند که مادرم آن دور و برها نباشد. اما من از ملان ترسی نداشتم ضربه هاش قوی نبود و من که

همیشه‌ی خدا زیر ضربه‌های فریدون بودم اصلاً این چیزها را به حساب نمی‌آوردیم. وانگهی دندان‌های من سلاح بسیار خوبی بود که البته فقط در فاصله نزدیک می‌شد از آن استفاده کرد و حالا که ملان قد کشیده بود و می‌توانست با دسته‌های درازش هم مرا بزند و هم نگذارد که به او نزدیک شوم این سلاح خیلی کار ساز نبود. اما خواهر وسطی ام پروین فرشته نجاتم بود و من که از ترس دیو فریدون توی حیاط می‌ماندم و همه مشغول خوردن می‌شدند او بود که می‌آمد دست مرا می‌گرفت و از دالان وحشت ردم می‌کرد. البته این کار در همان ابتدا انجام نمی‌شد، به هر حال پروین هم باید رعایت قدر قدرتی فریدون را می‌کرد.

یکی دو سال بعد فریدون همچنان قدر قدرت بود اما دیگر مرا نمی‌زد. نه فقط دیگر کاری به کارم نداشت بلکه انگار که من وجود نداشتم. از کی این طوری شد؟ درست نمی‌دانم قاعدتا باید از اواسط دبیرستان فریدون بوده باشد. دیده بودم که خواهرانم به کتاب‌های درسی فریدون خیره شده و واژه‌های جبر و مثلثات را با ابهت و با باد و بروت ادا کرده و با چشمهای گرد شده به هم نگریسته و سپس آن کتاب‌ها را با احترام مرتب روی هم گذاشته بودند. فریدون از وقتی که پا به دانشگاه گذاشت برادری مهربان و پر توجه شد. به ویژه در تمام آن سال‌های زندان، به همراه مادرم ملاقات کننده خستگی ناپذیر من بود.

پنج- پسر عمویم باقر، فرد مورد علاقه‌ی من بود او هفت هشت سالی بزرگتر از من بود و بسیار مومن و نماز خوان. او مرید یکی از آخوندهای اورمیه بنام میرزا عباس آقا بود. میرزا عباس آقا در مسجد میرزا عبدالمطلب وعظ می‌گفت. با علاقه‌ای که به پسر عمو داشتم به مجلس وعظ عباس آقا نیز می‌رفتم. فاصله بین منزل عمویم و مسجد را پیاده طی می‌کردیم. شاید بیش از پانصد ششصد متر نبود اما به نظر

من راه درازی می‌آمد. اما این راه دراز ارزش شنیدن داستان‌های دلچسب میرزا عباس آقا را داشت که آن زمان به سن و سال کنونی آقای جنتی عضو شورای نگهبان بود. او از فرشته غول پیکری می‌گفت که فاصله بین لاله گوش آن‌ها تا جایی که گردن به شانه می‌رسد، هفتاد سال بود. البته اشتباه نکنید منظور میرزا عباس آقا نه هفتاد سال نوری که هفتاد سال پیاده روی بود. انصافاً هم فاصله کمی نیست و من فکر می‌کردم در مواجهه با چنین فرشته‌ای باید حتا ملک الموت نیز حساب کار خودش را بکند. من اما همه اش فکر می‌کردم که اگر همچون فرشته‌ای بخواهد الک دولک بازی کند این درخت تبریزی حیاطمان برای او چوب کبریت هم نیست. این پرسش مهمی بود که بسیار مشتاق بودم پاسخ درست آن را از زبان شخص شخیص میرزا عباس آقا بشنوم. اما من کجا و ایشان کجا؟ دست من کوتاه و خرما برنخیل.

بهمن پنج ساله حالا شده بود مسجد برو و نمازخوان. مسجد رفتن موجب افشای رازی شد که اگر پسرعمو باقر نبود و من مسجد برو و نماز خوان نشده بودم شاید هرگز فاش نمی‌شد. من نمی‌دانم شما چیکار می‌کنی وقتی که می‌خواهی مطلبی را بگویی که رویت نمی‌شود آن را بی پرده بگی؟ من اما اگر رویم نمی‌شد، پاراگراف زیر نبود که بخوانید. چرا ما نمی‌توانیم به راحتی راجع به بعضی اعضای بدنمان صحبت کنیم؟ راز افشا شده این بود که در ختنه سوران من که گویا در یک سالگی ام بوده "سنت" ام را توی مسجد می‌اندازند. در آن زمان در اورمیه اگر می‌خواستند مثلاً خیلی ادبی صحبت کنند هم به اون جای پسر بچه و هم به آن تکه پوست بریده اش "سنت" می‌گفتند. در باورهای سنتی اورمی‌هایی آن زمان، "سنت" پسر بچه را به هر جا که بیندازی همانکاره می‌شود. رازی که چهار پنج سال از یادها رفته بود با مسجد رفتن و نماز خواندن من یادآوری شد. و حالا

اهل منزل خوب متوجه شده بودند که چرا بهمن بچه پنج ساله، مسجد برو و نماز خوان شده است. نزدیک به پنج دهه بعد که من با پرسه زدن در معابد تاریخی هند به پژوهش در رابطه بین سکس و مذهب در قرون وسطا خواهم پرداخت به یاد این قطب نما خواهم افتاد. حالا شما ممکن است که بگویی این خرافات است گوز چه ربطی به شقیقه دارد؟ اما دارد. خوب هم دارد. به وقتش خواهم گفت.

حالا اجازه بدهید برگردم سر اصل مطلب. بله پسرعمویم بسیار آدم پرحوصله ای بود و به پرسش‌های تمام نشدنی من با حوصله پاسخ‌های مفصلی میداد. این پسرعمو باقر را در خانواده عمویم زیاد تحویل نمی‌گرفتند. در مقایسه با داداش بزرگترش صادق که مهمترین مشخصه زیبایی آن زمان اورمیه یعنی پوست سفید را داشت، باقر سبزه‌ی تیره بود. او کلاه شیخی (که بسیار شبیه به کلاهی است که یهودی‌های مومن امروزه به فرق سرشان می‌گذارند و من هنوز هم در این سن و سال آخر عمری در شگفتم که چطور نمی‌افتد؟) به سر می‌گذاشت برادرهایش به طعنه او را شیخ باقر صدا می‌زدند. این پسرعمو شیخ باقر من با حوصله‌ی تمام به همه‌ی پرسشهای من درباره‌ی همه چیز از غارهای زیر زمینی تا کهکشان‌ها پاسخ‌های مفصلی می‌داد. او که لابد دلش لک زده بود که کسی او را با علاقه نگاه و تحسین کند، همیشه مورد تحسین من بود و شاید هرگز کسی مثل من با ولع به حرف‌های او گوش نداده است. اما راستش را بخواهید خدا می‌داند که او چه پاسخ‌هایی می‌داد. هر چه بود من او را علامه‌ی دهر می‌دانستم. فقط آقای جنتی رضاییه بود که مراتب فضل و دانشش صد البته افزون تر از پسر عمو شیخ باقر بود.

شش - مستاجر پیرما، سرگرد یآوری، گویا سواد درست و حسابی هم نداشت اما در جنگ‌های رضا شاه با عشایر شجاعت‌های زیادی از خودش نشان داده و جزو افراد استثنایی بود که در آن زمان به همین

مناسبت‌ها به درجه افسری مفتخر می‌شدند. درجه سرگردی آخرین درجه او بود و آن زمان بیش از شصت سال داشت. صبح‌ها یونیفرم نظامی اش را می‌پوشید و شمشیری که همیشه توی قاب پر زرق و برقی بود به کمرش می‌بست. و با تبختر فاصله بین پاساژ صولت تا «ایالت»، جایی که مقر ستاد ارتش بود، پیاده می‌رفت و همه‌ی توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد. فکر نکنید آن راه رفتن شبیه بقیه راه رفتن‌ها بود. شما ممکن است همسایه تان را در خیابان ببینید جلو بروید و به او سلام کنید و او با شما احوال پرسى کند. سرگرد یآوری که لقب «رضا خان ده تیر» را با خود داشت، موقعی که در خیابان راه می‌رفت انگار توی این عالم نبود. نه، او استثنا نبود، تقریباً همه افسران ارشد ستاد در آن سال‌ها همین جوری راه می‌رفتند و مردم آن زمان اورمیه نیز به آن‌ها به چشم نیمه خدا می‌نگریستند. اورمیه شهری بود که مهم ترین مسئله مردمان آن امنیت بود. این شهری بود در حلقه محاصره عشایر مسلح کرد و هر وقت که حکومت مرکزی ضعیف می‌شد عشایر کرد شهر را تاراج می‌کردند. مردم شهر همیشه طرفدار یک حکومت مرکزی قوی بودند.

من نمی‌دانم برای رضا خان ده تیر آن هنگام که در خیابان می‌خرامید و توجه احترام آمیز آمیخته با ترس عابریں را بر می‌انگیخت، چه احساسی دست می‌داد. من اما این احساس را پیش از ۳۰ سالگی ام حس کردم در آن سالهای ۵۰ تا ۵۴ توی زندان (۱۹۷۱-۱۹۷۵): دختر و پسرهایی که با هر زحمتی و به هر وسیله‌ای می‌توانستند به ملاقات زندانی‌ها بیایند همان جوری نگاهمان می‌کردند. به عنوان موجوداتی نیمه مقدس. مخصوصاً دخترها. نگاه شیفته یکیشان همیشه در خاطرم مانده است. افراد مختلف در مقابل نگاه‌های شیفته واکنش‌های مختلف نشان می‌دهند برخی به آن معتاد می‌شوند. مسعود رجوی را می‌توان مثال زد. من اما به یاد رضا خان ده تیر

می‌افتادم موجودی که در سالهای ۲۹-۱۳۲۷ در خیابان اصلی شهر که راه می‌رفت پر ابهت جلوه می‌کرد. من اما در ۵۴-۱۳۵۱ به نظرم مضحک می‌آمد. من نمی‌توانستم به این نگاه‌ها معتاد شوم، اعتیاد با مضحکه سازگار نیست. لقب رضا خان ده تیر را گویا به مناسبت تپانچه ده تیری که رضا شاه برای تجلیل از شجاعت او داده بود رویش مانده بود. در سالهای ۲۷-۲۹ چنین لقبی در تهران افتخار نداشت اما در اورمیه چرا. مردم اورمیه هنوز شاه دوست و طرفدار حکومت مرکزی قوی بودند.

ماجرای رضا خان ده تیر با کلفتشان نوبار (نوبهار) اسم او را سر زبان‌ها انداخت. خب بله. این جور شهرت خوب نبود. پیرمردی با موهای سفید و قد بلند و قامت کشیده که آرام راه می‌رفت و حالا گویا در ستاد ارتش او را زیاد هم تحویل نمی‌گرفتند زیرا بی سواد بود و سال‌های زیادی از دوران شجاعت‌های او گذشته بود. آن زمان باید برای رضا خان روزهای سختی در ستاد ارتش در محاصره افسران تحصیل کرده بوده باشد. خب طفلکی پس حق داشته پس از یک عمر زحمت و زیستن در میان مرگ و زندگی که ده‌ها بار ملک الموت تا نزدیکی‌های او پیش آمده، اینک اما جو ستاد عوض شده بود نه جنگی بود نه شجاعتی. پانزده بیست سال پیش افسران بی سوادى که مثل او در اثر شجاعت درجه گرفته بودند کم نبودند و داستان‌های شجاعت‌های آن‌ها دهان به دهان می‌گشت. در آن زمان شجاعت آن‌ها امتیاز بیشتری نسبت به بی سوادى شان داشت. اما حالا دیگر گوش کسی به این چیزها بدهکار نبود. روزگار غریبی شده بود! اگر آدم دلخوشی نداشته باشد و تحقیر هم بشود و اگر این تحقیر سال‌ها طول بکشد آدم دیگر در مقابل تحقیر حساسیتش را از دست می‌دهد. در این صورت رابطه با کلفت آن هم در این سن و سال، پرونده آدم را خراب تر از پیش نخواهد کرد. نوبار (نوبهار) باردار شد و پسری زایید

من چیزی ندیده ام این‌ها را شنیده ام. آن‌ها دیگر از منزل ما رفته بودند. حیاطی که آن‌ها توش بودند اینک در اجاره مدرسه دخترانه بود. من بزرگ شده بودم و به مدرسه می‌رفتم.

هفت- اولین روزی که قرار بود به مدرسه بروم خواهرم پروین فرشته رحمت من دست مرا گرفت یک دفترچه به دستم داد و مرا آورد به مدرسه و چون هیچ دختری حق نداشت وارد مدرسه پسرانه شود خودش برگشت. من ۶-۷ ساله مدتها همان جا هاج و واج ایستادم و بازی بچه‌ها را تماشا کردم. انگار وسط یک فیلم وارد سالن سینما شده باشی، حالا هم که گاهی وسط یک فیلم می‌پریم به یاد اولین روز مدرسه ام می‌افتم.

نام مدرسه ما پانزده بهمن بود نمی‌دانم نام قبلیش چه بود حتما پس از واقعه تیر اندازی به شاه در بهمن ۱۳۲۷ از سوی مردی به نام ناصر فخر آرای نام مدرسه را تغییر داده بودند. از این واقعه پوستری کشیده بودند که در آن زمان در مغازه‌های شهرمان دیده بودم. کسی که به شاه تیر اندازی می‌کرد دو تا شاخ بالای سرش داشت صورت شاه بسیار زیبا و معصوم و صورت ضارب شاه شبیه دیو بود. دُم هم داشت یا نه نمی‌دانم و پاهایش را نیز یادم نیست آیا سم داشت یا کفش پاش بود؟ من خنگ در نام مدرسه ام اصلا این چیزها را نمی‌فهمیدم. آن پوستر که در ابعاد ۱۵ بیست در ۲۵ سی سانت چاپ شده و برخی مغازه دارها آن را قاب گرفته و به دیوار زده بودند، هیچ ربطی به مدرسه‌ی من نداشت. مدرسه من به خودم ربط داشت فقط نمی‌دانستم این پانزده دیگر چه صیغه‌ای است مدرسه هم نام من بود. در آن زمان اسم بهمن خیلی کم بود در کلاس‌مان کس دیگری به غیر از من آن را نداشت. اما ای ماشاالله اسامی رضا و حسین و دارا و بیژن و منوچهر کم نبودند. من آن موقع حتی یک کلمه فارسی نمی‌دانستم و روزهای اولی که به مدرسه می‌رفتم تقریباً هر روز دفترچه ام را جا می‌گذاختم

و خواهرم دفترچه دیگری به من می‌داد. این ماجرا ابراهیم را بد عادت کرد. ابراهیم پسری بود که شلوارش کمر بند نداشت و کش بند تنبانش شل بود و تنبانش همیشه خدا تا نیمه‌های باسنش به پایین سر می‌خورد. این ابراهیم مبصر کلاسمان هم بود نام معلم‌مان هم ابراهیم بود ابراهیم داوری. همیشه یک چوب سفت به قطر حدود یک سانت و طول ۵۰ شصت سانت دستش بود. همه معلم‌ها داشتند. همه هم این جمله را سر کلاس و البته هر کدام با ژست و لحن خاص خود می‌گفتند: تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر. که صد البته این آخری اشاره به ما دانش آموزان بود.

معلم‌مان داشت سواد جغرافی مان را امتحان می‌کرد. روی هر نیمکت دو نفر می‌نشستیم. نفر دست راستی می‌بایستی نام یک کشور را با صدای بلند می‌گفت مثلاً: عراق. معلم که حالا جلو نیمکت آنها ایستاده بود رو به نفر سمت چپ می‌کرد و می‌پرسید پایتخت؟ او هم با صدای بلند می‌گفت بغداد. معلم حالا رو بروی نیمکت ما بود و داشت حمید را که سمت راست نیمکت نشسته بود نگاه می‌کرد. حمید با صدای بلند گفت ایران. معلم رو به من گفت پایتخت؟ من با صدای بلند گفتم تهران. در خانه مان همین را که یاد گرفته بودم روی دفتر مشق جلد صورتی ملان با حروف درشت نوشتم: ایران پایتخت تهران. ملان که بسیار ناراحت شده بود که من جلد دفترچه اش را خراب کرده‌ام، در اثبات بی سوادی من پیراهن عثمانی از آن دفترچه درست کزد و آبرویی از من برد که هنوز هم فراموش نکرده‌ام. مگر من توانستم در سخنوری حریفش بشوم؟ این نخستین بار بود که اهمیت سخنوری را با تمام وجودم حس کردم با این همه هرگز و هیچوقت استعداد سخنوری نداشتم.

هشت- در مدرسه ابتدایی، من و حمید حصاری از دست معلم موسیقیمان گاهی کتک می‌خوردیم. معلم‌مان ویولن می‌زد، اسمش رفیه

دین (رفیع الدین) بود. برایش شعر بی ادبانه ای هم درست کرده بودند: دور می‌فاسل لاسی رفیه دینین... مصرع اول تغییر ناپذیر بود اما مصرع دوم واریاسیون‌های مختلفی داشت. رفیه دین ویولن می‌زد ما هم مطابق تعلیمات سرود می‌خواندیم همان طور که می‌زد و ما می‌خواندیم گوشش را تیز می‌کرد و بین ردیف بچه‌ها می‌گشت گوشش را جلو می‌آورد جلو دهن شاگردا و اگر با آرشه اش تقه ای به سر کسی می‌زد یعنی او باید خفه خون بگیرد و نخواند. یعنی او خارج از نت می‌خواند. همین. مجازات دیگری نداشت. از نت مت هم خبری نبود. یا می‌خواندی یا باید به محض دریافت تقه آرشه خفه خون می‌گرفتی. حمید حصاری با وجود قد کوتاهش صدایش اصلاً شبیه به صدای بچه هفت هشت ساله نبود. صدایش خیلی بم بود و همیشه‌ی خدا تقه می‌خورد. من هم برخی اوقات تقه آرشه نصیب می‌شد. قد حمید کوتاه تر از من بود و موقعی که بر حسب قدمان به صف می‌شدیم او نفر آخر صف بود. اما درس و مشق حمید خوب بود مال من هم بدک نبود. کلاس اول ابتدایی که بودیم یک روز چند نفر از بچه‌های کلاس را بردند اتاق آقا مدیر. اتفاقاً نام مدیرمان نیز ابراهیم بود ابراهیم صفایی. مردی مودب رسمی و عصا قورت داده. سال‌ها بعد که من با کانت آشنا شدم هر وقت کتابی از کانت به دستم می‌گرفتم تصویر مدیرمان ابراهیم صفایی می‌چسبید پشت جلد کتاب. ابراهیم دیگری هم بود، ابراهیم خواهرزاده ام بود، هم سن و سال بودیم و همبازی. دعوامان که می‌شد، زورش به من می‌چربید. حسنش این بود که به ندرت با هم کتک کاری می‌کردیم. همبازی جون جونی بودیم. دو تایی مان اما حریف اشرف خواهر دو سال بزرگتر از ابراهیم نمی‌شدیم. در آن واحد حساب هر دومان را می‌رسید. چاق، قوی، و قد بلند تر از ما بود. هر وقت با اشرف دست رشته بازی می‌کردیم از او کتک می‌خوردیم. هنوز هم برای من این مسئله حل نشده است که

با این همه کتکی که از دست اشرف می‌خوردیم چرا باز آن همه منتش را می‌کشیدیم تا با ما بازی کند. از ابراهیم پرسیدم آیا مبصر کلاستان است؟ گفت نه، خیلی تعجب کردم. گفتم در مدرسه ما هر کسی که اسمش ابراهیم باشد پایین ترین مقامش مبصری کلاس است، بعد معلم، بعد مدیر، همه ابراهیم اند. ابراهیم حوصله این بحث‌های تئوریک را نداشت اهل عمل بود و بازی. در تیر و کمان حریف نداشت و گنجشکی نبود که از تیر او قسر دربرود.

داشتم می‌گفتم که چند نفر از شاگردان زرنگ کلاس اول را که من هم جزویشان بودم به اتاق آقا مدیر بردند. حسابی ترس برمان داشته بود همراه با کنجکاوی. نمی‌دانستیم می‌خواهند تنبیه‌مان کنند یا؟ کانت اما قیافه اش نمی‌خورد به کسی که بخواهد تنبیه‌مان کند. از هر کدام ما پرسشی کرد. اصلاً یادم نیست چی؟ فکر می‌کنم از کتابمان بود اما کتاب دستش نبود. پاسخی که حمید و من به پرسش یا پرسش‌های کانت دادیم هیچ یادم نیست. اما لابد پرت و پلا نبود که کانت یک مداد به حمید حصاری و یک مداد پاک کن به من داد. شاید برای آن که هر چه که حمید بنویسد من پاک کنم. سرنوشت را نیگا، حمید مهندس نفت شد و بعدها مدیر این یا آن پروژه دولتی شد و من یک انقلابی حرفه ای که می‌خواستم خراب کنم تا از نو بسازیم. بی خود نبود که دستگاه تبلیغاتی شاه نام ما را خرابکار گذاشته بود. آن روز که از مدرسه به خانه برگشتم نمی‌دانم چرا سعی داشتم پاک کن را قایم کنم. محمد بازیگوش اما پاک کن را دید و قاپید و آن وقت من باید به فریدون سین جیم پس می‌دادم که آن پاک کن از کجا آمده است؟ و من می‌ترسیدم بگویم و کتک بخورم. اصلاً نمی‌دانستم این که مدیر ما از میان آن همه همکلاسی، من و حمید را انتخاب کرده و به من یک مداد پاک کن جایزه داده است، این جایزه دادن و گرفتن بد است یا خوب. کتک دارد یا تشویق؟ فرشته رحمت (پروین) داشت به

توضیحات پر اضطراب من گوش می‌کرد و من با نگرانی ماجرا را شرح می‌دادم. یقین نداشتم که پس از شرح ماجرا مشکلی برای من پیش نخواهد آمد. معنی تشویق را تا آن موقع نمی‌دانستم اما تا دلتان بخواهد کارشناس ارشد تشخیص انواع تنبیهات بودم. ای ماشاالله. فرشته رحمت آمد و بغلم کرد و بوسیدم و گفت گلم جایزه گرفته. واژه‌ی جایزه را اول بار بود که می‌شنیدم. تا آن موقع نه کسی به من جایزه داده بود و نه من دیده بودم که به کسی جایزه بدهند.

نه- از تشییع جنازه پروین که برگشتم سخت افسرده بودم مهر ماه سال ۱۳۷۷ بود محمد مختاری زنگ زد بیاید دیدنم به قدری افسرده بودم که دلم می‌خواست تنها باشم. آخرش محمد آمد بقیه دوستان هم آمدند. چیزی نگذشت که من افسرده باید شاهد تشییع جنازه محمد می‌بودم. نیمه دوم سال ۷۷ شاید جزو بدترین سال‌های عمرم باشد. در ضمن شاید در همین سیاهی بود که احساس کردم حتماً باید این نوشته‌های پراکنده ام را به صورت یک کتاب جمع و جور کنم. «ماتریس زیبایی» را می‌گویم. در فروردین ماه سال ۱۳۷۸ خواهرم نجیبه سکنه مغزی کرد و مرد. رفتم اورمیه مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری. فرداش رفتم آن جا سر قبر فرشته رحمت پروین. قبرستان خلوت بود. شروع کردم به نعره کشیدن مثل یک حیوان، حیوان خشمگین. صدایم گرفت و بعدش اشک هام نرم نرمک سرازیر شدند. اما سر قبر پروین آفتاب بود رفتم توی سایه نشستم و گریه ادامه داشت. دختر و پسری نوجوان آمدند و با حیرت تمام همان جایی که من نشسته بودم ایستادند و نگاهم کردند این کی بود که سر قبر مادرشان این قدر تلخ می‌گریست. به رغم حیرت شدیدشان از من پرسیدند چه سر و سری با مادرشان داشته ام؟ آنها را به حال خودشان گذاشتم. بگذار همچنان نگاهم کنند.

ده- پیرمردی بود. نمی توانستم حدس بزنم چند سالش است. حالا که در فایل های درون کله ام تصویر او را می بینم می خواهم در گروه هشتاد ساله ها جاش بدهم. با آن چپق که قد بازوی من بود و هر چند وقت یک بار پشت به دیوار حیاطمان چمباتمه می زد کیسه ی توتونش را درمی آورد و چاقش می کرد و با لذت دودش را به هوا می فرستاد. جلوش که وامی ایستادم سرم اندکی از زانوهاش بلندتر بود. زل زده بودم به چپقش و دود که پیچ می خورد و بالا می رفت و نیز به آن دو لوله ی دود غلیظ که از دو سوراخ دماغش می زد بیرون. مادر من هم سیگار می کشید و دودش را بیرون می داد. اما آن کجا و این دو لوله ی فشرده و غلیظ دود که بیرون می زد کجا؟

تماشایی بود. در همان چند دقیقه ی اول توافقی ضمنی بینمان ایجاد شده بود: آجرهایی را که جلوی درب خانه مان ریخته بودند روی هم می گذاشت بغلشان می کرد و می برد می گذاشت داخل حیاط. البته من نمی توانستم به قدر او بردارم. اما دوتاش را بلند می کردم می بردم همان جا می گذاشتم که او می گذاشت. به جاش چپقش را دستم می داد و من به جای آن که دودش را بالا بکشم فوت می کردم و او انگشت اشاره اش را به آرامی روی توتون نیم سوز تنوره ی چپق می گرفت که گویا برای جلوگیری احتمالی از بیرون پریدن توتون بود. نپزید. چپق را از دستم گرفت و نشانم داد چطور هوا را بمکم. مکیدم سرفه و دود امانم نداد اما از رو نرفتم و باز هم کشیدم. حالا شبیه بزرگترها شده بودم.

جز مادرم کسی خانه نبود. لابد مشغول آشپزی بود. فریدون و خواهرانم به مدرسه رفته بودند. مواظب صدای پای مادرم بودم، نه، خبری نبود. بفهمی نفهمی می دانستم کار خلافی می کنم. گیر افتادم، نه در هنگام چپق کشیدن، آمده بود ببیند کجا گم و گور شده ام که صدایم در نمی آید. به تجربه می دانست هر وقت صدایم در نیاید دارم یک جایی یک کاری و حتما چیزی در حد و حدود خراب کاری

می کنم. در حال آجرکشی گیرم انداخت. اخم کرد، بد جوروی نگام کرد. فهمیدم که آجرها را باید همان جا که بودم بگذارم زمین. اما تشر نزد که همراهش بروم. می دانستم نباید چپق بکشم اما آجر کشی چرا؟ لابد لباسم را خاک آلود می کرد. چند سالم بود؟ قطعا زیر شش سال. هنوز مدرسه نمی رفتم و حتما بالای سه سال، چون می توانستم دو تا آجر را بغل کنم و به فاصله ی دست کم ده تا پانزده متر حمل بکنم. آهان یادم آمد نمی توانستم مثل پیرمرد آجرکش یک راست تا آخر بروم. در نیمه راه آجرها را زمین می گذاشتم. خسته می شدم و به هن و هن می افتادم. اما لذت بخش بود. کاری بود که بزرگ ترها می کردند. احتمالا باید حدود پنج ساله بوده باشم نه بیشتر، چون می دانم که در آن زمان هنوز مادرم اجازه نمی داد از محوطه ی سه حیاط درندشت مان بیرون بزنم. یادم هست شش ساله که بودم مرا فرستاد منزل عمویم که پیغامی به زن عمویم برسانم.

یازده- اما آن پیرمرد گناه داشت خیلی پیر بود. تصویرش هنوز پیش چشمم هست. مطمئنا بالای هفتاد و پنج و شاید هشتاد داشت. کاملا از کار افتاده بود. او هم مثل من موقع جابه جا کردن آجرها هن و هن می کرد. و چقدر مهربون بود. سال ها بعد در رویاهای سلولی من این پیرمرد به دفعات ظاهر خواهد شد. من هیچوقت لذت داشتن پدر بزرگ را نداشته ام. نه از جانب پدرم و نه از جانب مادرم. این هم از معایب تقریبا ته تغاری بودن است. آن هم در زمانه ای که فاصله بین بچه اول و ته تغاری حتی بیش از یک نسل بود.

اشرف اولین بچه ی طاهره بزرگترین خواهرم، دو سه سالی بزرگتر از من بود. من و ابراهیم برادر کوچکتر اشرف، هم سن و سال و همبازی بودیم. من و ابراهیم کلی ناز اشرف را می کشیدیم و امر ونهی های او را از دل و جان اطاعت می کردیم تا برسر لطف بیاید و به ما افتخار بدهد و با ما دست رشته بازی کند. اشرف زبر و زرنگ بود

و همیشه‌ی خدا بازی را می‌برد. من و ابراهیم کله مان را به کار می‌انداختیم و بالاخره راهی پیدا می‌کردیم تا بردهای سازمان یافته‌ی اشرف را تلافی کنیم. البته که راهی به جز تقلب نداشتیم گاهی هم که بهانه دستان می‌افتاد جر هم می‌زدیم. اشرف گاهی زیر بار جر زدن‌های ما می‌رفت اما موقعی که تقلب مان را می‌گرفت بقدری شدید عصبانی می‌شد که انگار بهش کد داده بودند که متقلب را بقصد کشت بزند، و می‌زد. هردوی ما را زیر مشت و لگد و وشگون می‌گرفت. ما هم موهای بلندش را اگر بدستان می‌افتاد تا آخرین حدی که زورمان می‌رسید می‌کشیدیم البته اگر می‌توانستیم دندان‌های تیز اشرف را دور از تمان نگه‌داریم. ما هیچوقت نه در بازی و نه در کتک کاری حریف اشرف نمی‌شدیم. نمی‌دانم اما ما چه مرگمان بود که بازی با اشرف را به رغم خطراتی که داشت همیشه‌ی خدا به جان می‌خریدیم و آن را افتخاری بزرگ می‌دانستیم.

دوازده- هنوز که هنوز است نمی‌توانم به راحتی برای اصلاح پیش سلمانی بروم. از همان اول کار که آن پارچه سفید را به دور گردنم می‌بندد دلهره ام شروع می‌شود. شبیه کفن است و آن تیغ، آن تیغ تیز سلمانی و من بی دفاع که حتا دستهایم در زیر آن کفن سفید مانده است همه این چیزها برایم ناخوشایند است. پس تا آن جا که می‌توانم امروز و فردا می‌کنم و فقط زمانی تن به سلمانی می‌دهم که هیچ چاره دیگری نداشته باشم.

اول بار سه چهار سالم بود که مرا پیش سلمانی بردند. تخته ای به عرض ۱۵ و به طول پنجاه سانت روی دو دسته‌ی صندلی سلمانی گذاشتند و مرا روی تخته نشانده به طوری که پاهایم روی صندلی بود. ملافه‌ی سفید را که به دور گردنم بست وحشت برم داشت. یقین داشتم اگر تسلیم شوم این گردن دیگر برای من گردن نخواهد شد. چه بلایی می‌خواست سر گردنم بیاورد؟ فکرم کار نمی‌کرد فقط تقلا

می‌کردم بروم پائین و فرار کنم. امکان نداشت. وقتی که دیدم هیچ امکان خلاصی نیست و ماشین اصلاح را به موهام نزدیک کرد داشتم به شدت می‌گریستم. پروین که طبق معمول در کنارم ایستاده بود هر بار که دهنم را برای هوار کشیدن باز می‌کردم آب نباتی توی دهانم می‌گذاشت. البته این معامله‌ی بدی نبود. همیشه که به آدم آب نبات نمی‌دادند. موهام را تراشید اما یک کاکل جلوش گذاشت. در آن زمان در اورمیه گذاشتن کاکل پسر بچه‌ها یک رسم و سنت کهن بود که داشت ور می‌افتاد. کاکل من همان یک بار بود و در دفعات بعد تجدید نشد.

سیزده - قدیم‌ها برخی از خانواده‌ها گاو و گوسفند داشتند. صبح چوپان می‌آمد آنها را می‌برد. عصر اما خودشان برمی‌گشتند. گاو گوسفندها راه خودشان را بلد بودند. فکر می‌کنم چوپان تا سرکوچه ما که معروف به پاساژ صولت بود می‌آمد و از آن جا دنبال کار خودش می‌رفت. من یادم نمی‌آید که گوسفند داشته باشیم اما گاو و گوساله داشتیم. اسب بابام را سه ساله که بودم فروختند من خاطره ای از اسب ندارم. تپانچه بابام را خیلی بعدها فروختند، آن زمان داشتن این جور اسلحه‌ها چیزی غیر عادی نبود. گاو و گوساله پس از آن که داخل کوچه ما می‌شدند می‌آمدند و وارد دالان ما می‌شدند. دالان خانه ما یک ورودی نیمه تاریک داشت در ابعاد سه در چهار متر. در یک طرف آن جوی آب بود البته جوی سرپوشیده بود که فقط به اندازه نیم متر آن سرباز بود. جوی آب از منزل بابای دارا می‌آمد از زیر دالان ما عبور می‌کرد و وارد حیاط دکتر صولتی می‌شد. دارا جهانگیری دوست من و محمد بود. همبازی ما بود. خواهرش فریبا دو سه سالی بزرگتر از ما بود و من و دارا را تحویل نمی‌گرفت. به عبارت بهتر ماها را داخل آدم حساب نمی‌کرد. قد فریبا یک وجب بلند تر از ما بود. خانه جهانگیری دالان نداشت. داشت اما برخلاف خانه ما که ابتدا دالان بود

و بعد درب خانه مان بود آنها درب خانه شان جلوتر بود و بعد دالان بود و آن درب همیشه خدا بسته بود. باید کوبه درب را که در قسمت راست آن کوبه نرینه و در لنگه چپ آن کوبه مادینه بود می‌زدی تا بیایند و در را باز کنند. بعد از این که ما به مدرسه رفتیم زنگ الکتریکی کشیدند که به آن می‌گفتیم زنگ اخبار. البته آن زنگ هیچ ارتباطی به اخبار (حالا این اخبار هر چه می‌خواهد باشد) نداشت. نام زنگ درب حیاط زنگ اخبار بود و داشتن آن نشانه تشخیص بود. داشتم می‌گفتم که درب حیاط جهانگیری چگونه بود. دو طرف درب سکوی سنگی بود که قد ما به آن نمی‌رسید. می‌رسید، اما جانمان بالا می‌آمد تا خودمان را بتوانیم بالا بکشیم و روی آن بنشینیم. فریبا اما به راحتی روی آن می‌نشست و در یک چشم به هم زدن می‌توانست حالا روی سکوی چپ و بعد روی سکوی راست برود بنشیند. مکافاتی ما داشتیم اگر می‌خواستیم این کار او را تقلید کنیم. چون باید از سکویی که به اندازه قدمان بود پایین می‌آمدیم کار ساده ای نبود و بعد می‌رفتیم سراغ آن یکی سکو که باز باید بالا می‌رفتیم با مکافات و نفس نفس زنان کار دو ثانیه فریبا برای ما چند دقیقه طول می‌کشید و او می‌ایستاد دستها را به کمر می‌زد چانه اش را بالا می‌گرفت پوزخندی بر لبانش می‌نشست و مایی که تقلا می‌کردیم ...

من هرگز آن نگاه پر تکبر و تحقیرآمیز فریبا که به راحتی دامنش را جمع می‌کرد و روی سکو می‌نشست فراموش نمی‌کنم. داشتم می‌گفتم که گاو و گوساله داشتیم معمولاً برای یک خانه یک گاو کفایت می‌کرد چون داشتن شیر تازه مهم بود. آن موقع بقالی‌ها شیر نداشتند، ماست و کره و پنیر چرا. اما شیر نه. شیر زود فاسد می‌شد. شیر را می‌بایستی از آن‌هایی که گاو داشتند خرید. اما خرید یا فروش شیر برای خانواده‌های ثروتمند دون شان آن‌ها بود. بنابراین خانواده‌های مرفه گاو و احیاناً گوساله داشتند. اما شیر آن‌ها را نمی‌فروختند و

خودشان مصرف می‌کردند. چند سال بعد از مرگ پدرم که وضع مالی ما خراب شد، و ما گاو و گوساله مان را فروخته بودیم من عصر به عصر می‌رفتم و از منزلی که روبه روی منزل عمویم بود شیر می‌خریدم. به آن کوچه تلفنخانه می‌گفتم. دو تا سه ریال برای یک ظرف شیر. اول‌ها ملان برای خرید شیر می‌رفت بعدها که حدود هشت نه ساله شدم من می‌رفتم. از شما چه پنهان لذتی داشت که جرعه ای از آن شیر تازه و ولرم بنوشم البته یادم نمی‌رفت که بعدش با دقت لب هایم را با آستین پیراهنم پاک کنم. بعضی وقت‌ها می‌رفتم و گاو نیامده بود. یا گاو دیر می‌رسید و می‌بایستی توی دالان تاریک آن‌ها انتظار می‌کشیدم تا کاسه شیرم را بگیرم. صدای دوشیدن شیر و صدای برخورد آبشار شیر برون جهیده از پستان گاو با کاسه مسی سفید شده با قلع هنوز یادم است. بعدها این کاسه‌های مسی کم و بیش سنگین تبدیل به کاسه‌های آلومینیومی سبک خواهند شد. این شیر خریدن من اگر اشتباه نکنم از هشت نه سالگیم شروع شد و دو سه سالی ادامه یافت ولی دیگر یادم نمی‌آید که مثلاً در دبیرستان برای خریدن شیر رفته باشم. چرایش را نمی‌دانم آیا آن موقع ما شیر نمی‌خوردیم؟ یا برایمان شیر می‌آوردند؟ گویا در یک دوره ای سر و کله شیرفروش‌های حرفه ای با بشکه‌های بزرگ آلومینیومی شیر که آن را با ارابه اسبی یا بر پشت الاغ و قاطر حمل می‌کردند در محلات شهر پیدا شد اما من خاطره ای از این شیر فروشان حرفه ای ندارم. یادم می‌آید که تا اخذ دیپلم دبیرستان و پس از قبولی در کنکور که به دنبال فریدون و ملان که قبلاً به تهران آمده بودند، من و محمد و مادر هم به تهران آمدیم هنوز شیر فروشان حرفه ای به کوچه ما در تهران خیابان ساسان می‌آمدند. آن موقع پیاز و سیب زمینی و غیره هم با بار قاطر یا ارابه اسبی به کوچه ما می‌آمدند. هنوز آن زمان وانت وسیله لوکسی بود.

بلی داشتم می‌گفتم که من هنوز هفت سالم نشده بود و احتمالا ۵ ساله بودم یک روز عصر گاومان که از چرا برمی‌گشت باید از دالان می‌گذشت و از جلو درب حیاط بزرگ (که بعدها معروف به حیاط مدرسه شد) رد می‌شد و وارد حیاط پشتی ما که در آن زمان به نام مستاجرمان معروف به حیاط سرهنگ بود می‌شد، اشتباهی وارد حیاط ما شد و یکراست به طرف توالی واقع در گوشه حیاط رفت.

به توالی، ماوال (موال، مبال) می‌گفتم. اما از همان چهار پنج سالگی تفکر مدرن با بچه‌های بزرگسال (فریدون و نجیبه) که ده دوازده سالی بزرگتر بودند، قسمتی از فضای خانه را اشغال کرد. از آن پس لفظ ماوال ابتدا تبدیل به مستراح شد. اما شاید حتی یک سالی نگذشت که بازهم بحث بین فریدون و نجیبه بالا گرفت. مستراح نه، توالی. بعد از استحاله مستراح به توالی، آدم‌ها را و مخصوصا بچه‌ها را و بیش از همه همکلاسی هام را از نوع گفتارشان می‌سنجیدم: ماوال، مستراح، یا توالی. بله داشتم می‌گفتم که گاو وارد توالی گوشه حیاط شد. چون اشتباهی وارد این یکی حیاط شده بود لابد درب توالی این حیاط را با درب طویله آن یکی حیاط عوضی گرفته بود. پای گاو در سوراخ توالی گیرکرد. باید در این جا اندکی در مورد مکانیسم توالی‌های آن زمان توضیح بدهم. آن موقع هنوز سیفون اختراع نشده بود یعنی برای ما اختراع نشده بود و توالی‌های آن زمان عبارت بودند از یک خلای چارگوش سی‌چهل سانت در پنجاه هفتاد سانت و به عمق هفتاد تا نود سانت که با یک کانال شیب دار که در زیر زمین کنده می‌شد به چاه فاضلاب وصل می‌شد و همیشه خدا بو می‌داد. من چنین توالی را در منزل خودمان ندیده‌ام اما ملان و فریدون وجود چنین خلایی را در حیاط قدیممان تایید کرده‌اند. من در حیاط جدیدمان متولد شده‌ام. همان ساختمان دو طبقه که طبقه پایین آن انباری بود و بزرگترین انبار آن همان طور که قبلا گفته‌ام

انبار شراب بابام بود. این حیاط ابتدا اسمی نداشت چون ما در آن زندگی می‌کردیم پس از مرگ بابام حیاط بغلی را به سرگرد یآوری به نام رضا خان یاور معروف به رضا خان ده تیر اجاره دادند. یکی دو سال دیگر گذشت و گویا در طی این مدت بسیاری از اموال منقول به فروش رفت از جمله اول از همه اسب و کره اسب که گویا فریدون سوار می‌شد ولی من خاطره‌ای از آنها ندارم. در آن زمان باید کمتر از سه سال داشته باشم. روزی که گاو و گوساله مان را فروختیم اما کاملا یادم هست، آمده بودند آنها را ببرند و من از قیافه بزرگترها و افسوسی که در آن بود می‌فهمیدم که فروش آنها گویا باید اتفاق بسیار ناگواری بوده باشد. بعد نوبت فروش فرشهای گران قیمت بود. یکیش را همیشه مادرم افسوسش را می‌خورد و می‌گفت ارزش آن فرش برابر یک خانه بود، این را بارها از مادرم شنیدم. هیچ وقت ندیدم مادرم افسوس دو سه بچه‌ای را که مرده بودند بخورد. پدر مادرم از تجار ثروتمند شهر بود که گویا در یکی از بلوهای فراوان قدیمی که بازار شهر را آتش زده بودند تجارتخانه اش سوخته بود. مادرم می‌گفت باباش که از ترس ناامنی و گلوله بارانی که در شهر بود نمی‌توانست از خانه خارج شود به پشت بام رفته و از آن جا دیده بود که مغازه اش می‌سوزد و همان جا پشت بام نشسته و دیگر بلند نشده بود و چند روز بعد مرده بود. اما من خاطره‌ای از پشت بازار اورمی‌دارم که بعدها برایتان خواهم گفت. این خاطره مربوط به ده تا دوازده سالگی من است زمانی که از دیوار راست هم بالا می‌رفتم.

انگار جریان گاو و توالی نمی‌خواهد تمام شود و هی با روایت‌هایی که تداعی می‌شوند قطع می‌شوند. بله داشتم می‌گفتم که موقعی که من سه چهار ساله بودم روی آن خلایی که شرح دادم و ابعاد تقریبی آن را نوشتم، یک دستگاه ساخته شده از حلبی به شکل هرم ناقص وارونه که مال بعضی‌ها به شکل مخروط ناقص هم بود کار

گذاشته بودند به هر حال هر چه بود این کارها قبل از این که من خاطره ای داشته باشم انجام شده بود و من همین توالت‌های حلبی هرم ناقص وارونه را از ابتدای عمرم ابتدا به عنوان ماوال و در نهایت به عنوان توالت شناسایی کردم. این هرم وارونه و مقعر در سمت پایین نیز یک درب معکوس داشت که باز و بسته می‌شد. به گمانم این اولین درب اتوماتیکی بود که من افتخار دیدنش را داشته‌ام. آری بسیار پیش از آنکه درب‌های اتوماتیک در کشورهای خارجی ساخته شوند در کشور ما درب اتوماتیک مستراح حلبی درست شد و در واقع اختراع شد. این درب اتوماتیک می‌توانست تا حدود زیادی فضای خلا را از فضای بالای مخروط ناقص حلبی جدا کند. بله بالاخره به گاو رسیدیم پای گاو داخل توالت حلبی شده و در دریچه پایینی آن، آن جا که درب اتوماتیک قرار داشت گیر کرده بود. خانم گاو و وقتی که با آن زور گاوی اش خواست پایش را بیرون بکشد مستراح حلبی کنده شد. حالا گاوی که توالت را به جای طویله عوضی گرفته بود به اشتباهش پی برده و از توالت بیرون آمده و در حیاط ما که اشتباهی وارد شده بود به دنبال طویله ای که نبود می‌گشت.

تا این جای کار اشکالی ندارد. اما مسئله این بود که توالت حلبی یعنی آن مخروط ناقص با در اتوماتیکش به پای او گیر کرده بود و چنان سرو صدای نکره ای از برخورد آن با سنگ فرش حیاط بر پا شده بود که انگار شبیه ارکستر ارتش شاهنشاهی بود. اگر این جا بگویم که طبل بزرگ زیر پای چپ، آنهایی که خدمت سربازی رفته اند می‌توانند بفهمند یعنی چی. آری این واقعه به قدری برای محمد وحشتناک بود که گریه کنان به بغل مادرم پناه برد. گاو که حالا به دور حوض وسط حیاط می‌چرخید و سر و صدای عظیمی ایجاد کرده بود ترس محمد را بیشتر کرد به طوری که مادرم او را در کمد اتاق گذاشت و در کمد را بست. راستش را بخواهید من با این که از محمد

بزرگ تر بودم ترسیده بودم و بدم هم نمی‌آمد که مادرم مرا هم توی آن کمد بگذارد اما به احتمال قوی من سنگین تر از آن بودم که مادرم بتواند مرا هم بلند کند.

* * *

تصور کنید الان ۱۹ ساله هستید و بهمن بازرگانی وارد کار سیاسی می‌شود؟

نه، حالا خیلی مانده به سیاسی شدنم. اما دانش آموز که بودم واقعه ای در شهرمان رخ داد که ذهن من شیفته‌ی ریاضیات و فیزیک را تکان داد. تعدادی از بازاری‌ها اعتصاب کرده بودند. سال ۳۹ یا ۳۸ بود. جریان از این قرار بود که پزشکی در اورمیه زندگی می‌کرد بنام دکتر گرمان. این با مهندس گرمان برادر همین دکتر گرمان و (آن طور که شایع بود) عضو حزب توده، اشتباه نشود. دکتر گرمان با دولتی‌ها بود. با استاندار و فرماندار و رؤسای ادارات حشر و نشر داشت. شایع بود که هر شب سر میز قمار بودند. دکتر گرمان مسئولیت پزشکی قانونی را نیز داشت. امروزه پزشکی قانونی شغل مهمی نیست. آن موقع بود. این آقا را مقامات عالی رتبه دولتی خیلی هم تحویل می‌گرفتند. مشروب زیاد می‌خورد و بیشتر اوقات مست بود. آن موقع، آنهایی که مشروب می‌خوردند، زیاد می‌خوردند. یک علتش می‌توانست ناشی از فقدان سنت مشروب‌خوری علنی باشد که شاید سابقه‌اش از دوران رضاشاه آن ورتر نمی‌رود. من دیده‌ام بیشتر تازه کارها معمولاً اعتدال را رعایت نمی‌کنند. این البته مربوط به نسل من است. شاید این مسئله برای نسل پدران ما هم صادق باشد. مسئله‌ی دیگر، شیوع افسردگی در بین درس خوانده‌ها

بود. در آن زمان دیپلم به بالا خیلی کم بود. نهضت ملی در اواخر دهه بیست تقریباً بیشتر درس خوانده‌ها و حتا بخشی از بازاری‌ها و کسبه را سیاسی کرده بود. کودتای بیست و هشت مرداد و سقوط مصدق و بی عملی حزب توده و سپس لو رفتن سازمان نظامی حزب و اعدام افسران و زندانی شدن و سپس موج ندامت بسیاری از زندانی‌ها، جوی آمیخته با افسردگی بویژه در میان درس خوانده‌ها ایجاد کرده بود. دکتر گرمان هم احتمالاً آدم افسرده‌ای بود. شبها می‌نشستند پای میز قمار و مشروب، از استاندار تا رؤسای ادارات. در آن زمان احتمالاً پست مدیرکلی کشف یا اختراع نشده بود. کسی که رئیس اداره بود آدم بسیار مهمی به حساب می‌آمد و معمولاً در کوچه و خیابان مردم او را با انگشت نشان می‌دادند. این‌ها همه با کت شلوار مرتب و اطو کشیده و کراوات مرتب سرکار حاضر می‌شدند. در آن زمان رسم بود شلوار را شب‌ها زیر تشک می‌گذاشتند، کار اطو را می‌کرد. از تختخواب خبری نبود و تشک را روی فرش کف اطاق پهن می‌کردند. معمولاً از آب لوله‌کشی هم خبری نبود و آب خوراکی از چاه تامین می‌شد. برای بالا کشیدن آب چاه غالباً از چرخ دستی و سطل و طناب استفاده می‌شد. در دهه سی از تلمبه دستی استفاده می‌شد. مردم تازه داشتند با سیمان آشنا می‌شدند. درب‌های اکثر خانه‌ها چوبی بود. درب فلزی نشان ثروت صاحب منزل بود. وقتی که کسی می‌گفت زمانی می‌رسد که درب آهنی نیز محتاج درب چوبی بشود، معنایش این بود که ممکن است روزی آدم صاحب ثروت و قدرت نیز محتاج کمک همسایه نداشت بشود. دکتر گرمان زن و بچه نداشت، غالباً شب زنده‌داری می‌کرد و روزها نیز دمی به خمره می‌زد

و آخر هفته‌ها هم با دوستانش به کوه‌های اطراف اورمیه برای شکار کبک و احیاناً قوچ می‌رفت. شکارچی با حوصله و قابلی بود. این آقا به عنوان پزشک قانونی رفته بود جسدی را معاینه کند و جواز دفن بدهد. جسد روی زمین خالی افتاده بود. بهش دست نزده بودند تا پزشک قانونی بیاید و نظرش را بدهد. او اشتباهی با ماشین از روی جسد رد شده بود، عذرخواهی هم نکرده بود. این خبر مثل سونامی به همه جا ریخت. شایع شده بود در حال مستی عمدتاً و به قصد هتک حرمت جسد با ماشین از روی آن رد شده است. این چیزی شبیه به هتک حرمت کتاب مقدس بود. این که او همیشه‌ی خدا مست بود، نه تنها تخفیفی در جرمش نمی‌داد، سنگین‌تر هم می‌کرد. اما مردم از ساواک و شهربانی بسیار می‌ترسیدند. اگر از دهنش در می‌رفت و می‌گفتی این سازمان‌ها باید در خدمت مردم باشند! گمان می‌کردند قطعاً به سرت زده است! حتا فکر چنین شوخی، نشان از عقل گرد گوینده‌اش داشت. نام بردن از ساواک آدابی داشت. اگر از مخاطبینت کاملاً مطمئن بودی زیر چشمی راست و چپت را می‌پاییدی صدایت را پایین می‌آوردی وانگار که تو مریض رو به موتی و ملک الموت همین دور و بر هاست، یواشکی زیر لب نامش را می‌بردی. با این که هتک حرمت را و تحقیر شدگی را همه‌ی کسبه و بازاری‌ها لمس می‌کردند، تنها ده دوازده نفر به عنوان اعتصاب و اعتراض و تقاضای استعفای پزشک قانونی یا دستکم عذرخواهی‌اش، در خیابان پهلوی نرسیده به پستخانه در چند قدمی مطب دکتر گرمان، ساکت و آرام و سر در گریبان صبح تا عصر چند روزی ایستادند تا دکتر گرمان جلو چشم آنها کاملاً بی‌تفاوت و بی‌اعتنا برود و بیاید.

من هم در سر راهم به، و از، دبیرستان، آنها را ببینم و بی تفاوت از کنارشان بگذرم و ندانم که نظاره این تبختر و نخوت در یکسو و تحقیر و مظلومیت در سوی دیگر، به عنوان نخستین دریافت من از رابطه بین حق و زور، سر درازی در زندگی من خواهد داشت.

به محض آن که شایع شد ساواک اعتصابیون خاموش را دارد شناسایی می کند همه رفتند و یکی از اعتصابیون در خانه ما پنهان شد. پسرعمو، شوهرخواهرم. هجده بیست سالی از من بزرگتر بود. بعد مدتی هم به تهران یا اصفهان رفت. من در عوالم خودم بودم، به ریاضیات، فلسفه و فیزیک علاقه داشتم.

رشته تحصیلی شما چه بود؟ اسم دبیرستانان را یادتان می آید؟

- ریاضی بود. دو سال در دبیرستان فردوسی بودم، مدیرش آقای حشمتی بود. نصیحتمان می کرد که سوت نزنید و خسته نمی شد از اینکه به هر کسی توضیح بدهد که سوت زدن مینای دندان را خراب می کند. من بلد نبودم. هیچوقت یاد نگرفتم. اما آنهای دیگر چه آهنگ هایی و چقدر خوب می زدند. سالها بعد در سلول زندان اوین سوتسروود انترناسیونال را خواهم شنید.

سوم و چهارم دبیرستان را آنجا بودم، از دوره ای که حالا به آن راهنمایی می گویند خبری نبود. سر راست شش کلاس ابتدایی بود و شش کلاس دبیرستان. پنجم و ششم را به ابن سینا رفتم. داشتم می گفتم که علایق علمی داشتم. می خواستم پس از دیپلم، فیزیک نظری بخوانم یا ریاضیات محض. به مسائل نظری علاقه داشتم. خوب هم حل می کردم. سه نفر بودیم حمید حصاری، کاظم ایرانی و من. آقای صحت دبیر ریاضی ما، ما سه نفر را به طنز علمای اعلام! خطاب می کرد: "ببینم، غیر از این علمای اعلام، کس دیگری نیست که جواب

این مسئله را بدانند؟". من و حصاری چهار سال آخر دبیرستان را در فردوسی و ابن سینا و با ایرانی دو سال آخر را در دبیرستان ابن سینا با هم بودیم. در سال آخر که بودیم معلم فیزیکمان بهفروز نامی برای این که روی ما را کم کند، مسئله ای داد و گفت این را نمی توانید حل کنید انگار گفت جایزه می دهم. کره ای کوچک را روی کره ای بزرگتر می گذاریم کره کوچکتر در روی کدام مدار از روی کره بزرگتر جدا می شود؟ مسئله را حل کردم. معلم همان جا در سر کلاس و سر پا فرمول های مرا در دفترم نگاه کرد و به روی خودش نیاورد و زنگ زده شد و پس از آن دیگر هیچوقت از این مسایل خارج از کتاب نداد.

جو دبیرستان آن موقع چطور بود؟

- انشایم خیلی خوب بود. جو دبیرستان کاملاً غیر سیاسی بود. آنهایی که اهل دختر بازی بودند، کم درس می خواندند. الباقی غالباً درس خوان بودند. جامعه آن روز اصلاً قابل مقایسه با امروز نبود. سر به زیر بودیم. می خواستیم به دانشگاه برویم. آن موقع تحصیل کرده خیلی کم بود و ما یک عده درس خوان بودیم. اورمیه شهر سالمی بود. تقریباً به دور از خلافتکاری و جرم و جنایت. شهری متشکل از خرده مالکین بود و به دور از جوش و خروش سیاسی.

موقعیت خانوادگیتان در شهر اورمیه چطور بود؟

- پدرم تاجر موفق بود. این که آیا واقعاً گرایشات چپ داشت و یا برای حفظ ثروتش در آن سالهای فرقه دموکرات خود را چپ نشان می داد، خدا می داند!

در خانواده هم کسی سیاسی نبود؟

- فریدون که در ۲۸ مرداد ۳۲ دانشجوی سال اول رشته مهندسی شیمی دانشکده فنی تهران بود مصدقی شده بود. در ۲۸ مرداد من و

برادرم محمد در خانه داد می زدیم زنده باد دکتر محمد مصدق. آن موقع من ۹ سالم بود. فردای روز کودتا نیز با دیدن فریادهای شور و شوق سلطنت طلبان ما هم داد می زدیم زنده باد شاه. فکر می کنم در هر حال می خواستیم پا تو کفش بزرگترها بکنیم.

برادران هم آن موقع ارومیه بود؟

- بله تابستان بود. دیگر یادم نمی آید که در خانواده کسی سیاسی بوده باشد. در دانشگاه که بود فریدون مسلول شد و مدتی در بیمارستان شاه آباد، دارآباد فعلی، بستری شد. بعد از آن فریدون دیگر هیچ وقت اهل سیاست نبود تبدیل به آدمی بسیار مهربان و عاطفی شد. من هم سیاست را فراموش کردم. سه سال اول دبیرستان انشاهای خوبی می نوشتم و معلمین ادبیات تشویقم می کردند ادبیات بخوانم. من به ریاضیات و فیزیک علاقه داشتم.

از پدر و مادران صحبت کنید.

- مادرم مذهبی بود. پدرم در آن سالهای پر آشوب دفعتاً ناپدید شد و هیچوقت جسدش هم پیدا نشد. کشته شده بود؟ آدم فعالی نبود. اما گویا در فرقه دموکرات که رهبری آن در اورمیه با فردی به نام «آزاد وطن» بود، نام نویسی کرده و کمک مالی می کرد. آیا سرش را بر باد داد؟ معلوم نشد که چه اتفاقی افتاد. هر چه بود پدرم در میانه‌ی بلوای آن سالها گم شد و هرگز پیدا نشد.

در اورمیه این اتفاق افتاد؟

- نمی دانم. خانواده تا چند سال باورشان نمی شد مرده باشد. مادرم تا یکی دو سال دست به خمره‌های «زی زمه» نزد. اما پس از آن واقعه حوض، مادرم مطلب را گرفت و شروع کرد به شکستن خمره ها. روزی که مادرم در انباری آنها را می شکست، آن چهره مادرم که به من

می گفت برو عقب و من هم کنجکاو بودم که ببینم در آنها چیست، به یاد دارم.

بعد که پیگیری کردند معلوم نشد که پدرتان چطور کشته شده و سر چه چیزی بوده؟ ممکن است بخاطر گرایشات سیاسی کشته شده بود؟

- آن موقع یک عده فرار کردند و رفتند شوروی. یک عده تیرباران شدند و عده ای دیگر در کوچه بازار یا در خانه هاشان کشته شدند. و عده ای دیگر مفقود الاثر شدند. یکی دو تا نبود. این سرنوشت خیلی ها بود.

بعد از دبیرستان....

- وارد دانشکده فنی که شدم ولع داشتم که نسبت اینشتین را به زبان ریاضی بفهمم. شروع کردم ریاضیات خواندن از تانسورها شروع کردم. سال اول اینطور گذشت، اما تب علمی من بسیار زود توسط تب شدیدتر سیاست پس زده شد. از اواخر سال اول و اوایل سال دوم سال ۴۲-۴۳ سیاسی شدم.

آن موقع با کنکور وارد دانشگاه شدید؟

- بله، در سال اول دانشکده فنی جزو انگشت شمار نفرات نخستین کنکور بودم که به ما بورس یکساله دادند. سال اول خوب درس می خواندم. خانواده ام کوچ کردند آمدند به تهران. ده سال قبل برادرم آمده بود بعد خواهرم پزشکی دانشگاه تهران قبول شده بود و پیش فریدون آمده بود. من که قبول شدم کوچ کردیم از اورمیه به تهران. سال ۴۳ خیابان فاطمی، آریامهر آن موقع، کوچه آسایی، نرسیده به باباطاهر یک خانه خریدیم. سال ۵۰ همان جا دستگیر شدم. من اوایل دانشگاه سیاسی نبودم. در دانشگاه هنگام اعتصاب دانشجویان وابسته به جبهه ملی بلندگو می گذاشتند و خطاب به جمعیتی که در

پیاده‌رو خیابان‌های دور و بر دانشگاه در رفت و آمد بودند سخنرانی می‌کردند. آن موقع پلیس وارد دانشگاه نمی‌شد. یک نوع حریم بود. ۱۵ خرداد دانشگاه شلوغ شد یکی دو ساواکی را زدند و ماشین‌شان را آتش زدند. من قاطی نمی‌شدم، بیشتر دانشجویها مثل من تماشاچی بودند.

این اتفاق کی رخ داد؟

- ۱۵ خرداد ۴۲ من دانشجوی سال اول بودم. آن موقع با ناصر صادق آشنا شدم. ناصر مذهبی بود. وقتی آیت‌الله خمینی را تبعید کردند چشماش پر از اشک شده بود. من و بهروز (علی باکری) با تعجب به هم نگاه کردیم. از سال ۴۳ با عده‌ای دیگر آشنا شدم. از جمله محمد غرضی. دو سالی جلوتر از ما بود. جلساتی می‌گذاشتیم که در آن من و علی طلوع بودیم. غرضی دو سه جلسه برای من و علی طلوع صحبت کرد. غرضی کم و بیش می‌شود گفت همراه با نهضت آزادی بود. علی طلوع بعد از جلسه اول یا دوم دیگر نیامد. همین هم یکی دو جلسه بعد تعطیل شد. بعد من همراه با پسرعمویم که دو سال جلوتر از من وارد دانشکده فنی شده بود، دو سه بار در جلسات تحلیل سیاسی پرویز یعقوبی از اعضای با سابقه نهضت آزادی شرکت کردیم. من برای اولین بار از یعقوبی یاد گرفتم که چه‌گونه اخبار پراکنده را از روزنامه‌های جناح‌های مختلف می‌توان به هم چسباند و به یک نتیجه‌گیری رسید. یعقوبی مسائل سیاسی روز را در ارتباط با سازمان‌های نیمه تعطیل سیاسی آنزمان تجزیه و تحلیل می‌کرد. پرویز یعقوبی ۱۲-۱۰ سال از من بزرگتر بود. سال ۴۳-۴۴ دوره‌ی تخمیر انقلابی من بود. یاد می‌آید سال اول دانشکده کم و بیش جذب افکار مهندس بازرگان شدم. آنچه مرا به طرف او و نهضت می‌کشید صراحت و صداقتش بود. اندکی از جبهه ملی تندتر و شاید با برداشت

آن زمان من، در مخالفت با رژیم شاه جدی‌تر هم بود. استاد ما نبود، آن موقع زیاد نمی‌گذاشتند درس بدهد. سال ۴۳ دادگاه علنی محاکمه مهندس بازرگان و همراهانش بود. من مرتب به عنوان تماشاچی می‌رفتم. جلسات دادگاه در پادگان عشرت‌آباد برگزار می‌شد و سرتیپ قره‌باغی رئیس دادگاه نظامی بود. جو جامعه چندان سیاسی نبود، ساواک هم آن موقع کاری نداشت که ببیند کدام دانشجوی به جلسات دادگاه می‌آید.

فضای روشنفکری آن موقع هم اینطور بوده؟

- جو روشنفکری آن سال‌ها داشت مرا جذب می‌کرد. چند نفری بودیم که در فضیلت خودکشی لاف می‌زدیم. من بیشتر در آن زمان در فاز پوچی بودم، همه آنها که خودکشی کرده بودند برایم جالب بودند و از این زاویه بود که صادق هدایت برایم عزیز بود. کم و بیش، یک حالت نیهیلیستی با ته مایه‌های اگزیستنسیالیستی و یک مقداری غرب‌زدگی آل‌احمد (می‌دانید که او در هردو این زمینه‌ها وارد شده بود) غرب‌زدگیست دست به دست می‌گشت که این یک طرف قضیه بود. البته به موازات این ادا و اطوارها همچنان شیفته ریاضیات محض و فیزیک نظری بودم. حتا امروزه نیز به سایتتفیک امریکن در اینترنت زیاد سر می‌زنم.

قبلش دختر بازی می‌کردید؟

آن موقع دانشکده فنی دختر خیلی کم داشت. دخترهای دانشکده‌های پزشکی و داروسازی و احیاناً دندانپزشکی که می‌آمدند از جلو دانشکده فنی رد شوند، بچه‌های فنی، ش، ش، ش، می‌گفتند با ریتم راه رفتن آنها. بعضی‌هاشان دست و پاشان را گم می‌کردند. می‌توانستند بروند از آن طرف از جلو دانشکده‌های علوم و ادبیات و هنرها رد شوند. اما اکثراً از این طرف می‌آمدند. می‌گفتند بچه فنی‌هالات‌اند. ما قاطی این چیزها نبودیم البته بعد از اینکه تشکیلاتی

شده بودیم. در آن زمان یک پسر باید خیلی وقت می گذاشت روی یک دختری که ازش خوشش می آمد. گاهی اوقات می بایستی حتا چند هفته وقت می گذاشت و دنبالش راه می افتاد و در موقعیت های مناسب مجیش را می گفت. من راستش یکی را خیلی هم دلم می خواست اما غرورم مانع می شد دنبالش راه بیفتم. بهش نگفتم. حتا اسمش را هم نرفتم وقت بگذارم و پرسم. سایه بود و در مه ناپدید شد. من هم رفتم در پی سرنوشت خونبارمان. اگر حنیف نژاد نبود و ما را جذب نمی کرد ما هم بسمت همین چیزها می رفتیم، کتاب های کامو را می خواندیم، از این چوب سیگارهای بلند دستان می گرفتیم و گاه ساعتان را به مچ پایمان می بستیم. کتابهای اگزیستانسیالیستی مثلا می خواندیم. اما ناصر صادق نه، او از یک خانواده مذهبی بود.

ناصر صادق هم دانشکده فنی بود؟

- بله، ناصر صادق الکترو مکانیک می خواند، علی باکری شیمی و من راه و ساختمان.

با حمید اشرف برخوردی نداشتید؟ هم دانشکده ای شما بود.

- نه. فقط وقتی که عکسش را دیدم، فهمیدم که هم دانشکده ای سال پایینی ما بوده است و تازه یادم افتاد که...

عکسش را کجا دیدید؟

- بهار سال پنجاه بود که ساواک برای دستگیری چریکهای فدایی جایزه گذاشت. عکسشان را در روزنامه ها چاپ کردند و به در و دیوار زدند. من هنوز بازداشت نشده بودم.

انگار خاطره ای از حمید اشرف به یادتان آمده بود.

- بله قیافه حمید اشرف با آن ابروهای به هم پیوسته و چهره همیشه خندان و با نمکش، از سالهای دانشجویی در خاطرم مانده بود، همین.

قبل از روشن کردن ضبط داشتید درباره محمد غرضی و میثمی می گفتید که آنها را ابتدا به سازمان دعوت نکردند. رابطه شما با محمد غرضی قبل از اینکه با سازمان آشنا شوید چطور بود؟

- ما از سمپات های نهضت آزادی بودیم: من، علی باکری و شاید یک برهه کوتاه علی طلوع. غرضی مدتی کوتاه و احتمالا دو سه ماهی در ۴۲ یا ۴۳ مسئول ما بود.

این ها که می گوید مربوط به نهضت آزادی است؟

- بله. این جریان قبل از سال ۴۴ است. سال ۴۴ غرضی فارغ التحصیل شد و رفت سربازی. در نهضت آزادی دو نفر به نحوی سمت آموزشی بر من داشتند: محمد غرضی و پرویز یعقوبی. روابط نهضت خیلی گل و گشاد بود و اصلا قابل مقایسه با چیزی نبود که محمد حنیف نژاد به راه انداخت. نهضت مخفی کاری می کرد ولی شل و ول بود. چیزی که محمد حنیف نژاد راه انداخت مربوط به یک آدم مصمم به مبارزه بود که می خواهد فقط مبارزه کند. این یک جنم دیگر بود که من را جذب کرد. باید این پارامتر را هم اضافه کنم که کاراکتر محمد حنیف نژاد برای مبارزه جذاب بود. جذابیت سعید محسن از نوع دیگر بود. او آنقدرها منضبط نبود. بیشتر آدم عارف مسلکی بود که به هر خانه تیمی که پا می گذاشت شروع می کرد به کار کردن. توالت ها را می شست. خانه را جاروب می کرد. ظرفها را می شست و از این قبیل. سعید در سختی ها نفر اول بود و در وقت نعمت نفر آخر. هنوز هم پس از گذشت این همه سال نمی توانم لحظه سعید را تجسم کنم که مشغول کاری و خدمتی برای دیگران نباشد.

پرویز یعقوبی کاراکتری داشت که شاید در قالب آن انضباطی که محمد حنیف نژاد می‌خواست نمی‌گنجید. محمد از دوستان قدیمش به جز سعید کسی را دعوت به همکاری نکرد. دلایلی که خودش مطرح می‌کرد بیشتر این بود که آنها آدم‌هایی انضباط ناپذیرند. ما این دلایل را بی‌کم و کاست می‌پذیرفتیم اما حالا جای شک دارد. نمی‌توانم بگویم این کار آگاهانه بوده است، شاید ناخودآگاه صلاح‌نمی‌دانست کسی را که می‌توانست احیاناً در مقابل اصول تعلیماتی او اصول رقیبی عرضه کند دعوت به همکاری کند. این کار را او از سال ۴۸ شروع کرد. زمانی که ده دوازده نفر حواری مثل ما را در دور و برش داشت و فقط آن موقع بود که زمینه را برای عضوگیری «قدیمی»‌ها مساعد دید. حالا به قول او «قدیمی»‌ها را می‌شد کنترل کرد و ظاهراً منظور او از کنترل آنها کنترل بی‌انضباطی‌های احتمالی امنیتی آنها بود: پرویز یعقوبی، محمد غرضی. به نظر من غرضی آدم منظم، منسجم و تشکیلاتی بود (البته منظورم غرضی جوان و بیست دو سه ساله آن دوران است). من نمیدانم چرا او را از همان اول یعنی از سال ۴۴ دعوت نکرد؟ به هر حال کاملاً مشخص بود که حنیف ترجیح می‌داد با آدم‌های صفر کیلومتر کار کند و آنها را مطابق معیارهای انضباطی و فکری خودش تربیت کند. آیا می‌توانیم بگوییم که حنیف در این موارد وسواس داشت؟ اگر حنیف در مورد کاربست اصول مبارزاتی‌اش وسواس داشت پس چرا در میان افرادی که در پیرامونش گرد آورده بود افرادی به درجات بی‌انضباط نیز بودند و هیچ وقت به فکرش نرسید که آنها را کنار بگذارد؟ این که چرا غرضی و میثمی و یعقوبی را تا سال ۴۷ عضو نگرفتند و بعد در سال ۴۸ این‌ها را به عنوان افرادی زیر مسئولیت ما که افراد درجه دوم کمیته مرکزی بودیم در آوردند، جای سوال دارد. در مورد یعقوبی می‌توانم بگویم آدم منضبطی نبود ولی در مورد غرضی و میثمی این طور نبود.

درباره‌ی آن دوران و علایق‌تان در زمینه کتاب و اعلامیه بگویید؟
 - علی اصغر حاج سیدجوادی در کیهان می‌نوشت، از ماشین‌ساز می‌نوشت، نوشته‌هایش بقول باستانی پاریزی از همه قماش بود. گاهی می‌خواندیم اما در ما در نمی‌گرفت. اگر چیزی می‌نوشت که به گمان ما بوی سیاسی می‌داد نوشته‌هایش را دنبال می‌کردیم. کسی در کیهان با امضای «آگاه» چیزهایی می‌نوشت. می‌خواندیم به امید آن که چیزی دندان‌گیر از تویش در بیاوریم. هفته نامه فردوسی عباس پهلوان در می‌آمد می‌خواندیم نه همیشه. سال ۴۴ فعالیت‌های نهضت آزادی کم شده بود. جمع ما یکی دو سال بعد فارغ‌التحصیل می‌شد. همین‌طور پا در هوا بودیم. در نیمه‌های سال ۴۴ که حنیف نژاد و سعید محسن که اینک خدمت نظام وظیفه شان را تمام کرده بودند، مصمم به راه اندازی یک سازمان مذهبی و انقلابی در ادامه «نهضت آزادی» مهندس بازرگان و آیت اله طالقانی بودند. من نمی‌دانم که حنیف از چه رابطه یا روابطی توانسته بودند با ناصر صادق تماس بگیرند. فقط این را می‌دانم که ناصر صادق بود که بهروز (علی باکری) را به سعید محسن و من را به حنیف نژاد معرفی کرد. نخستین بار و احتمالاً در همان اواخر شهریور یا اوایل مهر ماه بود که ناصر صادق در صحبتی خصوصی از من پرسیده بود که آیا حاضرم عضو یک تشکیلات سیاسی بشوم که خیلی جدی می‌خواهد با ساواک و دیکتاتوری شاه مبارزه کند؟ همین پرسش را به طور جداگانه از بهروز نیز کرده بود. یکی دو روز بعد با ناصر صادق سوار اتوبوس‌های شرکت واحد اتوبوسرانی تهران شدیم که بین میدان انقلاب فعلی (مجسمه بیست و چهار اسفند آن زمان) و میدان امام حسین فعلی (میدان فوزیه آن زمان) رفت و آمد می‌کردند و کرایه شان یک بلیط دو ریالی بود که می‌بایستی پیش از سوار شدن به اتوبوس از باجه‌های کنار خیابان می‌خریدیم. از میدان فوزیه تا خانه ناصر سماواتی دستکم یک ربع

ساعت و شاید بیشتر پیاده رفتیم، خیلی هم تند و جدی می‌رفتیم. وارد کوچه ای شدیم و در انتهای کوچه زنگ دری را زد ناصر سماواتی درب را گشود ناصر صادق را سرش پایین انداخته بود تا صورت ناصر سماواتی را نبیند و احیاناً صورت خودش نیز واضح دیده نشود. با اشاره به من گفت ایشان قرار است «ممدآقا» را ببینند و بلافاصله برگشت و رفت. ناصر سماواتی لبخندی زد، دستم را فشرد و اشاره کرد که بدنبالش از پله‌ها بالا بروم. در طبقه دوم وارد اطاق کوچکی شدیم و باز به اشاره او وارد اطاقی شدیم که اندکی بزرگتر بود. برای نخستین بار بود که محمد حنیف‌نژاد را می‌دیدم. خیلی خشک و جدی و حتا با اندکی اخم با من دست داد و سه تایی نشستیم. حرف که می‌زد زمین را نگاه می‌کرد، معمولاً عادت نداشت که به چشم کسی نگاه کند و حرف بزند. از جلسات بعد، محمد دیگر آن خشکی جلسه نخست را نداشت و همیشه موقع دست دادن لبخند می‌زد. به محض رسیدن جوراب و اریسش را در می‌آورد و گاه چند دقیقه ای پاهایش را بالا می‌گذاشت. نمی‌دانم چند جلسه یا حتا چند ماه بعد بود که فرد ریشویی به جمع ما اضافه شد بنام حسین (حسین روحانی، که بعد رهبر سازمان مائوئیستی پیکار شد). از همان اولش معلوم بود که حسین مذهبی سفت و سختی است. حالا یکی ریش دارد، دیگری ته ریش، و سومی اصلاً ریش ندارد، چهارمی ممکن است ریش بزی یا پروفسوری داشته باشد، امروزه همه این‌ها سلیقه‌ای دیده می‌شوند. ما عملاً کثرت را پذیرفته‌ایم. آن موقع این طوری نبود. همه‌ی این سلیقه‌ها باید می‌توانستند توجیه‌کنند که درستند و درست چیست و غلط کدام است؟ کسی که ریش داشت، ریش زدن را بد می‌دانست و دیگری که ریش می‌زد ریش دار را آدمی دیگر می‌دید. همین نگاه عدم تحمل و عدم پذیرش بود که در سالهای بعد می‌رفت که فاجعه بیافریند و آفرید. محمد بارها به حسین گفت که ریش را بزن. حسین

یک سالی هم مقاومت کرد تا بالاخره ریشش را زد. دلیل مقاومت حسین روحانی را می‌دانم، ریش زدن گناه بود. دلیل اصرار محمد که حسین ریشش را بزند فکر می‌کنم این بود که انگشت نما نشود. آن موقع نود و چند درصد جوانان ریش شان را می‌زدند و به گمانم محمد می‌خواست افراد تشکیلات در این نود و چند درصد گم بشوند، و این از نظر رعایت نکات ایمنی و عدم جلب توجه ساواک نکته مهمی بود. گردهمایی ما در خانه سماواتی دو سال و اندی ادامه داشت. حسین، که بعدها فهمیدم مهندس کشاورزی است، حدس می‌زدم دو سالی بزرگتر از من باشد. همان موقع حدس می‌زدم که او باید فارغ‌التحصیل شده باشد و حالا باید مثلاً افسر وظیفه باشد. از وضع موهای سرش بود که این را حدس می‌زدم. دعوت‌م کرد بروم همدان. رفتم. آمده بود به ترمینال (در سالهای چهل و چهار پنج این واژه هنوز رایج نشده بود، گاراژ می‌گفتیم. واژه ای فرانسوی و شاید میراث انقلاب مشروطه) فردایش رفتیم کوه پیمایی به الوند. آفتاب زده شدم. و حسین مرا خِرکِش پایین برد و رسانید به یک قهوه‌خانه در کوهپایه. درازکش افتادم روی تخت و نفس زنان. پیرمرد قهوه چی، شال به کمر و قلیان به دست، از کنارم که می‌گذشت، یک لحظه ایستاد و به طرفم خم شد و گفت: "جوان، ماخاستی به اندازه توانت بخوری!". من که نای جواب دادن نداشتیم. حسین گفت آفتاب زده شده. قهوه چی که اینک دور شده بود بلند گفت نجسیه میتانین تو شر بخورین تو کوه آدمه کله پا مکنه.

بعدش چی شد؟

همین تیکه ای که یادم بود گفتم. بعدش دیلیت شده، هیچی یادم نیست. سربازی حسین تازه داشت تمام می‌شد که حصه گرفت و چند هفته خوابید. در دوره نقاهتش، حنیف‌نژاد برش داشت و یگراست برد

به توچال. ببینید این چیزها را شاید نسل شما تعبیر بر خشن بودن بکنید. اما برای ما کاملاً قابل درک بود. ما می‌بایستی آماده می‌شدیم برای یک انقلاب بزرگ و این را با یک برنامه تمرینات جدی و خشن می‌توانستیم به پیش ببریم. محمد حنیف‌نژاد آدمی تشکیلاتی بود. شخصیتی داشت که روی بقیه نفوذ داشت. خیلی آدم جدی بود. صحبت‌هایش طوری بود که با بقیه فرق می‌کرد. ما هفته‌ای یک بار آن‌جا جلسه داشتیم. کم‌کم ما را به این نکته رسانید که حتا دقیقه‌ها مهمند و نباید وقتمان را تلف کنیم. شاید از همان سالهای ۴۶ بود که مرسوم شد که یک جدول هفتگی تهیه کنیم برای بررسی این که وقتمان هدر نرود. مثلاً کارهایی که از صبح انجام می‌دادیم را می‌نوشتیم و اگر چند ساعتی از وقتمان با یک همکلاسی گذشته بود به منظور بررسی امکان عضوگیری او این وقت تلف شده به حساب نمی‌آمد اما کلیه اوقاتی که با خانواده مان گذرانیده بودیم، میهمانی، یا گپ و گفت معمولی جزو اوقات تلف شده بود و می‌بایستی به سازمان گزارش می‌کردیم و اطمینان می‌دادیم که تکرار نخواهد شد.

حنیف نژاد می‌گفت ما باید مبارز حرفه‌ای تربیت کنیم یعنی حرفه‌مان مبارزه باشد. ما باید به تدریج کار کردن را کنار بگذاریم. الان مجبوریم کار کنیم برای اینکه هنوز به آنجا نرسیده‌ایم ولی باید خودمان را از نظر فکری و تئوریک آماده کنیم که تشکیلات صاحب کادرهای حرفه‌ای شود. این صحبت‌ها تازگی داشت. در نهضت آزادی چنین حرف‌هایی نمی‌شنیدیم. با نگاه آن زمانی ما، اعضا و رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی می‌خواستند کار کنند، زندگی کنند، با خانواده شان باشند و در عین حال برای آزادی مبارزه ای هم بکنند. حرف‌هایی که حنیف‌نژاد می‌زد (و احتمالاً همزمان با آن بیژن جزنی در طیف جنبش چپ) فرق داشت با کار نهضتی‌ها و جبهه ملی. بازرگان می‌گفت دین و سیاست از هم جدا نیستند. در واقع بازرگان تا انقلاب

اسلامی می‌گفت باید دین و سیاست با هم آمیخته شوند، بعد دید که نمی‌شود، بقیه عمرش را صرف گفتن این نظر کرد که این دو باید از هم جدا باشند که معلوم بود به این زودی‌ها شدنی نیست ولی بازرگان آدم صادقی بود. از گروه نخشب هم صحبت می‌شد ولی من هیچوقت آنها را ندیدم. آن موقع که دانشجو بودم با یک گروه از طرفداران خلیل ملکی در اورمیه آشنا شدم. مهم‌ترین آنها وکیلی بود به نام ماشاالله‌خان بوزجلو. چند نفر بودند. ما را (من و پسرعمویم) را به عنوان نهضتی می‌شناختند. آن موقع کتاب‌های خلیل ملکی را و برخی کتب مارکسیستی به من می‌داد، می‌خواندم. اولین آشناییم با اندیشه‌های مارکسیستی از طریق خلیل ملکی و وکیلی که گفتم صورت گرفت. ما را به دو نفر از فعالین نیروی سوم در تهران بنام‌های سرشار و شمس‌آوری ارتباط دادند. سرشار ده پانزده سال -شاید هم بیشتر- مسن‌تر از من و کارمند بانک بود. این ارتباط زیاد ادامه نیافت. من جذبشان نشدم، برداشتم این بود که در مبارزه جدی نبودند. علت اینکه حنیف‌نژاد توانست من را جذب کند، این بود که احساس کردم حرف‌هایش با همه فرق دارد. حنیف‌نژاد مهندس کشاورزی (ماشین‌آلات کشاورزی) و فارغ‌التحصیل دانشکده کشاورزی کرج بود. تازه از خدمت نظام وظیفه در آمده بود و از من ۴-۵ سال بزرگتر بود. محمد آن‌طور که خودش می‌گفت پیش از سربازی با سعید محسن و بدیع‌زادگان و حسن افتخار جهرمی، ربانی، حمید نوحی، و اگر اشتباه نکنم بسته‌نگار و مصطفی مفیدی، در نهضت آشنا بود. مفیدی بعدها در زندان به توده‌ای‌ها خیلی نزدیک شد که پس از انقلاب نیز برایش مشکلاتی درست کرد ولی آن موقع نهضتی بود. مصطفی مفیدی و بسته‌نگار را برای اولین بار در تابستان ۱۳۵۱ در زندان قصر بند سه دیدم. آن موقع این شعر بر لب هر دانشجوی سیاسی جاری بود: ایران یک انقلاب می‌خواهد و بس، خونریزی بی‌حساب می‌خواهد و بس.

این شعارها عملی شد. خونریزی بی حساب هم شد، نتیجه اش را هم دیدیم تا به این جا رسیدیم. آن موقع تغییر نظام به صورت یک آرمان بود. فکر می کردیم لابد عده معدودی ساواکی کشته خواهد شد و سلطنت طلب ها از قدرت برکنار می شوند و اگر آن موقع آمار می دادی که آقایون انقلابی پس از انقلاب این تعداد انگشت شمار ساواکی و این تعداد بی شمار از خودتان کشته خواهید شد، گوینده انگ ساواکی و بدتر از آن می خورد. اینکه انقلابیون بیشتر همدیگر را می کشند چیزی بود که به ذهن نمی آمد. این جریان برای من از سال ۵۴ مطرح شد. آن موقع من در زندان بودم.

جلساتان با حنیف نژاد چه روزهایی تشکیل می شد و کجا بود؟

- در خانه ناصر سماواتی. ناصر احتمالاً با محمد حنیف نژاد هم سن و سال بود. اینکه این دو از کی و چگونه با هم آشنا شده بودند ما هیچوقت کنجکاوی نمی کردیم و اگر قرار بود اطلاعاتی از کسی داشته باشیم بنا به ضرورت بود.

روزهایش را یادتان می آید؟

- هفته ای یک جلسه و همیشه عصرها، وسط هفته یا پنجشنبه. از وقتی که حسین به جمع ما اضافه شد فقط پنجشنبه ها عصر جلسه داشتیم تا او از همدان برسد. این را پس از مسافرت به همدان فهمیدم. مادر ناصر سماواتی گاهی اوقات نگران می شد و به ناصر می گفت یکی در کوچه مراقب شما است او هم نگاه می کرد و می گفت نه خبری نیست. آن موقع مردم خیلی می ترسیدند. نسل شما تقریباً آن ترس را که ساواک در جانها انداخته بود درک نکرده. آن ترس مردم را فلج کرده بود. این ترس ثنوری بقا چیزی بود که بطور کورمال کورمال و شهودی پیدا شد. نسل ما به طور غریزی حس کرده بود که باید شوک وارد کند. حس می کردیم که این خوف و هراس عظیم به

طور تدریجی از بین رفتنی نیست و یک شوک ناگهانی و غافلگیر کننده لازمست. ترس فلج کننده وحشتناکی که با کارهای ساواک ایجاد شده بود همه چیز را به ساواک نسبت می دادند و شاید ساواک هم خیلی بدش نمی آمد این مرگ ها را پای او بنویسند. خودکشی تختی، غرق شدن صمد، سگته ی آل احمد و بعدها حتا شریعتی. ساواک از خودش یک قدر قدرتی ساخته بود اما این جایش را نخوانده بود که بدوی ترین مخالفانش هولوکاست سینما رکسی درست کنند که مثل طوق لعنت به گردنش بیفتد. آن موقع که مرگ صمد و تختی و غیره را گردن ساواک انداختند می بایستی این نفرت شدید ناشی از ترس شدید را یعنی آینده ی سینما رکسی اش را می دید.

خلاصه، می رفتیم آنجا یک سری کتاب هایی برای ما تعیین می شد بخوانیم، *انسان گرسنه* یا *جغرافیای گرسنگی* از خوزه کاسترو بود، از عبدالرحیم احمدی کتابی بود بنام *ناهماهنگی رشد اقتصادی و اجتماعی*. *جهانی میان ترس و امید* از تیورمند. کتاب دکتر مهدی بهار بود *میراث خوار استعمار*، بعدها *دوزخیان زمین* و یک کتاب دیگر از فرانس فانون اضافه شد. ما حتی *اقتصاد خرد و اقتصاد کلان* نوشته دکتر کاردان یا؟ را می خواندیم. از سال ۴۶ تحولی شد و ما شروع کردیم به خواندن کتب مارکسیستی.

کتاب ها را هم حنیف نژاد برایتان تهیه می کرد؟

- اگر کتاب در بازار بود، معمولاً یک نسخه از آن را به ما نشان می داد و ما پس از جلسه آنرا می خریدیم و در جلسه بعد برای بحث در باره آن کتاب آماده بودیم. اگر کتاب نایاب یا قاچاق بود به طوری که تهیه آن توسط ما امکان نداشت و یا از نظر امنیتی ممکن بود تهیه آن سرنخی دست ساواک بدهد، حنیف آن را در اختیار ما می گذاشت تا نوبتی و در دوسه شب بخوانیم و یادداشت برداریم و به نفر بعدی بدهیم.

حنیف‌نژاد آن طوری که بعداً در سلول به ما (عسگریزاده و رسول و من) گفت، یک روز از روزهای اواسط شهریورماه چهل و چهار می‌نشیند با سعید محسن و سازمان را تشکیل می‌دهند. (البته آن موقع سازمان هنوز نامی نداشت، فقط "سازمان" بود. پس از ضربه سال پنجاه و در زندان بر آن نام گذاشتند). همان روزها عبدالرضا نیک‌بین هم به این‌ها اضافه می‌شود. یکی دو سالی هم از حنیف و محسن کوچک تر بود ولی خوش فکر بود. اندکی بعد با اضافه شدن بدیع‌زادگان چهار نفر می‌شوند. آنها می‌روند سراغ افراد و سمپات‌های لو نرفته سابق نهضت آزادی. از طریق ناصر صادق به من خبر دادند که جلسه دارند و از همان جلسه اول که ما رفتیم، حنیف‌نژاد شخصیتی داشت که آدم احساس می‌کرد اگر قرار است کاری انقلابی و درست و حسابی بشود این جور آدم‌ها می‌توانند آن را رهبری بکنند. آن اراده و تصمیم به مبارزه جدی از آن اول در شخصیت حنیف‌نژاد بود و خیلی تاثیر می‌گذاشت. کسی خبر نداشت ما چکار می‌کنیم. ما هفته‌ای یک بار می‌رفتیم. آن هفته‌ای یک بار، همه زندگی ما را تحت تاثیر قرار داد. از آن پس دیگر با خانواده پیک نیک و میهمانی نمی‌رفتیم و به طور کلی وقتمان را با خانواده نمی‌گذرانیدیم تکیه کلام حنیف این سخن بود (که امروزه شاید برای نسل شماعجیب و نامفهوم باشد) که "خانواده پیش آهنگ استعمار است". ازدواج کردن را تحقیر می‌کردیم. وقتی که حنیف‌نژاد ما را گرد هم آورد، موضوع جدی شد. دیگر با دوستان و همکلاسی هایمان وقت گذرانی نمی‌کردیم. در دو سه سال نخست دانشکده که سارتر و کامو و یونسکو می‌خواندیم و موج هیپی‌گری هم داشت رواج پیدا می‌کرد با همین دوستان و همکلاسی‌ها می‌نشستیم در این باره حرف می‌زدیم. اما پس از برخورد با حنیف آدمی دیگرگونه شده بودم بی آن که ظاهر یا رفتارم این را نشان بدهد. فکر می‌کردیم یک انقلابی حرفه‌ای نباید عاشق شود یا بدتر از آن

ازدواج بکند. در واقع انقلابیون آن زمان ازدواج را باعث عقیم شدن یک مبارز می‌دانستند. اصلاً تصور این نبود که زنها هم میتوانند در مبارزه باشند و آن جریان تا سال ۴۷-۴۸ همین طوری باقی ماند.

در جلسات درباره ازدواج هم صحبت می‌کردید؟

- نسل یاکیپ اول که ماها بودیم، سال آخر بودیم یا داشتیم فارغ‌التحصیل می‌شدیم. حنیف‌نژاد و دیگران پیش از ما بین خودشان این مسئله را حل کرده بودند که نباید ازدواج بکنند. ازدواج و خانواده این گونه صورت‌بندی شده بود: نباید تشکیل خانواده بدهیم چون از طریق خانواده در جامعه حل می‌شویم.

خب، سال ۴۵ فارغ‌التحصیل شدم و پیش از آن که در بهمن ماه به خدمت نظام بروم رفتم زاهدان به عنوان رئیس صوری پروژه ساختمان بیمارستان سی تخته‌خوابی زاهدان. رئیس واقعی پروژه یک تکنیسین کار کشته بود به نام بهشتی و مهندس ناظر که اهل خواف بود اصرار کرده بود که رئیس پروژه باید یک مهندس باشد. برای من شغل ایده‌آلی بود. عملاً کسی کاری با من نداشت اما در اثر دوری از سازمان دچار پوچی نیز می‌شدم. ارتباط من با سازمان آن موقع هنوز خیلی جدی نبود.

بگذار ماجرای زاهدان را بگویم و تمام کنم. آنجا وقت من بیشتر به مطالعه می‌گذشت. چیزی نگذشته بود که با فردی به نام کامبوزیا آشنا شدم. (در اواخر دهه ۷۰ یا اوایل دهه ۸۰ یک کامبوزیا نامی که نماینده مجلس شده بود گویا از زاهدان، احتمالاً باید پسر این کامبوزیای بزرگ بوده باشد.) کامبوزیای بزرگ شخصیت جالبی داشت. به چند زبان آشنا بود: فرانسه، انگلیسی، روسی، آلمانی و عربی. در حاشیه شهر زاهدان مزرعه‌ای با دست خودش راه انداخته و منزلی ساخته بود با یک کتابخانه در ابعاد حدود چهار در هشت متر و با سقفی که بلندتر از سه متر، دورتادور پر از کتاب‌های به زبان‌های فوق بود. زمستان سال

چهل و پنج در حدود ۷۰ سالی داشت، قد بلند و قوی هیکل. پسرش آن موقع کوچک بود وقتی می آمد به کتابخانه با تشر بیرونش می کرد. کامبوزیا برای من نظرات جابربن حیان را می خواند. بخش هایی از نظریه نسبیت اینشتین را هم می خواند و برایم ترجمه می کرد. می گفت نسبیت به جابر تعلق دارد و اینشتین آن را از جابر دزدیده است. این حرف هایش را جدی نمی گرفتم، خودش آدم جالبی بود. راجع به کشاورزی ایران نیز نظرات جالبی داشت. با اصلاحات ارضی مخالف بود و می گفت این روش غلط است. آن موقع هر کسی می گفت این کارها غلط است برای ما جالب توجه می توانست باشد.

چه جوری با او آشنا شدید؟

- اول بار همان آقای بهشتی مرا پیش کامبوزیا برد. می دید من کتاب زیاد می خوانم. گفت کامبوزیا هم کتاب زیاد دارد بیا و او را ببین که بعد دیگر خودم می رفتم.

از او کتاب می گرفتید؟

- نه، ببین در سازمان مجاهدین شما حق نداری همین طوری کتاب بخوانی. کتاب را تشکیلات انتخاب می کند و به شما می دهد و بعد با پرسش و پاسخ و تحلیل این کتاب های منتخب تشکیلات، آن ذهنیتی را که منظور نظرش است برای شما می سازد. تشکیلات مجاهدین بی شباهت به فضای رمان ۱۹۸۴ اورول نیست. ما هر چیزی را نمی خواندیم. اما کامبوزیا در کل آدم جالبی بود خیلی هم اطلاعات عجیب و غریب داشت. مدت ها در روسیه زندگی کرده بود و آن طور که می گفت در مسکو پای سخنرانی لنین بوده و دیده بود که کسی به او تیراندازی کرده بود. اهل همان مناطق کویر بود. رفته بود در کویر چند کیلومتر خارج شهر زاهدان آب پیدا کرده بود. خودش آن منطقه را آباد کرده بود و کشاورزی می کرد. در فاصله سالهای ۱۳۵۲ تا ۵۴

بود که من در زندان مشهد یک مصاحبه از او خواندم و شاید چون ایشان فوت شده بود، به این مناسبت مصاحبه ای از ایشان را چاپ کرده بودند.

بهمن ماه دوباره آمدید تهران و فعال تر شدید؟

بهمن ماه به تهران آمدم و به پادگان فرح آباد واقع در انتهای خیابانی که امروزه پیروزی نام دارد رفتم. پنجشنبه های آخر هفته که از پادگان بیرون می آمدم در جلسات سازمان شرکت می کردم. چهار ماه اول در پادگان بودیم و بعد از آن افسر وظیفه می شدیم.

در سربازی احمد کریمی حکاک با ما بود. ساعدی هم که فارغ التحصیل پزشکی بود یک دوره زودتر از ما بود و درجه گرفته و افسر شده بود و هنوز به جای دیگر اعزام نشده بود و در پادگان فرح آباد بود. من با ساعدی صمیمی نبودم. ما تو لاک خودمان بودیم و دستور سازمان بود که زیاد با این تیپ ها گرم نگیریم مبادا که بو ببرند داریم کار مخفی می کنیم. خیلی هم نسبت به این کارها خوش بین نبودیم مخصوصا با آن دیدگاه توتالیتری که نگاه می کردیم. روزی افسر گروهان ما که نامش سروان یزدگرد بود، مرا به دفتر گروهان احضار کرد دیدم ساعدی به همراه یکی از همشهری هایم آمده اند به دفتر مرا ببینند. من بعدا دیگر ساعدی را ندیدم تا بعد از انقلاب پیش شاملو در کتاب جمعه.

چیزی در باره ساعدی در خاطر شما باقی مانده؟ بعد از انقلاب شما ساعدی و شاملو را در کتاب جمعه دیدید؟ چیزی در از این دیدار در خاطر دارید؟

هیچ صحبت خاصی نکردیم و من دیگر تا کتاب جمعه ندیدمش. در کتاب جمعه هم یادم نمیاید بحثی باهم کرده باشیم.

خلاصه من از همان دوران سازمان را جدی‌تر گرفتم و از بهار ۴۶ به من مسئولیت حوزه‌های تعلیماتی را دادند و توصیه کردند که سعی کنم در تهران بمانم که من هم محل خدمتم را در دانشکده مهندسی ارتش در پادگان لشکرک زدم که چون مدرک فوق‌لیسانس ساختمان داشتم و واجد شرایط برای تدریس در دانشکده مهندسی بودم بقیه دوران خدمت نظام را در آنجا ماندم. شروع مطالعات مارکسیستی از اواخر بهار یا اوایل تابستان ۴۶، برای من بویژه با آشنایی قبلی که با کتاب‌های مارکسیستی داشتم، بسیار جذاب بود و موجب شد که بیش از پیش جذب سازمان بشوم. وقتی مسئولیت آن دو حوزه آموزشی را به من دادند بیشتر احساس مسئولیت کردم.

ما که دیگر فارغ‌التحصیل شده بودیم ولی افرادی که در سال‌های پایین‌تر بودند باید دوران دانشجویی را کش می‌دادند. این سیاست سازمان بود، در آن زمان برای ساختن کادرهای آموزش دیده، وضعیت دانشجویی بسیار مناسب بود. در بهار سال ۴۶ که هنوز در پادگان فرح آباد بودم، مسئولیت اداره یکی دو حوزه را به من دادند. آن موقع حوزه‌ها ۳،۲ نفر و حداکثر ۴ نفر بودند.

منظور از حوزه چه بود؟

- حوزه نام کلاس تعلیماتی سازمان بود و واحد تشکیلات نیز بود. همین که مسئولیت تعلیمات اینها را به من دادند روی روحیه من خیلی تاثیر گذاشت. من تا آن موقع سیگار می‌کشیدم، ولی طبق قرار سازمان می‌بایستی سیگار نکشیم من اما می‌کشیدم. از آن زمانی که مسئول حوزه شدم و این چیزها را به افراد حوزه گفتم، دیدم دیگر نمی‌توانم سیگار بکشم.

در همان فواصل روحیه مذهبی داشتید؟

- من روحیه مذهبی پیدا کردم. قبلاً من سمپاتی به مهندس بازرگان داشتم نماز هم می‌خواندم و نمی‌خواندم. اوایل عضویت در سازمان یکی دو سالی بود که دیگر نماز نمی‌خواندم. از اوایل سال چهل و شش از وقتی که مسئولیت تعلیمات به عهده گرفتم خواندم.

حنیف‌نژاد و بقیه اعضا در این باره چیزی نمی‌گفتند؟ روی مسائل شرعی تاکید داشتند؟

- بر مبارزه تاکید داشت. علت اینکه من را جذب کردند، می‌دیدند که به طور جدی می‌خواهم مبارزه کنم. شاید اگر آن موقع بیژن جزنی را می‌شناختم جذب گروه او می‌شدم ولی هم‌دوره‌ای‌های من ناصر صادق و علی‌باکری بودند با هم صمیمی بودیم. من کم‌کم از زاویه سیاسی مذهبی شدم، می‌خواستم مبارزه کنم افرادی که در کنارم بودند مذهبی بودند من هم مثل آنها شدم.

- آیا درباره نوع حکومت در درون تشکیلات حرفی زده می‌شد که حکومت آینده باید به چه شکلی باشد؟

- در مورد حکومت، تا شروع مطالعات مارکسیستی، یک مقدار رادیکال‌تر از نهضت آزادی بود. شاه و سلطنت کنار می‌رفت و جمهوری‌خواهی بجایش می‌آمد. بعد از اینکه مطالعات مارکسیستی شروع شد سازمان مجاهدین می‌خواست هویت خاصی به جامعه بدهد، چیزی مثل جامعه توحیدی بی‌طبقه.

- در حوزه‌تان شما چه مسائلی را طرح می‌کردید؟

- - همین چیزهایی که در تشکیلات قرار بود بحث شود.

یعنی هم بحث‌های سیاسی روز بود و هم تئوریک؟

- یک سری از کتاب‌ها مشخص می‌شد برای خواندن و یک سری سؤال و جواب در رابطه با این کتابها طرح می‌شد. ضمناً باید

می‌نوشتیم که وقتمان را چگونه گذرانده‌ایم. یک برنامه روزانه داشتیم از صبح که بیدار می‌شدیم تا شب موقع خواب، چقدر مطالعه کرده، چقدر راجع به موضوعاتی که قرار بوده بیندیشیم فکر کرده، چقدر جامعه‌گردی کرده، چقدر وقت گذاشته ایم برای عضوگیری؛ چند ساعت کوهنوردی کرده ایم، و بالاخره چقدر وقت تلف کرده ایم و چرا، که در این جا انتقاد از خود می‌کردیم. باید طبق برنامه پیش می‌رفتیم. ما معدودی کتاب خوانده بودیم و بعد یک سری کتاب مارکسیستی، این کتاب‌های مارکسیستی راجع به روش اندیشیدن خیلی چیزها داشت که آن موقع برای ما تازگی داشت. لیو شائوچی، تئورسین حزب کمونیست چین، یکی از کتاب هایش با عنوان "چگونه می‌توان یک کمونیست خوب بود" دقیقاً ویژگی‌هایی را بر می‌شمارد که ما برای مبارزه باید یاد می‌گرفتیم و ظاهرًا هیچ تضادی با تعالیم مذهبی هم‌نداشت، چون این کتاب کاراکتر یک کمونیست را در رابطه با سختکوشی، فداکاری، خلاقیت، رازداری و پشتکار، بر می‌شمارد و در واقع یک نوع اصول رفتار و اخلاق انقلابی بود. لیو شائوچی بعدها در دوران انقلاب فرهنگی چین، به توسط مائو تجدید نظر طلب خوانده شد و از حلقه رهبران چین کنار گذاشته شد و نهایتاً تبعید شد. در اینجا بین پرائتز بگویم که معلوم می‌شود چوئن‌لای واقع بین تر و حواس جمع تر از لیو شائوچی بوده. می‌بیند وقتی که مائو می‌خواهد هم رهبر و هم تئورسین حزب باشد هرکس دیگری پا توی این کفش بکند لگدمال خواهد شد. از جمله کتاب‌هایی که می‌خواندیم و روی آنها بسیار تاکید می‌شد، «چه باید کرد» و «یک گام به پیش، دو گام به پس» لینن و بحث‌های او بر علیه نارودنیک‌ها و سوسیال انقلابی‌های روسیه بود. همچنین ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی منسوب به استالین را هم می‌خواندیم. این کتابها یک سری فرمول بندی‌هایی را که خیلی یقینی بود و آن موقع در آن

جو علم‌زده به عنوان یک دیدگاه علمی مربوط به علم مبارزه شناخته شده بود، مطرح می‌کرد.

پس سال ۴۶ تصمیم گرفتید یک سری کتاب مارکسیستی را بخوانید.

-این تصمیم را حنیف‌نژاد می‌گیرد و با سعید محسن مطرح می‌کند. حنیف قبلاً با یک سری از این کتابها آشنایی داشته ولی با نظر منفی خوانده بود. اگر اشتباه نکنم حنیف به من گفت در تبریز دانش آموز که بوده به جلسات «شعار» (گویا جعفر شعار) می‌رفته و مدتی نیز تحت تاثیر او بوده است. در آنجا برخی از این کتب مارکسیستی را خوانده و رد می‌کردند. حنیف در دوران دانشجویی در تهران در مسجد هدایت با افکار طالقانی و بازرگان و سحابی پدر، آشنا می‌شود. مسجد هدایت در آن سالها از انگشت شمار کانونهای مذهبی بود که داستان خلقت انسان به روایت قرآن را با تکامل طبیعی داروین آشتی داده بودند و مورد توجه دانشجویان مذهبی با گرایش‌های مدرن بودند. سخنرانان جوان پسند مسجد هدایت، می‌گفتند که هدف از تکامل طبیعی، پیدایش (خلقت) انسان بوده است و انسان بار امانتی بر دوش دارد که همانا تکامل معنوی اوست و تکامل معنوی راه نزدیکی و رسیدن به خدا است. آنها به طور ضمنی (در منبر یا سخن رانی) و به طور صریح (در بحث‌های پای منبر با جوانان) تکامل معنوی انسان را با مبارزه ضد استعماری، ضد امپریالیستی و ضد دیکتاتوری پیوند می‌زدند. می‌توان گفت که مهندس بازرگان و همفکرانش با تاکید بر راهی که یک مسلمان صدیق باید طی کند، و پیوند زدن آن با مبارزه در راه استقلال، و آزادی از قید دیکتاتوری، و نامیدن این راه به عنوان راه تکامل معنوی یک مسلمان، توانست در ذهن هشیار حنیف، آلیاژی از وظایف معنوی یک مسلمان و ضرورت طی راه تکامل معنوی توسط او به عنوان والاترین هدف زندگی، و مبارزه بر علیه دیکتاتوری

فراهم کند. این آلیاژی بود که همه آنانی که در آن سالها مذهبی و مبارز بودند، با خود داشتند.

طالقانی یک گام فراتر از هم‌رزم دیرینش بازرگان بر می‌دارد و باور دارد که کلیه افرادی که بر علیه استعمار، امپریالیسم و دیکتاتوری، مبارزه می‌کنند در راه تکامل (راه تقرب به خدا) گام برمی‌دارند اعم از آنهایی که به خدا آگاهی دارند (صدیقین) که خوشا به حال آنها که همانا رستگارانند، یا آنهایی که به خدا آگاهی ندارند (مارکسیست‌های مبارز) که بی‌آنکه به خدا و به راه تکاملی که خداوند به عنوان امانت بر دوش انسان گذاشته است آگاهی داشته باشند، ناخودآگاه در این راه گام برمی‌دارند. ذهن خلاق حنیف نژاد دانشجو، همین را می‌پایند و وارد یک دوره تخمیر انقلابی می‌شود. جبهه ملی و نهضت آزادی سرکوب می‌شوند و حنیف پس از یک دوره چند ماهه زندان فارغ التحصیل می‌شود و خدمت نظام وظیفه را می‌گذرانند و این تخمیر ادامه پیدا می‌کند. حنیف می‌اندیشد که آگاهی یک مسلمان مبارز تکامل یافته تر از مبارزان دیگر است و در این برتری هیچ شکی ندارد. حنیف می‌پرسد پس چرا این آگاهی برتر منجر به پیش افتادن مسلمانان در مبارزه با امپریالیسم و دیکتاتوری نشده است؟ و چرا در این مبارزه، مارکسیستها به مراتب و به درجات، جلوتر از مسلمانان مبارزند؟ پاسخ را خود حنیف می‌یابد: علم. همین علم علت اصلی پیش افتادگی مارکسیست‌های مبارز است. غربی‌ها همانطور که در دانش طبیعی برتری دارند، در دانش اجتماعی نیز برترند. پیامبر گفته است در طلب دانش اگر حتا در جای دوری چون چین باشد به آنجا بروید و بیاموزید. حنیف می‌گوید ما نیز باید دانش مبارزه را از مارکسیست‌ها بیاموزیم. اینک او در به در به دنبال کتاب‌های مارکسیستی است.

حالا او افسر وظیفه و در مرند و تبریز است. دوباره به یاد شعار می‌افتد. اما این بازگشت به استاد و معلم پیشین، تکرار گذشته نیست، «نوخوانی» گذشته است. حالا دیگر نه جذابیت استاد، بلکه جاذبه کتابهای مارکسیستی است که او را به سمت خود می‌کشاند.

حنیف جنبه علمی کتاب‌های مارکسیستی را از جنبه ایدئولوژیک آنها جدا می‌کرد و می‌گفت مبارزه درست مثل پزشکی و مهندسی و غیره علم مخصوص به خود را دارد. قسمت اعظم کتاب‌های مارکسیستی یا مستقیماً علم مبارزه‌اند و یا در جهت یادگیری علم مبارزه می‌توانند به ما کمک کنند.

پیش از این گفتم که من قبلاً با طرفداران خلیل ملکی تماس داشتم. ضمن اینکه چندان قبولشان نداشتم. برای من این قبول نداشتن آنها اصلاً ربطی به ایدئولوژی نداشت. خلیل ملکی را محاکمه می‌کردند و من از نحوه دفاعش خوشم نیامده بود. مهندس بازرگان نسبت به خلیل ملکی برخورد بهتری در دادگاه داشت. تملق به شاه نگفته بود، حرف‌های قانونی زده بود. گفته بود طرفدار این هستیم که شاه باید سلطنت کند نه حکومت. آن موقع زدن این حرف‌ها جرات می‌خواست و طبعاً با صدای بلند نمی‌شد این حرف‌ها را زد. این را به صدای بلند در دادگاه گفته بود. بین پرانتز بگویم که در یکی از جلسات دادگاه مهندس بازرگان و همفکرانش صحبت از خلیل ملکی پیش آمد، مهندس بازرگان با خنده گفت که خلیل ملکی درباره او گفته بود که او در سیاست کودک ریش دار است. آدم باید اعتماد به نفس خوبی داشته باشد که این گونه حرف‌ها را در باره خودش بازگو کند. آن موقع خلیل ملکی به صرف این که به شاه تملق گفته بود، برای من جالب نبود. می‌گفتم اگر محاکمه‌ات می‌کنند باید وایستی و دفاع کنی. از طرفداران ملکی هم آنهایی که می‌شناختم بنظر نمی‌رسیدند خیلی جدی اهل مبارزه باشند. البته خودم هم به طور جدی دنبال مبارزه

نبودم. ولی مستعد بودم که اگر سازمانی جدی بود جذبم کند و جذب شدم. وقتی در تشکیلات کتب مارکسیستی را خواندم خیلی فرق داشت با یکی دو سال پیش که خودم آنها را خوانده بودم و بیشتر از نظر فلسفی برایم جالب بودند. ارتباطی که حنیف بین این کتاب‌ها و مبارزه بی‌امان ایجاد می‌کرد برایم تازگی داشت. فرضاً کتاب «یک گام به پیش دو گام به پس» را قبلاً خودم خوانده بودم اما حالا خوانش همان کتاب شور مبارزه را در من می‌دمید، من فکر می‌کنم وجود حنیف و آن اراده‌اش به مبارزه بسیار موثر بود.

سال ۴۶ کادر مرکزی تشکیل داده بودید؟

- در سال ۴۶ کادر مرکزی همچنان نیک بین و حنیف و سعید و اصغر (بدیع‌زادگان) بودند. از سال ۴۶ با خواندن کتاب‌های مارکسیستی ذهن من جهش کرد و خیلی جذب تشکیلات شدم.

اولین حوزه‌ای که دست شما افتاد چه سالی بود؟ و چگونه با شما طرح شد؟

- حدود بهار سال ۴۶ دو نفر را جهت آموزش به من دادند. محمود شامخی و محمد ایگه‌ای. ایگه‌ای دانشجوی دانشکده فنی تهران بود، ساختمان یا مکانیک. محمود شامخی هم دقیق یادم نیست ولی فکر می‌کنم دانشجوی مدرسه عالی بازرگانی بود یا اقتصاد. ما می‌رفتیم خانه‌اش. پدرش بازاری بود و خانواده‌اش مذهبی سنتی بودند. مادرش وقتی که جای می‌آورد تا حدودی حواسش بود که نشست ما نشست سیاسی است به همین خاطر بعضی اوقات هشدار می‌داد که مراقب باشید. یا اگر در کوچه آدم مشکوکی را می‌دید که ایستاده است به محمود اطلاع می‌داد. معمولاً هفته یکبار جلسه داشتیم. به فاصله خیلی کمی مسعود رجوی را دادند به من و یک نفر دیگری که

گرگانی بود. فامیلش هم به گمانم اصغری بود. سنش هم چند سالی از رجوی بیشتر بود. فکر می‌کنم معلم روستا بود.

مسعود رجوی ابتدا در یک حوزه دیگری بود؟

- حسین روحانی در مشهد به یک سری از جلسات مذهبی سر می‌زد که با رجوی آشنا می‌شود و او را عضوگیری می‌کند و مراحل اولیه آموزشش را شخصاً اداره می‌کند. فکر می‌کنم رجوی تا بهار چهل و شش که به من معرفی شد جزو کادر مشهد بود و از آن پس جزو کادر تهران شد. قاعدتاً باید در سال چهل و پنج در کنکور دانشکده حقوق قبول شده و دانشجوی سال اول شده بود و در تهران خانه گرفته بود. از طریق حسین روحانی سر قرار آمد، آشنا شدیم. حسین مشخصات ظاهری‌اش را آن طور که به من داد: کوتاه قد با موهای مجعد سیاه و لهجه مشهدی با یک سالک در سمت چپ صورتش. قرار بود مجله خواندنیها را نیز در دستش به صورت لوله شده بگیرد و گاه‌گاه با آن به صورتش بزند. آموزش رجوی در اطاقی که در طرف‌های سلسبیل اجاره کرده بود همراه با آن رفیق گرگانی چند ماهی ادامه داشت. رجوی سریع پیشرفت می‌کرد اما رفیق گرگانی نه. ایگه‌ای با خانواده اش زندگی می‌کرد و برای شرکت در جلسات به خانه شامخی می‌آمد. با موافقت تشکیلات رجوی را با شامخی گذاشتم و ایگه‌ای را با گرگانی. فکر می‌کنم در تابستان چهل و شش این تغییرها انجام شده بود. به هر حال زمانی که چه گوارا در بولیوی کشته شد و ما در شروع جلسه پس از اندکی صحبت و تجلیل از چه و تاکید بر ادامه راهش یک دقیقه سکوت کردیم رجوی با شامخی بود. گرگانی هفته‌ای یکبار از گرگان می‌آمد تهران و با ایگه‌ای در کلاسی که در همان اطاق اجاره ای رجوی تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد.

بین آن اعضای که زیر نظر شما بودند مسعود رجوی چه جوری بود؟

- مسعود رجوی رفته بود کلاس چتربازی. علاوه بر اینکه انگلیسی می‌خواند رفته بود کلاس زبان فرانسه. گفتم که فرانسه را کنار بگذار برای کار تشکیلات برای آموزش سریع تر. در مورد چتربازی چیز خاصی نداشتم که بگویم دوره اش که تمام شد دیگر ادامه نداد.

تا سال ۴۷ هم زیر نظر شما بود؟

- بله تا نیمه‌های ۴۷ یعنی تا پایان خدمت نظام وظیفه من مسئول تعلیمات این‌ها بودم. بعد قرار شد من بروم به تراکتور سازی تبریز. در همان زمان گروه ایدئولوژی در حال تشکیل بود و حنیف از من پرسید در بین بچه‌ها کسی هست که برای کار گروه ایدئولوژی مناسب باشد؟ من گفتم فقط یک نفر. رجوی را دوباره وصل کردم به حسین روحانی که در آن موقع در گروه تازه تشکیل ایدئولوژی نفر دوم پس از حنیف بود و خودم رفتم تبریز.

برای کار رفته بودید؟

سال ۴۷ که خدمت نظام وظیفه‌ام تمام شد به من به عنوان مهندس ساختمان پول خوبی می‌دادند. تعداد اعضای که فارغ‌التحصیل شده بودند و کار می‌کردند و درآمد داشتند کم بود. خود حنیف نژاد، سعید محسن و بدیع‌زادگان، علی باکری، مهدی فیرویان و ناصر سماواتی و دو سه نفر دیگر از آن جمله بودیم، تعدادمان زیاد نبود. هنوز هوادارانی که در سال‌های بعد سازمان را تأمین خواهند کرد زیاد نشده بودند و ما به این پول‌ها احتیاج داشتیم. سازمان خیلی نمی‌خواست خودش را بشناساند و در معرض دید قرار بگیرد به همین جهت نمی‌خواست وجود سازمان را به هوادارن بالقوه اعلام کند و از آنها پول بگیرد. متنها نوع کارمان طوری بود که وقت زیادی از ما

نمی‌گرفت. با معرفی برادرم فریدون که با مدیرعامل تراکتورسازی تبریز دوست بود، در آن جا مهندس ناظر شدم. کار مهندس ناظر راحت تر است و با وظایف مهندس اجرایی فرق می‌کند. نماینده کارفرما و رییس پروژه تراکتورسازی تبریز مهندس ایروانی بود و مهندسی که اجرای بخشی از پروژه را از طرف پیمانکار بر عهده داشت مهندس اشکی از همشهریانم بود. سرپرست قسمت نظارت مهندس پایروسچی فارغ‌الحصیل رشته ساختمان دانشگاه تبریز بود. کارهای نوشتنی و فکریم را می‌بردم در سر کار و درب اطاق را می‌بستم و کار می‌کردم برای تشکیلات. در تبریز مسئولیت تعلیمات حسین خسروشاهی و یک نفر دیگر که دانشجوی دانشکده فنی رشته ساختمان تبریز بود و گویا بعدها کنار کشید و نیز «ح»، که آن موقع مورد اعتماد حنیف بود و همسن و سال خودش بود، بر عهده من بود. «ح» قبلاً روابط نزدیکی با نهضت آزادی داشت و در آن زمان غیر فعال بود و داشت در تبریز ساخت و ساز می‌کرد. حنیف در معرفی «ح» گفت ایشان در رده عضو نیست هوادار است مورد اطمینان است و دارد ساخت و ساز می‌کند. من تا آن موقع جزیی از حقوقم را برای هزینه‌های اجاره خانه تیمی و خورد و خوراک کنار می‌گذاشتم و بقیه را به حنیف می‌دادم که به طور معمول دو هفته یک بار می‌آمد تبریز. «ح» به حنیف پیشنهاد کرده بود که سازمان در عملیات ساخت و ساز او در تبریز سرمایه گذاری کند. از آن پس قرار شد که بخشی از کرایه خانه و خورد و خوراکمان تا آنجا که ممکنست از حقوق افسری عسگریزاده تأمین شود و من بیشتر حقوقم را به «ح» بدهم جهت سرمایه گذاری تا در وقت ضرورت با سود آن به سازمان پس بدهد. پس از دستگیری ما حنیف در سلول به من گفت به رغم آن که پس از ضربه اول شهریور و دستگیری شماها ما پول لازم داشتیم اما «ح» یک ریال هم از آن پول‌هایی که من داده بودم یا تو به او داده بودی پس

نداد. «ح» پس از دستگیری حنیف نژاد دستگیر شد. وقتی که بازجو گفته بود تو پول سازمان را بالا کشیده ای، جواب داده بود خب، این که به نفع شماست. خلاصه «ح» آن قدر زرنگ بود که آن پول‌ها را آن قدر دست دست کرد و به ساواک هم نداد. پس از انقلاب و آزادی از زندان به ایشان پیغام فرستادم و پول‌ها را خواستم ایشان پاسخ داده بود که آن پول‌ها را بتدریج به خانواده حنیف داده است. دیگر پیگیری نکردم

داشتید درباره کار در تبریز و پذیرفتن مسئولیت حوزه می‌گفتید.

- در تبریز عسگری‌زاده داشت دوره خدمت سربازیش را می‌گذرانید. صبح‌ها زودتر از من بلند می‌شد و با سرویس ارتش می‌رفت به نزدیک مرند و عصر برمی‌گشت. عسگری‌زاده قسمتی از تشکیلات تبریز را اداره می‌کرد و به سفارش تشکیلات داشت روی جزوه ای که بعدها به نام «اقتصاد به زبان ساده» نامیده خواهد شد و هدف آن آمیزش اقتصاد مارکسیستی با اسلام بود، کار می‌کرد. من و محمود یک خانه گرفته بودیم و هر وقت حنیف به تبریز می‌آمد، پیش ما می‌آمد.

-گذران زندگی چطور بود؟

- چند ساعت می‌رفتم تراکتور سازی که سالن‌ها، ساختمان‌های اداری و تاسیساتش در حال ساخت بودند. عمدتاً کار خودم را می‌کردم و با مهندسین آنجا زیاد معاشرت نمی‌کردم. در آن زمان معمولاً شب نشینی‌هایی بود که اسپانسورشان شرکت تراکتور سازی بود، همراه با موزیک و رقص و مشروب، دختر و پسر و مجرد و خانواده. معمولاً مذهبی‌ها سعی می‌کردند تا آنجا که از نظر مقام و منزلت شغلی و ترفیع و اضافه کار و غیره امتیاز منفی برایشان حساب نشود در این شب نشینی‌ها شرکت نکنند. من هم از همین پوشش

استفاده می‌کردم و نمی‌رفتم. طوری که به مدیر عامل که دفترش در تهران بود خبرش رسید و در سفری که معمولاً هر دو هفته یکبار می‌آمد به من تذکر داد که حتماً در شب نشینی‌ها شرکت کنم. مدیرعامل تراکتور سازی رئیس من نبود. اما من به توصیه همین مدیرعامل عضو موقت و آزمایشی مهندسین مشاور منقح شده بودم و قرار بود اگر از کار من راضی بودند رسماً جزو پرسنل مهندسین بشوم. رئیس مستقیم من مهندس تارپوردی سر مهندس مشاور بود. وقتی که مدیرعامل از کار من پرسیده بود گفته بود که مرا فقط یکبار دیده است. بنابراین شبی از شب‌ها لباس رسمی پوشیدم و در حالی که محمود عسگری‌زاده با تعجب و حیرت داشت ورنه اندازم می‌کرد از خانه تیمی یگراست به شب نشینی رفتم.

تقریباً همه کارکنانی که با همسرانشان آمده بودند، چه متعلق به کارفرما، چه مشاور، و چه پیمانکارها، معذب نشسته بودند و کمتر می‌رقصیدند. یعنی از این گروه خیلی به ندرت کسی می‌رقصید. بیشتر آنهایی که در وسط داشتند می‌رقصیدند، مهندسین و تکنیسین‌های مجردی بودند که از یکی از همسران متاهل‌ها تقاضای رقص کرده بودند و بعضی‌ها به اصرار شوهرانشان که «بد است اگر رقصی» داشتند می‌رقصیدند.

نگاهی به دور تادور انداختم در گوشه ای مهندس سلماسی و همسرش نشسته بودند. تا مرا از دور دید بلند شد و دست تکان داد تا من بینش و پیشش بروم. رفتم. بلند شد و مرا به خانمش معرفی کرد. جای خالی بود من هم نشستم. مهندس سلماسی تنها کسی بود در کارگاه که گاه به اطاقش می‌رفتم چایی می‌خوردم و گپی می‌زدیم. از صحبت هاش مشخص بود که اهل مطالعه است. هرچند که سعی می‌کرد حتماً من به طور آشکار بحث‌های بودار نکند، اما بوی قرمه سبزی را نمی‌شد نشنیده گرفت. من اما سفت و سخت دستورات

سازمان را رعایت می‌کردم و حتا آن گاه که صحبت‌مان به مسایل تاریخی می‌کشید مواظب بودم خودنمایی نکنم. یکبار به طور ضمنی به من اشاره کرد که «آدم میماند در کار جوانی که کم حرف و گوشه گیر است و از رفتارش و طرز برخوردش با مافوقها مشخص است که به آنچه که اصلاً اهمیت نمی‌دهد ترقی در کارش است.»

آرشیستک حدود سی و سه چهار ساله، خوش سیما، تیپ آلن دلون، همیشه شلوع، پر سر و صدا، خودنما و کمی غیرعادی، که رئیس گروه طراحی و نقشه کشی بود، و برای به قول خودش برای adjust کردن نقشه‌های معماری با معضلات structure غالباً در تبریز بود، داشت با زن یکی از زیردستانش می‌رقصید. مهندس سلماسی با اشاره سرش ما را متوجه صحنه کرد. زن می‌رقصید با آن دامن مینی ژوپ که در هر چرخش تند کمرش بالا می‌رفت. زن همچنان می‌رقصید و در هر پیچش و خمش تنش ترفند تازه‌ای در لوندی در هوای پر از دود و دم آنجا رها می‌کرد اما آنچه بیش از همه اینها به چشم می‌خورد نگاه شیفته وارث به مرد بود. مرد، برعکس، توجه زیادی به زن نداشت، داشتند با هم می‌رقصیدند، و او فقط می‌رقصید، می‌رقصید و در خوشی همان لحظه غرق بود و شاید نیمه مست. نفس رقصیدن و خوش بودن در لحظه بود که برایش مهم بود. مهندس سلماسی گفت امشب خوبست، دفعه پیش نزدیک بود جلو چشم همه همدیگر را ببوسند. من رفتم تو نخ شوهرش، جوانی در حدود سی ساله، خپله و گندمگون، با چشم‌های ریز، که در نگاه اول به نظر می‌آمد خونسرد نشسته و ضمن بازی با لیوان مشروبی که دستش بود، داشت دیگر زوج‌های در حال رقص را تماشا می‌کرد. مشخص بود که...

نمی‌خواهید صحنه شب نشینی تراکتورسازی را ادامه بدهید؟

- نه.

قرار بود در باره ویژگی‌های باطنی سازمان توضیح بدهید

- خود حنیف‌نژاد، به ویژه حنیف پس از گروه ایدئولوژی، بنیان گذار باطنی‌گری حاکم بر سازمان شد. ویژگی سازمان مجاهدین تولید ایدئولوژی در درون گروه بود و این قدرتی به رهبری می‌داد که قدرتی خدایی بود.

- شما این تولید ایدئولوژی درون سازمان را در واقع نقص سازمان می‌دانستید؟

- - نظر کنونی من را می‌پرسی یا آن موقع را؟

- آن موقع چطور می‌دیدید، الان چطور می‌بینید؟

- - آن موقع که ما این را قدرت تشکیلات می‌دانستیم و جنبه مثبت می‌دادیم که فقط تشکیلات می‌تواند چنین کاری بکند. می‌دیدم این سازمان به طور جدی با دیکتاتوری شاه مبارزه می‌کند. اما الان را بخواهیم بگوییم، ما داریم الان سازمان را کاملاً از دور تحلیل می‌کنیم. دموکراسی در این سازمان وجود نداشت ولی از نظر اینکه یک سازمانی مثل فرقه حسن صباح بتواند با قدرت عمل کند، بله، این نکته قوتش بود. یعنی می‌توانست با قدرت تشکیلات را به حرکت در آورد، خطاها و شکست‌هایش را پیروزی جلوه دهد. یک سانترالیزم فوق‌العاده متمرکز و یک دیکتاتوری توتالیتیر می‌تواند این کار را انجام دهد. در شرایط دموکراتیک مخالفت می‌شود، اعتراض می‌کنند. مارکسیست‌ها استناد می‌کنند به حرف‌های لنین و مارکس و انگلس، و مذهبی‌ها استناد می‌کنند به قرآن و سنت، و هر دو گروه می‌توانند با استناد به آن مراجع مستقل ایدئولوژیک، ثابت کنند که موضوعات اینجا و آنجا غلط است. در نتیجه تشکیلات چند پاره می‌شود.

اینجا (در این مورد خاص یعنی مجاهدین) مرجعی نیست که تو به آن استناد کنی. تو احساس می‌کنی اگر قرار باشد از این تشکیلات خارج شوی بیچاره شدی و در نهایت اعتراضی هم داشته باشی می‌نشینی آن قدر از خودت انتقاد می‌کنی تا مسئله حل شود.

- در واقع سازمان بر علیه دیکتاتوری می‌جنگید اما در درون خودش، به این دلیل که ایدئولوژی را در درون خود تولید می‌کرد ماهیت دیکتاتوری پیدا کرد.

نه تنها به این علت که ایدئولوژی را در درون خودش تولید می‌کرد خشونت را مضاعف می‌کرد، بلکه به این علت نیز که راه خشنی انتخاب کرده بود بالقوه مستعد بود که بعد از سرنگونی شاه دوباره دیکتاتوری دیگری برقرار کند.

- یعنی سازمان فدائیان خلق آن ویژگی دیکتاتوری که در این سازمان بود را نداشتند؟

- داشتند اما نه تا این درجه از اطاعت کورکورانه. انضباط و انسجام تشکیلاتی‌اش هم به این اندازه نبود. تکرار می‌کنم سازمان مجاهدین یک سازمان باطنی بود.

- آن اتفاقی که سال ۵۴ افتاد، ماجرای تقی شهرام، آیا ارتباطی دارد به این تولید ایدئولوژی درون سازمان؟

- بین ما حالا داریم در باره گرایش‌های عمومی درون سازمان مجاهدین حرف می‌زنیم. در ماجرای سال ۵۴ گرایش‌های درون تشکیلات اصل کار بودند، یعنی وقتی که رهبری سازمان پس از مرگ رضارضایی افتاد دست بچه‌هایی که گرایش‌های مارکسیستی داشتند، خب رهبری در مجاهدین همه کاره و قدر قدرت است و طبعاً اکثر بچه‌ها را مارکسیست می‌کرد چون مجاهدین به تحسین و تبعیت از رهبری و خداگونه پنداشتن آن عادت دارند. اما کشتن

مخالفین، کاری که تقی شهرام کرد، برمی‌گردد به ویژگی‌های کاراکتر شهرام و رویاهایی که در رابطه با رهبری جنبش مسلحانه کمونیست‌های ایران داشت، که بعداً در این باره توضیح خواهم داد. مجاهدین خود را مرکز انقلاب می‌دانستند و می‌دانند. این مسئله قبل از انقلاب هم بود، منتها چون قبل از انقلاب با شاه مبارزه می‌کردند این اشکالشان ظاهر نشد و گرنه مجاهدین قبل از انقلاب و حنیف‌نژاد و کادر رهبری و از جمله خود منی که در آن بودم، سازمان مجاهدین را مرکز انقلاب می‌دانستیم. طبیعی است وقتی عده‌ای بخواهند که تغییر ایدئولوژی دهند، می‌خواهند دوباره آن سازمان را تصاحب کنند.

شما که خودتان عضو سازمان مجاهدین بودید، الان می‌توانید قضاوت اخلاقی در مورد سازمان بکنید؟

- باید دید نقش قضاوت اخلاقی چیست؟ ما وقتی که این حرف‌ها را می‌زنیم، برای امروزمان می‌زنیم. وقتی که شما می‌گویید خشونت به هر شکلی محکوم است این حرف مال امروز است. برای زندگی امروزه ما این را نیاز داریم که گسترشش می‌دهیم. نقدی هم که از گذشته می‌کنیم از این زاویه کاربرد دارد و گمان می‌کنیم که این نقد لازمست تا بتوانیم قدمی درست برداریم که آن نتایج به بار نیاید. ولی واقعیت این است که امروزه نه می‌توانیم آن روش‌ها را به کار بندیم و نه اگر هم به فرض محال چنان روش‌هایی را به کار ببندیم همان پیامدها خواهند آمد. آن سبب شکست و آن پیمان ریخت. برای درک واقعیت‌ها جریان‌ات گذشته باید از فضای کنونی بتوانیم خارج شویم و نمی‌توانیم. ما الان گمان می‌کنیم آگاهانه و خود مختار ضد خشونت شده‌ایم، اما

جذاب شدن و زیبا دیده شدن عدم خشونت، مقدم بر پیدایش اندیشه عدم خشونت در ماست.

در تعالیم تشکیلات شک نکردید؟

- نه من موقعی شک کردم که کتابهای گروه ایدئولوژی را خواندم. این‌ها را که خواندم مسئله دار شدم.

این‌ها را چه کسانی نوشته بودند؟

- این‌ها را گروه ایدئولوژی نوشته بود که در راس آن محمد حنیف‌نژاد بود و افراد فعالش حسین روحانی، مسعود رجوی، و علی مهین‌دوست بودند. نیک بین آن موقع کنار رفته بود و فعال نبود. در حاشیه گروه ایدئولوژی افرادی مثل محمد حیاتی و محمد اکبری آهنگر همکاری‌های جزئی کرده بودند.

منظورشان از تشکیل گروه ایدئولوژیک چه بود؟

- حنیف نژاد می‌خواست تلفیقی از اصول اعتقادی اسلام و مارکسیسم (به عنوان علم شناخت جامعه و مبارزه برای رفع تبعیض) درست کند. در واقع خواندن کتاب‌های مارکسیستی این پرسش را مطرح می‌کرد که پس ما به عنوان مسلمانان مبارز و مخالف تبعیض، در مقایسه با مارکسیسمی که گویا فکر همه چیز را کرده و برای هر پرسشی پاسخی علمی و اندیشیده شده و از پیش آماده دارد، چه می‌گوییم؟ حالا دیگر کتابهای مهندس بازرگان در مقابل موج تعلیمات مارکسیستی پاسخگو نبودند. حنیف نژاد بر این باور بود که آموزش‌های مارکسیسم در رابطه با مبارزه طبقاتی و استثمار و مالکیت خصوصی و ارزش اضافه، با اسلام تناقضی ندارند و قابل حلند. در واقع شاگردان مهندس بازرگان به این نتیجه رسیده بودند که مهندس بازرگان تا نیمه راه مبارزه آمده و آدم مبارزیست منتها مبارزه قانونی به بن‌بست رسیده و اینک زمان شروع مبارزه مخفی و حرفه‌ایست و این

راه را باید خودشان بروند. مهندس بازرگان استاد دانشگاه بود کارخانه هم ساخته بود و معتقد بود از طریق فعالیت‌های اقتصادی و صنعت و غیره باید جامعه را اصلاح کرد. حنیف معتقد بود این جامعه اصلاح پذیر نیست (اینها که می‌گویم تقریباً عین جملات حنیف است): «جامعه مریض است و جراحی می‌خواهد. با قرص و دارو این مریض خوب شدنی نیست. جراحی جامعه هم نیاز به علم مبارزه دارد. مارکسیسم همان علم مبارزه است». اعضای سازمان طوری تعلیم می‌دیدند که به جز سازمان و رهبری، مرجع دیگری نداشتند. اعضای فارغ‌التحصیل مدرسه علوی که عضو سازمان بودند پیش از عضویتشان معمولاً مقلد مراجع روحانی بودند. از آن به بعد خیلی چیزها عوض شد. در سازمانی که حنیف ساخت، مسئله‌ای به نام تقلید از فلان آیت‌الله مطرح نبود و اعضای تشکیلات، نمازخوان‌هایی بودند که مقلد کسی نبودند جز رهبری سازمان.

یعنی جای آیت‌الله‌ها را گروه ایدئولوژی گرفته بود. در هر حال در حوزه یک نفر حرف آخر را می‌زد و مسلمان‌ها گوش می‌دادند و در تشکیلات هم یک گروهی بود که حرف آخر را می‌زد و اعضای تشکیلات باید به این حرف گوش می‌دادند؟
- گروه ایدئولوژی چنین اوتوریت‌ای نداشت. چون بعدش هم مسائل زیادی ایجاد شد.

ولی ظاهراً مقلد گروه ایدئولوژیک بودند.

- نه هیچوقت گروه ایدئولوژی صاحب اوتوریت نشدند فقط در سه سال ۴۸ و ۴۹ و ۵۰، میهن‌دوست کمی و رجوی بیشتر، ابراز وجود می‌کردند و اطلاعات ایدئولوژیکشان را به رخ دیگران می‌کشیدند، اما این‌ها فقط ابراز وجودهای مقطعی بود و جریانی ایجاد نکرد. اعضای سازمان طوری بار آمده بودند و می‌آمدند که آخرین حرف را

درباره مذهب و مبارزه را از مسئول خود بشنوند و مسئول نیز ارجاع به رهبری می‌داد نه جای دیگری.

چرا شما را دعوت به کار گروه ایدئولوژی نکردند؟ ظاهراً شما مایل بودید به کار تئوریک.

- نمی‌دانم. شاید به خاطر اینکه دانش مذهبی من از همه کمتر بود و گرایش مذهبی زیادی نیز نداشتم. به هر حال مهم‌ترین اتفاق سال ۴۶ شروع تعلیمات مارکسیستی و خواندن کتاب‌های مارکسیستی بود که در سال بعد منجر به تشکیل گروه ایدئولوژی شد. من شخصاً نظرم این است که گروه ایدئولوژی بیش از اینکه محصول حل شک‌ها و تناقضات ناشی از همنشینی اسلام و مارکسیسم باشد، نیاز تشکیلات به انسجامی غیرعادی را برآورده کرد. جزوه‌هایی که گروه ایدئولوژی نوشت انسجام تشکیلاتی عجیبی ایجاد کرد. همان‌موقع من با تعجب شاهد بودم که بچه‌های سازمان چه طور شیفته جزوات ایدئولوژی بودند و آنها را حامل یک ایدئولوژی منسجم و محکم و بی نظیر می‌دانستند.

از سال چهل و هفت به بعد، انواع گروه‌ها داشتند رشد می‌کردند و هر کسی که می‌خواست مبارزه بکند جذب این یا آن گروه مذهبی یا مارکسیستی می‌شد. آدم مبارز بسیار بیشتر شده بود حالا با هر ایدئولوژی. فکر می‌کنم حنیف بطور شهودی درک می‌کرد که برای سازمان مجاهدین ضرورت داشت که یک ایدئولوژی منسجمی داشته باشد. ایدئولوژی که جای مارکسیسم و اسلام در آن مشخص شود. من این‌ها را مهم‌تر می‌دانم. یک عده به شک افتاده بودند، بعضی وقت‌ها حنیف‌نژاد خودش می‌رفت و با فردی که به شک افتاده بود صحبت می‌کرد و حل می‌شد.

شاید خود حنیف‌نژاد بیشتر از همه احتیاج به یک ایدئولوژی داشت.

- سازمانی که توتالیتراست احتیاج دارد همه چیزش بر مبنای عناصر و اجزای همخوان با توتالترینیسم باشد. فکرمی‌کنم سازمان احتیاج به یک ایدئولوژی منسجم و توتالیترا داشت که توتالیتاریانیسم تشکیلات را تکمیل کند و با آن همسو و هماهنگ باشد. از سال ۴۸ به این سو به طور تصاعدی جامعه ما مبارز ساز بود. سازمان به طور تصاعدی رشد می‌کرد. تنوع و کثرت گرایی در برداشت‌ها از اسلام و مارکسیسم داشت زیاد می‌شد. حنیف با درک این مسئله در صدد آن بود که برداشت یگانه و منسجمی را بنا کند که یک زرادخانه تئوریک پشتوانه آن باشد. ایدئولوژی که حنیف بناکرد برای جوانان مذهبی مدرن بسیار جالب بود. در عین حال او بر این گمان بود که این جزوات خواهند توانست بر روی جوانانی که در عین داشتن گرایش‌های مدرن، عمیقاً مذهبی بودند، تاثیر مثبت گذاشته و ایدئولوژی سازمان بتواند جای خالی اجتهاد را در داخل سازمان پرکند.

با این همه برای من هنوز کاملاً جا نیفتاده است که این شور تئوریک و تئوریزه کردن همه چیز چه بود؟

- پیش از این، تاکید کردم به نیازهای یک سازمان توتالیترا برای داشتن یک ایدئولوژی، که بتواند افرادش را کاملاً در چارچوب قرار دهد و از آنها اطاعت بخواهد و سلسله مراتب را بتواند توجیه کند و وابستگی‌های پیشین آنها را به اسلام سنتی و روحانیت در خود حل کند، این یک وجه مسئله است. وجه دیگر این است که تئوری فی نفسه تبدیل به امر مهمی شده بود. یعنی ما ملزم بودیم همه چیزمان را تئوریک بکنیم. از قرن ۱۸ به بعد تئوری وجه غالب شد و حتا اعمال، رفتار، اعتقادات، و خلاصه همه چیز باید توجیه تئوریک می‌شد. در دنیای قدیم، اعمال، نیازی به توجیه تئوریک نداشتند. از روشنگری به بعد یک کارخانه تئوری‌سازی درست می‌شود. فرق آن با سیستم مذهبی یا سنتی یا اسطوره‌ای این است که همه این‌ها دارای یک

متن‌اند. در روابط سنتی و مذهبی، نیاز به یک کارخانه تئوری‌سازی احساس نمی‌شد. حرکات، اعمال، انگیزه‌ها، مجازات و گناه و غیره، از قبل مشخص بودند. همه چیز تعیین شده بود. در جهان معاصر، سوژه اندیشنده مطرح است. سازمان‌های مارکسیستی نیز این تئوری‌ها را به صورت آماده در دسترسشان داشتند و نیازی نبود که از صفر شروع کنند. و این دقیقاً کاری بود که مجاهدین اولیه نیاز مبرم به آن را حس می‌کردند.

بنابراین سازمان مجاهدین ضرورت داشت که به یک ایدئولوژی منسجم مسلح شود. سازمان، برای مقابله با علوم اجتماعی سکولار که عموماً خدا را از طبیعت و هستی کنار می‌گذاشتند، یک ایده بلند پروازانه‌ای داشت مطرح می‌کرد. من ایدئولوژی سازمان را دفعه پیش از زاویه رابطه قدرت نگاه کردم. حالا از زاویه دیگری نیز به این مسئله نگاه می‌کنم: به این شکل که می‌بینیم بعد از انقلاب، نیروهای ملی-مذهبی یا اصلاح‌طلبان یا سروش و بقیه تلاش می‌کنند که در مقابل تفسیر سکولار جهان، یک تفسیر رقیب را جایگزین بکنند. این چیزی بود که مهندس بازرگان هم دنبالش بود منتها مهندس بازرگان می‌خواست ثابت کند و نشان دهد که هرچه علم گفته همان بوده و شک نکن چیزی که در قرآن هست در نهایت عقلانی است و با علم هماهنگ است یا در نهایت با پیشرفت علم و یافتن شواهد جدید، هماهنگ خواهد شد. دو سه سال پیش کتابی به انگلیسی در رابطه با مدیتیشن در سنت هندی خواندم. نویسنده کتاب اصرار داشت که مدیتیشن و تکنیک‌های آن، و مهم‌تر از همه، فلسفه هندوئیسم که به طور تاریخی در پشت سر مدیتیشن بوده است را با علوم معاصر تفسیر و توجیه کند. این تیپ‌ها مقهور و مرعوب اقتدار علم اند. می‌خواهم بگویم که در ۴۰ سال پیش سازمان مجاهدین می‌خواست از نو - ولی

نه مثل مهندس بازرگان - مسائل اجتماعی و فلسفی را با توسل به اقتدار علم در حد توانش تفسیر و توجیه کند.

در گفته شما پُرانتزی باز می‌شود و آن هم پارامترهای روانی یک فرد است. به نظرم باید به طور مشخص پارامترهای روانی شخصیت حنیف‌نژاد را دخیل دانست چون همان طوری که شما گفتید بعضی‌ها که شک می‌کردند خود حنیف‌نژاد می‌رفته به هر حال شک را برطرف می‌کرده. آیا خودش شک می‌کرده یا نه؟ در توجیه‌های تئوریک که خودش می‌کرد آیا شک می‌کرد؟ دوم اینکه به نظر می‌آید که حنیف‌نژاد دنبال این بود که همان شکاف سوژه و ابژه را یک جوری رفع بکند. راجع به این توضیح دهید که اولاً این شک‌ها چطوری بود و این توجیه تئوریک چه جوری انجام می‌شد.

- وقتی اعضا شروع کردند به خواندن کتب مارکسیستی، یک مرتبه با یک فرهنگ سکولار و غیر مذهبی آشنا می‌شدند که همه آن چیزی را که این فرد برای مبارزه لازم داشت ارائه می‌داد و همه اینها در اوضاع و احوالی بود که مارکسیسم اعتبار جهانی داشت. طبعاً این مسئله مطرح می‌شد اگر ما ابزاری که آنها تهیه کرده‌اند می‌گیریم چرا آن کارخانه ابزارسازی که اصل ابزارها مال آن است را نگیریم؟ در واقع اوتوریته‌ای که آن تئوری‌ها داشتند فرد را تحت‌تاثیر قرار می‌داد. اعضا به طور خود انگیزه به این فکر می‌افتادند که آیا نگرش‌هایی که ما معتقدیم و در مذهب ما وجود دارد با این تئوری‌ها می‌خواند؟ هرکسی به شکلی پرسشی مطرح می‌کرد. طالقانی معتقد بود که آن‌هایی که در راه تکامل (که می‌گفت راه تکامل همان راه خداست) مبارزه می‌کنند، ناخودآگاه در راه خدا هستند. این چیزی بود که حنیف‌نژاد آن را قاپید. بحث حنیف این بود که آگاهی بهتر است یا ناآگاهی. آنها (کمونیست‌های مبارز) ناآگاه (نسبت به خدا) راهی را که به

خدا می‌رسد می‌روند. در نتیجه چون ما آگاهی داریم بازدهی ما بیشتر خواهد بود و ما خیلی بهتر از ویتنامی‌ها می‌توانیم بجنگیم. اینها دقیقا مطالبی است که شخصا از خود حنیف شنیده‌ام. اما در مورد مسایل اقتصادی مارکسیسم و تئوری‌های لنینیستی مبارزه طبقاتی و غیره، می‌گفت این‌ها علم است. علمی است که مارکسیست‌ها زودتر از ما رسیدند. این علم مبارزه‌ای است که آنها پیشتر درست کردند و به درد همه می‌خورد. علم بی‌طرف است و در این رابطه ما هم باید کمک کنیم که این مسئله تکامل پیدا کند و مطمئنا اگر سازمان بتواند یک انقلاب پیروزمندانه را رهبری کند تئوری‌های مبارزه‌ای که پس از آن تکمیل و مدون خواهند شد صرفا مارکسیستی دیده نخواهند شد. اما اینکه در باره شک خود حنیف نژاد می‌پرسید، باید توجه داشته باشید که کسی که با سرعت دارد در جاده‌ای رانندگی می‌کند که در هر پیچ آن پرتگاه مهیبی ظاهر می‌شود، با کسی که در کافی شاپ نشسته و دارد با فنجان قهوه اش فال خودش را می‌بیند فرق دارد. او فرصت شک کردن ندارد و این شرایط مهیب است که قاطعیت را به او دیکته می‌کند.

رئوس مطالب اعتراضات نسبت به آن جزوه‌های ایدئولوژیک چه بود؟ با علم باوری آنها مخالفت می‌کردید؟

- وقتی که جزوه‌های ایدئولوژیک درآمد، از ما نظر خواستند. من یک نقد مفصل ۶۰ صفحه‌ای نوشتم. مطالب مورد اختلاف زیاد و متنوع بود اما برخی رئوس را که یادم هست براتان خواهم گفتم. در آن زمان هنوز استفن هاوکینگ نظریه بیگ بنگ را ارائه نکرده بود. فرضیاتی که در باره پیدایش جهان بود دارای مشکلاتی بودند. حنیف در این موارد اراده خداوند را وارد می‌کرد و متقابلا من بر عوامل مادی انگشت می‌گذاشتم. در مورد پیدایش حیات و به طور کلی تکامل بیولوژیک و پیدایش انسان و حتی تکامل اخلاقی انسان که

مورد تاکید الکسیس کارل در کتاب "انسان موجود ناشناخته" و "راه و رسم زندگی" بود، اختلاف نظر داشتیم. اساس استدلال من این بود که فداکاری و از جان گذشتن ریشه در حیات حیوانی ما دارد و اشاره می‌کردم به موارد بسیاری که حیوان مادر برای نجات بچه اش جان خود را به خطر می‌اندازد. البته این استدلال درخشانی نبود. امری بود مربوط به غریزه مادری و قابل تعمیم دادن نبود. و اما اینکه هر حیوانی یک فضای حیاتی برای خودش مشخص می‌کند و بشدت از آن دفاع می‌کند، نکته‌ای بود که بدرد من می‌خورد. از اینجا بود که «اصل گرایش به وحدت عاطفی با محیط زیست» را درآوردم و فداکاری و پذیرش خطرات و حتا از جان گذشتن را به آن نسبت دادم. با این حساب هر موجود زنده‌ای گرایش به وحدت عاطفی با محیط زیست پیرامون خود داشت و ریشه‌های عمیق فداکاری و از خود گذشتگی نه در آگاهی بلکه در بطن رازآلود نفس حیات نهفته بود. خدا می‌داند چه آسمان و ریسمانی به هم بافته و چقدر مثال از جهان حیوانی و انسان‌های ابتدایی آورده بودم تا نشان دهم از جان گذشتن و تحمل سختی‌ها برای دفاع از آن محیط بلافصلی که هر موجود زنده‌ای در آن می‌زیید (که این محیط بلافصل شامل خویشاوندان و هم قبیله‌ای‌ها و هموطنان و انسانیت هم می‌شد) یک اصل حیاتی است و مقدم بر آگاهی و حساب و کتاب عقلانی است. استدلال حنیف نژاد این بود که انسان با داشتن آگاهی اگر بداند که دنیای دیگری هست که پاداش فداکاری کنونی اوست راحت تر به فداکاری و از جان گذشتن تن درمی‌دهد. این را هم باید اضافه کنم که تمامی تحلیل من ماتریالیستی نبود. می‌گفتم روند تکامل موجودات نشان دهنده آنست که تکامل به سمت و سوی مشخصی روانست. به عبارت دیگر سیر تکامل موجودات از بیجان به جاندار و نهایتا به انسان، و سیر جهتدار خود انسان، نشان دهنده این بود که ما به سمت و سوی مشخصی کشیده و

یا «هدایت» می‌شویم. انگار همین ماده ای که می‌بالد و تکامل می‌یابد در اندرونش نفس «جهت داری» نهفته است. از این تحلیل در می‌آمد که انگار ماده نه کور است و نه محصور در تصادف محض. بلکه انگار می‌داند که به کجا باید برود. این خدا-ماده بود.

پس با این حرف‌ها، آن موقع احساس کردید که اصلاً ایدئولوژی سازمان را قبول ندارید؟

- منی که تا آن زمان همزیستی خوبی با باورهای مذهبی رایج در سازمان داشتم، حالا موضع‌گیری داشتم به ایدئولوژی سازمان. این ترکیبات جدید ایدئولوژیک را قبول نداشتم و آن را دارای اشکالات زیادی می‌دیدم.

که گفتید مسعود رجوی آمد و نظراتان را...؟
- بله آمد و منتقل کرد.

گفت و گویتان را با مسعود رجوی به خاطر می‌آورید؟

- رجوی به عنوان نماینده گروه ایدئولوژی فقط سوال می‌کرد و پاسخ‌هایم را یادداشت می‌کرد برای انتقال به گروه ایدئولوژی.

چیزی یادتان نیست؟

- نه، نیامده بود با من بحث کند. بخش‌هایی از آن جزوه را که برای گروه ایدئولوژی یا بهام داشت و یا جالب بود و زیرش خط کشیده بودند، آمده بود توضیح بیشتری بخواهد و دقیقاً ببیند که من نظرم چیست. رجوی شخصا کنجکاو بود در باره اصل هدایتی که آنجا نوشته بودم، و بعدها نیز این کنجکاویش ادامه داشت.

شصت صفحه‌ای که گفتید هیچ اثری ازش نمانده؟ بعد چه شد؟

- نه. بعد از انتقال نظرات به گروه ایدئولوژی یک جلسه هم در کمیته مرکزی نشستیم که حنیف هم بود. من نظراتم را گفتم و حنیف گفت این‌ها مسئله‌ای نیست و بعداً در عمل حل می‌شوند. همه اعضای کمیته مرکزی نبودند چون قرار بود یک بحث تئوریک باشد بعضی‌ها- مثل برادر من و ناصر صادق و بدیع زادگان- دوست نداشتند در جلسه باشند و ترجیح می‌دادند دنبال کارهای ضروری شاخه خودشان باشند. افراد حاضر در آخرین نشست بررسی ایرادات من به جزوهای ایدئولوژی، عبارت بودند از حنیف، سعید، رجوی و میهن‌دوست. علی باکری دقیقاً نمی‌دانم در آن جلسه بود یا نه. آن جلسه احتمالاً در اواخر سال ۴۸ یا اوایل ۴۹ تشکیل شد. صحنه‌اش هم اینجوری بود که ما استکان‌های کمر باریک داشتیم، همان‌طور که حنیف‌نژاد چایش را می‌خورد گفت این‌ها مهم نیست اولاً این‌ها مسائلی است که بعد از انقلاب هم می‌توانیم درباره آن حرف بزنیم در ثانی حل می‌شوند.

شما ناراحت نشدید؟ واکنشتان چه بود؟

- چرا. احساس کردم که این روش برخورد کمی قدرت‌مداری در آن هست ولی خودم هم معتقد بودم که الان وقت این بحث‌ها نیست. برادر من و ناصر صادق و عسگریزاده اصلاً حاضر نبودند در چنین جلساتی شرکت کنند و می‌گفتند اینها مسایل روز سازمان نیست و وقت تلف کردن است. همه اینها در شرایطی بود که ما داشتیم برای عملیات آماده می‌شدیم و عده ای از اعضای سازمان به فلسطین می‌رفتند دوره‌های نظامی می‌دیدند و بر می‌گشتند. من همه این مشکلات را و نابجا بودن وقت گذاری برای کنکاش در مسایل ایدئولوژیک را متوجه بودم و طبعاً موافق بودم که این بحث‌ها درز گرفته شود و همین نوشته را چون از من خواسته بودند نوشته بودم. در عین حال می‌دیدم که این کتب ایدئولوژی اعضای سازمان را پر از

انرژی و باورمندتر از پیش می‌کنند. در واقع با یک نگاه پراگماتیستی این خیلی هم خوب بود.

چیزی در مورد «ع» گفتید، این بود که خیلی خوب کار می‌کرد ولی سال ۴۸ از سازمان رفت چرا؟ اخراجش کردند یا خودش رفت بیرون؟
 - سال چهل و هشت که دیگر مسئله «ع» فراموش شده بود. اما تا اواخر سال چهل و شش «ع» خیلی خوب کار کرد. برخی نوشته‌های تشکیلات متعلق به «ع» بود. حنیف‌نژاد سال ۴۵ مقاله‌ای را آورد و برای ما خواند و با لحنی که مشخص بود به نویسنده اش افتخار می‌کند گفت که این را یک پسر ۲۴ ساله نوشته است. «ع» آن موقع ۲۴ سالش بود.

الان هم زنده است؟ شما با او ارتباط دارید؟

- من ارتباط ندارم. در سی سال اخیر یکی دو بار ایشان را دیده‌ام ولی صحبت چندانی بین مان درنگرفته است. «ع» کادر آموزش دهنده نبود اصلاً آدم منضبطی هم نبود. فقط می‌توانم بگویم در آن زمان آدم جذابی بود. در زمستان سال ۴۶، من و علی باکری و ناصر صادق، افرادی بودیم که آموزش‌های تشکیلات را گذرانده بودیم و هر کدام مسئول چند حوزه تعلیماتی بودیم. پیشنهاد حنیف بود که ما با «ع» بنشینیم و نوعی اطاق فکر درست کنیم. می‌نشستیم و مسائل فکری مطرح می‌شد. مسائل فکری در رابطه با مسائل مبارزاتی، امپریالیسم و چیزهای مختلفی بود که مطرح می‌شد و ما می‌رفتیم روی آن فکر می‌کردیم. اینطوری نبود که برای یک مسئله برویم تحقیق کنیم و ببینیم در این رابطه دیگران چه گفته‌اند. وقتی که می‌گفتیم من در رابطه با این مسئله ۵ ساعت فکر کرده‌ام. منظور این بوده که در اتاق را بسته نشستیم فکر کرده و بعد یک سری چیزها را یادداشت کرده‌ام.

این فکر مجرد چه سودی داشت؟

- از منظر دکارتی که نگاه کنی، از درون فکر آن ناشناخته‌ای می‌تواند در بیاید که ما به آن احتیاج داریم. خود فکر فی نفسه مخزن اطلاعات است. فقط در فلسفه دکارتی می‌شود اینطور نگاه کرد. فرض بر این بود که فکر فی نفسه می‌تواند ما را به راه حل مسئله رهنمون شود. اصلاً تصور این نبود که این مسائل پدیده‌های اجتماعی‌اند و راجع به این پدیده‌های اجتماعی یک سری متفکر حرف زده‌اند و ما باید برویم ببینیم آنها چه گفته‌اند در عین حال خودمان هم ببینیم از آن میان چه چیز را انتخاب می‌کنیم؟ اگر مسئله‌ای، پرسشی، در رابطه با مسایل پیش روی مبارزه مطرح می‌شد، ما منفک و جدا از انبوه مطالبی که در آن باره یا در پیرامون آن موضوع نوشته شده بود (و البته دسترسی به آنها و پیدا کردن آنها در آن زمان برخلاف امروز ساده هم نبود) با اندیشیدن مجرد درباره آن سعی می‌کردیم پاسخی برایش پیدا کنیم.

بحث‌های مربوط به استراتژی سازمان:

محتوای کلی استراتژی‌تان چه بود؟

از نیمه دوم سال چهل و هفت بحث‌های مربوط به بررسی استراتژی شروع شد. در اواخر سال چیزهایی در ارتباط با استراتژی نوشتیم که مورد توجه قرارگرفت و در اوایل چهل و هشت به تهران احضار شدم. بحث استراتژی آن موقع در جلسات مختلف بحث می‌شد و تا پاییز ۴۸ طول کشید. از آنجا این نتیجه به دست آمد که برای آموزش‌های چریکی باید به فلسطین رفت. افرادی برای مذاکره با فتح رفتند و راه را هموار کردند اما سری بعدی که می‌خواستند بروند فلسطین در دبی دستگیر شدن که کل این ماجرا در کتاب "بر فراز خلیج" محسن نجات حسینی آمده است.

در واقع خط مشی مبارزه مسلحانه را داشتید، طرح می کردید؟

- بقول ما ترکها «اُ که هیچ» در مبارزه مسلحانه که شکی نبود. پرسش این بود که چه نوعش باشد، ویتنامی، چینی، کوبایی یا شهری؟ چینی که متفی بود. در مورد جنگ چریکی شبیه به کوبا و رفتن به مناطق صعب العبور، می گفتیم برحسب مورد باید این کار را هم بکنیم. یعنی در جنگل های شمال و کردستان و بخش هایی از لرستان و قشقای به طور آزمایش و با تحرک زیاد و ضربه زدن سریع و سپس بازگشت به شهر می توانیم به این شیوه عمل کنیم. بقیه جاها باید به شیوه جنگ چریکی شهری عمل کرد. اکثراً بچه شهر بودیم و بیشترمان به طبقه متوسط تعلق داشتیم و بیشتر هم از خانواده های مذهبی. امکان مبارزه در شهر را داشتیم. در عین حال ارتباط با افراد مؤثر عشایر جنوب را داشتیم از جمله دو نفر کشکولی. من هیچکدام شان را ندیدم آنها ما را تشویق می کردند که به عشایر توجه بیشتری بکنیم تا بتوانیم یک سری کانون های شورش در آنجا باز کنیم. در رابطه با شمال، چون اعضای شمالی بسیار کمی داشتیم، امکان بررسی جنگل های شمال نبود. بعدها ماجرای سیاهکل و عدم امکان توسعه ی آن، به نفع پذیرش جنگ چریکی شهری تمام شد. جریان ظفار هم که ارتش شاه موفق به سرکوب آن شد، نشان داد که با تجربه و تکنولوژی ارتش شاه، مبارزه به شیوه کوبا مشکل شده بود. به نظر می رسید که جنگ چریکی شهری مناسبتر از آلترناتیوهای دیگر است. سمپات های ما در شهرها بودند و ما با استفاده از آنها می توانستیم مخفی شویم هم از کمک مالی شان و هم از نظر جا و اطلاعات استفاده کنیم. بنابراین یواش یواش تز جنگ چریکی شهری که از آمریکای لاتین آمده بود مورد توجه بیشتر قرار گرفت. جزوه ای به نام شورش گری و ضد شورش گری بود که جزوه مهمی بود و خیلی خواندنی. از همه جا

مثال می آورد از چین گرفته تا آمریکای لاتین. این جزوه گویا از الفتح رسیده بود. الفتح هم از دوستانشان در ارتش های عربی گرفته بودند.

کی آن را به فارسی ترجمه کرده بود؟

- دقیق یادم نیست. معمولاً این چیزها را آن موقع نمی پرسیدیم. متون انگلیسی را من و رسول و عربی را احتمالاً تراب. سال چهل و شش چه گوارا کشته شد. سال بعدش بود که فیدل اعتبار دفترچه خاطرات چه را تایید کرد. این خاطرات بعد از اینکه چه را کشتند در گاوصندوقی در بولیوی بود. یکی آن را برمی دارد و فرار می کند. نمی دانم قصدش چه بوده آیا از نظر ایدئولوژیک به چه گوارا نزدیک بوده یا به قصد پول بوده؟ به هر حال آن خاطرات یکسال بعد دست کاسترو بود که در سطح جهان پخش شد و دست ماهم رسید. یک سری جزوات به سازمان رسید یکیش از دوگلاس براوو بود به نام «چریک شهری». مسعود رجوی با پرویز پویان ارتباط داشت که یکی دو جزوه هم او گرفت. من هم با علی طلوع ارتباط داشتم و علی طلوع با پویان و احمد زاده ارتباط داشت. علی از من خواست که آنها را از منزلش ببرم و من ماشین برادرم را گرفتم و رفتم یک کارتن کتاب آوردم که هنوز هم هست. «انقلاب در انقلاب» رژی دبره را فکر کنم تراب حق شناس از عربی ترجمه کرد. جزوه های جنگ چریکی شهری هم در ما و هم در اعضای فدایی خیلی تاثیر گذاشت. قبل از آن انقلاب به سبک کوبا بیشتر در ذهنمان بود.

جزوه های جنگ چریک های شهری مال چه کسانی بودند؟

- یکی نوشته دوگلاس براوو بود و دیگری ماریکلا. در این جزوه ها شهر به یک نوع جنگل تشبیه می شد یک نوع جنگل جدید که چریک بین مردم مخفی می شود و گاهی اوقات می آید و ضربه می زند

و این ضربه اقتدار رژیم را زیر سوال می‌برد. فرض می‌شد که سازمان چریک شهری باید و می‌تواند مردم را به حرکت در آورد.

این جزوه‌ها چطور به دستتان رسیده بود؟ مترجمش معلوم نبود کی بود؟

- از طریق الفتح به دست ما رسیده بود. یک سری از این جزوه‌ها را ابوتراب حق‌شناس از عربی ترجمه کرده بود.

در واقع شما استراتژی جنگ شهری را در جلسه مطرح کردید و دیگران نظر دادند. اینطور بود؟

- نه. من به وضعیت منطقه و نیز به آمادگی سیاسی بیش از همه اهمیت می‌دادم. در تشکیلات نظر بر این بود که کردستان برای جنگ چریکی مناسب است. مسئله این بود که هر جا امکان داشت باید هسته تشکیل دهیم و شروع کنیم. چه کردستان و چه مناطق عشایری و غیره. در این رابطه سعید شاهسون‌دی و نیز ۲ نفر اهل آن مناطق بودند که سابقه قبلی داشتند. سعید محسن که مسئول شاخه شیراز بود با آنها ارتباط داشت. فکر می‌کردیم چون ایران کشور پهناوری است شکل و نحوه مبارزه در هر منطقه بستگی به امکانات آن منطقه دارد. باید در مناطق عضوگیری می‌کردیم و به شهرهای بزرگ می‌فرستادیم. در شهرهای بزرگ امکان جنگ چریکی شهری بود. در نوشته‌ام چریک را تشبیه کرده بودم به قطراتی که در فضایی که در اثر بخار اشباع شده است، از همه جا چکه می‌کند. می‌گفتم خود این افرادی که مخالف رژیم هستند، جو را داغ می‌کنند. در آن زمان افراد فعال افراد غیر فعال یا کمتر فعال را دستکم می‌گرفتند و احیاناً آنها را حقیر می‌شمردند. نوشته بودم که این ناراضی‌های بدون عمل به طور غیر مستقیم عملیات چریکی را تقویت می‌کنند. هرچه آن ناراضیاتی بیشتر باشد چریک هم بیشتر است. هرچه آن ناراضیاتی کمتر شود، گرایش به عمل

مسلحانه و چریکی کمتر می‌شود. بنابراین ما باید به مسئله جنگ روانی توجه داشته باشیم. هر چه تضادهای مردم و رژیم تشدید شود به همان نسبت چریک‌های آماده به خدمت بیشتری در اختیار می‌داشتیم. کارهایی باید می‌کردیم تا منفعل‌ها و بی طرف‌ها را فعال کنیم و هسته‌های چریکی را در انبوهی از هواداران و سمپاتها و به طور کلی مخالفین از چشم ساواک پنهان کنیم. حتالاً مکان در میان هواداران یا نفع برندگان از رژیم دو دستگی راه بیاندازیم و ...

شما چطور به این استراتژی رسیدید؟

- ببینید مثلاً کتاب جی‌آپ را که ترجمه می‌کردم همین مسایل را مطرح کرده بود. این‌هایی که گفتم چیز خاصی نبود، معمولاً هر کسی که می‌جنگد، سعی می‌کند اینطوری عمل کند.

ولی گویا در سازمان شما بیشتر به این چیزها فکر می‌کردید و استراتژی سازمان را شما نوشتید.

- تعداد اعضای که بخواهند چیزی بنویسند کم بود جریان یک چشم در شهر کوران بود.

این در تناقض با آن مبارزه مسلحانه نبود؟ شما از یک طرف می‌گفتید روشنفکران را تحقیر می‌کردید چون معتقد بودید که این‌ها عمل نمی‌کنند. حرف‌های ذهنی می‌زنند.

- تا سال ۴۸ چنین نظراتی نداشتیم. من هم همسو با ارزشهای حاکم در سازمان، کار روشنفکران معترضی را که به کتاب و نوشتار و گفتار محدود می‌شد و کار عملی و تشکیلاتی انقلابی و برانداز نمی‌کردند، مهم و با ارزش نمی‌دانستم. اما استراتژی مبارزه مسلحانه را وقتی که نوشتم، دیدم که نه اینجا مسئله سیاست است. یعنی تو ممکن نیست که برخی آدم‌ها یا محافل و گروه‌ها را کنار بگذاری بلکه باید به تاثیر

گذاری و گسترش آنها کمک کنی. چون قصد سرنگونی دشمن را داری.

خلاصه، جنبش چریکی یک راه را رفت. سرکوب هم شد، اما سمبل مقاومت و سمبل نترسی بود. جنبش چریکی ضعیف شد و داشتند تغییر روش می دادند که اسلحه را کنار بگذارند و کار سیاسی بکنند. در این حین کارتر می آید. تز کمربند سبز کیسینجر مطرح می شود که وجود شاه باعث شده که ایران رادیکالیزه شود و خطر کمونیزم جدیست و با توجه به اینکه جامعه ایران پتانسیل مذهبی نیز پیدا کرده، پس بهتر است که شاه برود و مذهبی ها بیایند روی کار. در نتیجه خود رژیمی که محکم بود و سرکوب می کرد دفعتاً پکید.

گفتید که در سال ۴۸ شما کتاب جی‌آپ را ترجمه کردید. یک مقدار راجع به آن بگویید، اینکه چطور این کتاب را ترجمه کردید، چطور به دستان رسید؟

- مشتاق بودم چیزی از خود هوشی‌مین بخوانم و ترجمه کنم، دستکم شعرهاش. اما هیچی نداشتیم. او بیشتر به عنوان یک رهبرانقلابی مطرح بود و تاثیر معنوی داشت مشابه یک قدیس. کتابی که حنیف به من داد «جنگ خلق، ارتش خلق» اثر ژنرال جی‌آپ بود. این کتاب خیلی با شرایط ایران نمی خواند. چیزی که بیشتر جلب توجه می کرد و برای ما آموزنده بود، تاکید بود که برای تجمیع نیروهای انقلابی و برعکس تفریق و ایزوله کردن نیروهای دشمن داشت. می گفت ما باید سعی کنیم هواداران دشمن مان را بیطرف کنیم، بیطرف ها را هوادار خودمان کنیم، هوادارهایمان را فعال کنیم و بنابراین دشمن را تضعیف و ایزوله و کم عده کنیم و خودمان را بیشتر و قویتر. کتاب به دست یکی از سمپات های سازمان افتاده بود به تشکیلات داده بود و نهایتاً رسیده بود به حنیف‌نژاد و بعد به من. مرتب می گفت چرا

ترجمه را تمام نمی کنی. می خواستم سمبل نشود دقیق تر ترجمه کنم. هردفعه که مرا می دید می گفت چرا آنقدر کش می دهی زودتر ترجمه کن تا اعضا بخوانند. بالاخره نزدیک عید نوروز تمامش کردم. همزمان ترجمه های دیگر شروع شده بود. کتاب «خاطرات چه گوارا» را رسول مشکین فام از انگلیسی به فارسی ترجمه کرد و دادند به من ادیت کردم. جنگ چریکی شهری نوشته داگلاس براوو و ماریکلا را که گفتم. این ترجمه ها متعلق به سال ۴۷ به بعد اند.

حنیف‌نژاد ارتباطش با روحانیون چطور بود؟ گویا جلساتی را برگزار و از روحانیون دعوت می کرده بیایند، سخنرانی کنند. به این دلیل که رابطه با روحانیون را تقویت کند؟

- اینکه از روحانیون دعوت کند برای سخنرانی، یک شوخی است و چنین روالی نداشتیم. رابطه حنیف‌نژاد با روحانیون به تبریز بر می گردد و پیشتر گفتم که سال های احتمالا سی و شش هفت در جلسات جعفر شعار شرکت می کرد. جزئیاتش را نمی دانم از خودش شنیدم که می گفت که آن زمان روی او تاثیر گذاشته بود. بعد در تهران با نهضت آزادی و آیت الله طالقانی حشر و نشر داشت.

«شعار» چه چیز را تبلیغ می کرد؟

- دقیق نمی دانم که چه می گفت، اما برخی از روحانیون سستی شدیداً با او مخالف بودند. این ها را بهتر است از آدمی که در این زمینه وارد است بپرسی. آنقدر حنیف‌نژاد اعتماد به نفس بالایی داشت که حتا تصور دنباله روی از احدی را هم نمی کرد. سازمان مجاهدینی که حنیف بنیان گذاشت، از مارکسیسم آن چیزی را که می خواست گرفت، در رابطه با اسلام همین طور. مثلاً در رابطه با خمس و زکات و غیره بعد از خواندن کتابهای مارکسیستی این نظر غالب شد که می شود اموال را مصادره کرد و مالکیت خصوصی را از بین برد. مجاهدین و

حنیف در راس آنها، نه مذهبی سنتی بودند نه مذهبی مدرن (مثل شریعتی یا بازرگان). برای مجاهدین و حنیف نقش سازمان در دگرگونی انقلابی جامعه نقشی اساسی بود و مذهب یا ایدئولوژی بدون سازمان ارزش انقلابی نداشت، درست مثل دوران حسن صباح. خارج از تشکیلات اسماعیلیه چیزی نبود که با استناد به آن بشود گفت که پیغمبر اینطوری گفته، قرآن اینطوری گفته یا شیوخ متفکر اسلامی این حرف‌ها را زده اند. آنها معتقد بودند این‌ها ظاهر قضیه است و باطن قضیه چیز دیگری است که فقط امام می‌داند. مجاهدین به گمان من یک جریان باطنی بود. می‌گفتند باید معناهای ظاهری را کنار گذاشت، باطن آن چیزی است که تشکیلات و رهبری می‌گوید. محور تشکیلات مجاهدین بیشتر حنیف‌نژاد بود.

خیلی‌ها روی جنبه دموکراتیک حنیف‌نژاد انگشت می‌گذارند الان صحبتی که شما می‌کنید مغایر با ستایش دیگران است، دیگران خیلی ستایش آمیز از حنیف‌نژاد صحبت می‌کنند.

- حنیف نژاد با فکر مبارزه و انقلاب و عدالت اجتماعی می‌خواهید و با همان فکر هم بیدار می‌شد. سازمانی که او درست کرد درجه بالایی از تمرکز و اطاعت متابعین از رهبری را داشت. به نظر حنیف این انسجام و یکپارچگی تشکیلاتی برای یک مبارزه جدی و بی‌امان در کشوری که دارای یک پلیس مخفی مخوف بود شرط اساسی است. حنیف اگر که می‌دانست نتیجه آن چه خواهد شد شاید در ویژگی‌های سازمانی که ساخت و به راه انداخت تأمل بیشتری می‌کرد.

این را هم بگویم که در اوایل سال پنجاه، یک جریان انتقادی بر علیه اعضای قدیم مرکزیت به راه افتاد که شما کمیته مرکزی قدیم فکر می‌کنید حرف‌هایی که می‌زنید مهمتر از بقیه است و به نظرات ما بهای کمی می‌دهید. در همان حیص و بیص بود که میهن‌دوست آمد و به من گفت سعید و اصغر کشش تئوریک ندارند. منظورش این بود که

اگر قرار باشد رتبه‌بندی جدیدی در کمیته مرکزی شود افرادی باید باشند که ذهنشان بهتر کار کند و تئوریک‌تر باشند.

منتقدین کی‌ها بودند و واکنش حنیف‌نژاد به آنها چه بود؟

- رجوی از ۴۶ عضوگیری شده بود. برادرم از همان ۴۵، میهن‌دوست هم از همان حدودها و هر سه نفر همزمان در اواخر سال چهل و نه به عضویت مرکزیت سازمان درآمد بودند. این‌ها بیشتر به روش غیردموکراتیک مرکزیت قدیم ایراد داشتند (تا روش غیر دموکراتیک جدیدی را جایگزین آن کنند). به این صورت که این روشی که بحث می‌شود یا تصمیم‌گیری می‌شود از بالاست و نظرات ما رعایت نمی‌شود. منظور آنها گسترش دموکراسی به تمامی اعضا سازمان نبود و منظور به حساب آوردن و جدی گرفتن نظرات تازه واردها بود. مسئله بعدی این بود که یک سری از افرادی که این قدر وزن و اعتبار زیادی دارند که اینجا منظورشان بدیع‌زادگان و سعید محسن بود، این‌ها جایگاهی که الان دارند را نباید داشته باشند. می‌گفتند این‌ها دلیل نمی‌شود که قدیمی‌ها صرفاً اینکه قدمت دارند در راس باشند. این انتقادات در طی جلسات طولانی ادامه داشت. حنیف وقتی که با این مخالفت‌ها رو به رو شد می‌خواست باز هم کمیته مرکزی را گسترش بدهد که شاید نیتش این بود که می‌خواست مخالفت را بخواباند. واقعیت این بود که به علت شخصیتی که داشت همه ما را تحت تأثیر قرار می‌داد. آدم مصممی بود که انضباط تشکیلات یک تنه از او ناشی می‌شد. انضباط خیلی منسجم و دیسیپلین قوی حسن صباحی بود. سعید عارف مسلکی بود که مطلقاً دنبال رهبری نبود. یک بار سعید رفته بود شیراز گویا یک سری افراد مسئله داشتند و به شک افتاده بودند. حنیف می‌گفت که ما پزشک فرستادیم به جای اینکه برود آنجا به مریض برسد رفته توالت شسته. منظورش این بود که ما تو را برای کار مهمتری فرستادیم. سعید در

واقع نگاه دیگری داشت یعنی فکر می‌کرد انسجام تشکیلات به اوتورितه رهبری و از این قبیل نیست بلکه به صمیمیت و خاکی بودن و ایجاد حس مساوات در همه و غیره است. کاراکترش به این شکل بود و به نظر من خیلی تاثیر عمیقی می‌گذاشت. هر کدام یک کاراکتر کاملاً متفاوتی داشتند این کاراکتر را بدیع‌زادگان نداشت. یک سری انتقادات متوجه بدیع‌زادگان بود. بدیع‌زادگان بعد از اینکه دستگیر شد و آن شکنجه وحشتناک در کمیته ضد خرابکاری را تحمل کرد و سوزاندنش احترامش سر جایش برگشت. پیش از دستگیریه‌های اعضا جواتر کمیته مرکزی خیلی احترامش را نداشتند و خودش هم ادعایی نداشت.

کمیته مرکزی چه کسانی بودند؟

- قبل از ۴۷ گفتم که بدیع‌زادگان و حنیف‌نژاد و سعید محسن، از اوایل ۴۷ نیک بین کنار رفته بود. اواخر ۴۷ باکری و اوایل ۴۸ من و چند ماه بعد ناصر صادق و حسین روحانی و رسول مشکین‌فام و محمود عسگری‌زاده، هر وقت که تهران بودند، شرکت می‌کردند. ناصر صادق تیپ پراتیک بود و شاخه نظامی سازمان زیر مسئولیت او و برادرش بود. عسگری‌زاده اول مسئول شاخه تبریز بود و بعد از خاتمه دوره نظام وظیفه اش آمد تهران و مسئول گروه اطلاعات شد و تعداد زیادی از ساواکی‌ها را شناسایی کرد. حسین روحانی مدام در خارج و داخل در رفت و آمد بود. او تاحدودی عربی و انگلیسی و اندکی فرانسه می‌دانست و مسئول تماس با برخی از جمله قطب‌زاده و بنی‌صدر در پاریس بود. حسین روحانی در میان روحانیون و مذهب‌یون ارتباطات زیاد داشت و از طریق حجت‌الاسلام دعایی سعی کرد به ملاقات امام برود. این‌ها می‌شوند ۹ نفر به اضافه مسعود رجوی و محمد بازرگانی و علی میهن‌دوست که کلاً می‌شود ۱۲ نفر. حنیف‌نژاد می‌خواست باز هم تعدادی دیگر را بیاورد می‌گفت خوب است بیایند اینجا تجربه

کسب کنند. کاندیدهای حنیف نصراله اسماعیل زاده و فردی به نام جهانگیر بودند. اما جمع مرکزیت نظر مساعدی نداد و این روش دیگر ادامه پیدا نکرد.

چرا خشونت که رژیم اعمال می‌کرد از طرف سازمان زشت دیده

می‌شد، اما خشونت که سازمان انجام می‌داد جزو ارزش‌های مثبت بود؟

- تمام راه‌های مسالمت‌آمیزی که توسط مصدق، جبهه ملی، نهضت آزادی و دیگران مطرح شده بود به بن بست رسیده بود. شاه حتا خلیل ملکی را و نرم‌ترین بخش جبهه ملی را نیز تحمل نمی‌کرد. دانشجو بودم و مهندس بازرگان در دادگاهش گفت که ما آخرین افرادی هستیم که می‌گوییم شاه سلطنت بکند نه حکومت. بعد از ما دیگر این حرف‌ها را نخواهند زد. آری بعد از به اغما رفتن نهضت آزادی و جبهه ملی، مبارزه مسلحانه شروع شد. کسی که حاضر بود با پذیرش مخاطرات وارد این صحنه کارزار شود بسیار مورد احترام بود. مبارزان راه آزادی با شکوه دیده می‌شدند. عظمت مفهوم خاصی پیدا کرد که امروزه کلاً دگرگون شده است.

پس خشونت هم ارزش مثبت بود؟

آری در شرایطی که بخواهی با دست‌زدن به خشونت حاکمیت را سرنگون کنی و این سرنگونی خواست یک جمع بزرگی باشد، خشونت ارزش مثبت می‌شود. در سازمان‌هایی که به روش مسلحانه مبارزه می‌کردند آدم‌های خشن احتمال موفقیت بیشتری برای صعود به جایگاه‌های کلیدی را داشتند و روند کارهایشان خشن بود. سازمان‌هایی که علاوه بر روش مسلحانه، مخفی هم بودند این ویژگی بطور تصاعدی تشدید می‌شد زیرا هیچ کنترلی بر اعمال رهبری نبود. البته شکی نیست آنها آدم‌های فداکاری بودند ولی در عین حال آدم‌های خشنی نیز بودند. این‌ها به کاری که می‌کردند ایمان داشتند

و آمادگی خیلی زیادی داشتند که هرگونه خشونت را توجیه ایدئولوژیک بکنند و تقریباً دست به هر خشونت بزنند. آن کارها منطق خودش را داشت. تجلیل از نترسی خشونت بار، شجاعت و خطر کردن خشن، ارزش بود. شعرحماسی شاملو «ابراهیم در آتش» در رابطه با مهدی رضایی، جهانش این است. محدوده‌های فکری شاملو هم همین بود و از این نمی‌توانست خارج شود. شاملو نمی‌توانست پشت سر خشونت انقلابی مخصوصاً اگر پیشداوری مثبت نسبت به آنها داشت، چیز وحشتناکی ببیند. یعنی مثل قدیم نمی‌شود خوشبین بود. آن خوشبینی قدیم درباره قهرمانان خشن و فداکار، در بیرون از محدوده «خودی»ها فقط یک توهم بود. بین، نسل شما دارد وارد پارادایم نوینی می‌شود. شمامتعلق به نسلی هستید که شانس این را دارید که در دوران فروپاشی ساختارهای ارزشی عمودی و گسترش ساختارهای ارزشی افقی (احترام افقی) زندگی کنید. نسل ما راهی نداشت به جز آنکه ساختار ارزشی عمودی قدیم را در هم بشکند تا ساختار ارزشی عمودی خود را به جای آن بگذارد. این یک دور و تکرار بود. ما آدم‌های این دور و تکرار هزاران ساله بودیم. نسل شما امید آن دارم که از زندان و چارادیواری این دور و تکرار رهایی یابد.

اجازه دهید در این جلسه درباره خانواده و مسئله زن در سازمان صحبت کنیم، در کمیته مرکزی شما اصلاً زن نبود. نظر سازمان راجع به این قضیه چه بود؟

- بین، بیله دیگ بیله چغندر. مبارزان آن سالها از توی همان فرهنگ مردم برخاسته بودند. پیش از دهه پنجاه اگر در یک خانه تیمی دختر و پسر بودند، مردم کوچه بازار به اینها به چشم بد نگاه

می‌کردند. بنابراین کسی که به طور جدی می‌خواست در آن سالها مبارزه کند سعی می‌کرد دخترها را کنار بگذارد یعنی در مبارزه بیشتر پسر بودند تا دخترها. به اضافه اینکه دخترها در آن سالهای میانه دهه چهل شمسی در دانشگاه خیلی کم بودند. بیشتر در دانشکده‌های هنر و ادبیات بودند. این دانشکده‌ها به چشم دانشجویان مبارز پسر آن سالها دانشکده‌های مبارزی نبودند. نه اینکه حتماً واقعیت چنین بود. هر جا که حضور دخترها و زنهای مدرن پررنگتر بود، تداعی کننده «خانه جوانان» بود. این نهادی بود که رژیم ساخته و تبلیغ می‌کرد. در واقع، در نگاه مبارزان نرینه آن سالها، دانشکده ادبیات دانشگاه تهران که بیشترین تعداد دختران را داشت روحیه مبارزه دانشجویانش بسیار کمتر بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم و مقایسه می‌کنم با نگاه آن زمان ما به این مسایل، در واقع نقش مسلط نرینه‌ها در جنبش، و انتخاب خود به خودی راه مقاومت مسلحانه را دور باطلی می‌بینم که خود را باز تولید می‌کرد. این مسئله به قدری نگاه ما را دگرگون کرده بود که ما نه تنها واقعیت موجود را از خلال یک فیلتر می‌دیدیم، بلکه حتائین "واقعیات" گذرا را ذهن مطلق بین ما تبدیل به یک سری اصول ثابتی کرد که خیلی زود یعنی در اعتصابات دانشجویی سالهای ۴۸ به هم ریخت. وقتی که دخترها قلوه‌سنگ‌های باغچه‌ها را جمع می‌کردند و می‌دادند به پسرها تا به پلیس پرتاب کنند. و تازه این شروع جریان انحلال عنصر مادینه در فضایی بود که توسط عنصر نرینه ساخته و پرداخته شده بود.

یعنی کادراولیه سازمان مجاهدین نگاه مرد سالارانه ای داشت؟

- فدایی‌ها هم داشتند، این نظر کاملاً عمومی بود. اصولاً تاکید بر جنس مذکر بود. مبارزه مسلحانه و سلطه نرینه یک بافت همبسته بود. سال ۴۸ اعتصابی سر ماجرای بلیط اتوبوس پیش آمد و در این رابطه شرکت دختران در اعتصاب برای اعتراض علیه افزایش قیمت بلیط

اتوبوس تاثیرگذار بود. یواش یواش از فردای آن اعتصاب بحث این شد که ما نسبت به زن‌ها باید دیدگاهمان را عوض کنیم و عضوگیری دختران شروع شد. حالا عنصر نرینه بود که با جذب عنصر مادینه ویژگی نرینه خشونت و مقاومت مسلحانه را به هر دو جنس تعمیم می‌داد. حالا طبیعی بود که اعضای سازمان در درجه نخست به فکر عضوگیری دختران دور و برشان باشند. مثلاً لیلا زمردیان خواهر علیرضا زمردیان بود. پوران بازرگان که قبلاً فعال بود و تا حدودی به عنوان سمپات بود از آن موقع فعال شدند و قرار شد شاخه زنان سازمان زیر نظر پوران بازرگان تشکیل شود. تنها عضو بالای سازمان که زن داشت علی میهن‌دوست بود و این مسئله حالت خاصی را در سازمان به وجود آورده بود. چطور مثلاً در قبایل قدیم یکی زال می‌شد به عنوان غیر خودی به آن نگاه می‌کردند. علی میهن‌دوست چون زن داشت خیلی تحویلش نمی‌گرفتند. انگار که یک عیب بزرگی دارد. نگاه منفی به خانواده، ما را می‌کشاند به این که اعضا مخفی‌کاری کنند به طوری که خانواده‌ها حدس نزنند که این‌ها دارند چکار می‌کنند. کما اینکه در خانه‌مان نمی‌دانستند که ما داریم چکار می‌کنیم و حداکثر فکر می‌کردند که احتمالاً دنبال خوشی‌هایمان هستیم و طوری هم نشان می‌دادیم که این ظن را تقویت کند.

یعنی به طور فیزیکی از خانواده جدا شده بودید؟

- نه لزومی نداشت جدا شویم. مادرم خانه بود. خواهرم در سال ۴۹ رفت آمریکا. برادرم هم ازدواج کرده بود و در طبقه بالا بود مادرم متوجه فعالیت سیاسی ما نبود زیرا مطلقاً در خانه ما جلسه سازمان تشکیل نمی‌شد. در نتیجه خیلی لزومی نداشت ما از خانه جدا شویم. معمولاً آنهایی که در تهران دانشجوی بودند خانه مستقل می‌گرفتند. در یک سری از این خانه‌های تیمی اعضای بودند که شهرستانی بودند و خانواده به آنها پول می‌داد و از آن طریق کرایه آن خانه‌های تیمی

تأمین می‌شد ولی این کافی نبود. یک سری دیگر از خانه‌های تیمی هزینه کرایه و خورد و خوراکشان از طریق پولی که ما می‌دادیم تأمین می‌شد. آن موقع هنوز به هیچ سمپاتی گفته نمی‌شد که سازمانی وجود دارد. سمپات بعد از اینکه عضو می‌شد تازه می‌فهمید عضو یک تشکیلات شده است. از سال ۴۸ و با اعزام افرادی به خارج هزینه‌های سازمان افزایش چشمگیری یافت و نیاز به دریافت کمک مالی از هواداران مطرح شد. از آن پس تماس با هواداران احتمالی در بازار اولویت پیدا کرد و مرکز ثقل درآمدها اندک اندک از اعضا منتقل شد به هواداران سازمان. به موازات افزایش تعداد اعضای تمام وقت، هواداران باید پول می‌دادند ولی حداقل می‌توانم بگویم تا سال ۴۸ و ۴۹ اینطوری نبود. ممکن بود استثناً هم در آنها باشد مثلاً محمد حنیف‌نژاد صلاح می‌دانست به هواداری که شخصاً می‌شناخت و اعتماد کامل داشت بگوید راجع به تشکیلات بگوید و از او پول بگیرد.

با این اوصاف سمپات چه ویژگی داشت، وقتی که نمی‌دانست تشکیلاتی وجود دارد.

- عضو کسی بود که تعلیمات سازمان را دیده بود و به عنوان یک انقلابی پاک باخته بود که هم جانش و هم مالش در اختیار تشکیلات بود. سمپات کسی بود همه چیزش در اختیار سازمان نبود بلکه حاضر بود پول یا بخشی از امکاناتش را در اختیار سازمان قرار دهد یا یک کارهایی برای سازمان بکند ولی زندگی خودش را داشت. معمولاً سمپات‌ها از شان سن و سالی گذشته بود و متاهل بودند و ما چنین کسی را رویش خیلی حساب نمی‌کردیم. می‌گفتم شاید فردا نتواند خطراتی را که بر دوش یک انقلابی است تحمل کند. تا سال ۴۸ هیچ دختری به آن شکل عضو سازمان نبود. من چون اصلاً با این شاخه تماسی نداشتم نمی‌توانم دقیقاً بگویم که اولین سمپات‌های زن چه

کسانی بودند و در این مورد حتما آقای میثمی اطلاعاتش از من بیشتر است. منصور بازرگان در سال احتمالاً ۴۹ با اجازه سازمان ازدواج کرد. یک مدتی هم من مسئولش بودم. به غیر از علی مهین دوست و خود حنیف نژاد، اعضای که سازمان به آنها اجازه ازدواج می داد در واقع اعضای بودند که خیلی رویشان حساب نمی شد. می توانم بگویم اولین زنی که حوزه اداره کرده است پوران بازرگان بود. از اولین دخترانی که عضو سازمان شدند لیلا زمریدیان و حمیده حیاتی و خواهران رضایی ها بودند. سال ۴۸ بود و احمد رضایی را می خواستند برایش معافی سربازی بگیرند برای این منظور به طور صوری احمد ازدواج کرد و مشکل سربازیش حل شد من آنجا به عنوان شاهد دفتر را امضا کردم البته با نام مستعار. احمد یکی از افرادی بود که حنیف نژاد اوایل خیلی او را تحویل نمی گرفت چون ارتباطات گل گشادی داشت و در آن زمان تصور می رفت که این نوع ارتباطات ممکن است سازمان را در معرض خطر قرار دهد. مصطفی جوان خوشدل و محمد مفیدی هم ارتباطات زیاد داشتند. این ها افرادی فداکار بودند ولی ارتباطات زیادی داشتند و سازمان حساس بود که ساواک از طریق ارتباطات این ها به سازمان نرسد. اما همین ها پس از ضربه اول شهریور ۱۳۵۰ با همین ارتباطات زیادشان خیلی به سازمان کمک کردند از نظر تهیه جا و مخفی گاه اعضای فراری سازمان.

محمد حنیف نژاد که می گفت خانواده پیشگام استعمار است آن وقت این چطور با اعتقادات مذهبی همخوانی داشت؟ ازدواج سنت پیغمبر دانسته می شود، شما که در فاز مبارزه بودید خب طبعاً نباید خانواده تشکیل می دادید، این را چه جوری سازگار کرد؟

- سازمان مجاهدین را نباید مثل سازمان های سنتی مذهبی در نظر بگیرید. سازمان مجاهدین همه مقرراتش را خودش اختراع می کرد. یعنی اصل را تشکیلات می گرفت. گفته می شد ما آماده می شویم که

مبارز حرفه ای شویم. مبارز حرفه ای هم نباید ازدواج کند بلکه هر لحظه باید آماده مرگ باشد و این با ازدواج نمی خواند. سازمان بر این باور بود که اصلاً لذت چیز خطرناکی است. لذت آدم را به این زندگی وابسته می کند ما نباید دنبال لذت باشیم. ما غذای لذیذ هم نمی خوردیم. در سالهای حدود ۴۸ من مدتی مسئول آموزش مصطفی جوان خوشدل بودم. معمولاً می آمد خانه ما. آن روز دختر خاله من که دانشجوی دندانپزشکی بود یا تازه فارغ التحصیل شده بود به خانه ما آمده بود. مادرم نبود و لابد به اورمیہ رفته بود که دختر خاله ام می بیند من مهمان دارم به فکر تهیه ناهار می افتد و به اصطلاح به حرمت میهمان رولت گوشتی درست کرد. من با شرمندگی این غذا را آوردم که مثلاً مسئول مصطفی از این غذاها می خورد. مصطفی نگاه کرد و گفت جل الخالق. مصطفی در سال گویا ۵۲ دستگیر و خیلی هم شکنجه شد و با گروه بیژن جزنی اعدام غیر قانونی شد. او هم عضو فعال سازمان بود و هم با اطلاع و اجازه سازمان در گروه حزب الله عضویت داشت. از سال ۴۸ به این سو گروه های مبارز در جامعه می جوشیدند و تعدادشان بسیار زیاد شده بود. در دانشگاه روی هر کس که دست می گذاشتی وابسته به گروهی بود. به همین دلیل خیلی برای ما مهم بود اعضای که عضو می گیریم سابقه سیاسی یا دستگیری توسط ساواک نداشته باشند. معمولاً ما دانشجویانی را عضوگیری می کردیم که کاملاً نعل وارونه بزنند. این اصطلاح هم آن سال ها زیاد به کار برده می شد. من و برادرم و باکری و غیره طوری زندگی می کردیم که با محیطی که در آن کار می کردیم وصله ناجور نباشیم.

به این ترتیب شما هیچوقت عاشق نمی شدید؟

- ما هر لحظه آماده مرگ بودیم و عشق جنسی دستکم در آن دوران برای ما مطرح نبود. آن ویژگی هایی که در نسل اول انقلابیون دیده شد چیزی نبود که مربوط به فرهنگ مذهبی باشد. مربوط به

فرهنگ جامعه‌ای بود دارای دیدگاه متعصبانه و سنتی، و همین جامعه بود که ما را وادار می‌کرد عشق جنسی و عشق بین دختر و پسر را به رسمیت نشناسیم. از سال ۴۸ به بعد توجه‌مان به عضوگیری دختران جلب شد در واقع دختر که نه، او کسی بود که در مقایسه با نورم آن زمان، جنسیت را نفی می‌کرد، یعنی نگاهش می‌کردی فرقی با یک پسر خشن انقلابی نداشت. چنین دختری می‌دانست که نباید کوچکترین گرایشی نسبت به هم تیمی یا هم‌خانه‌ای‌اش ایجاد شود. او پیش از عضوگیری ممکن بود مینی‌ژوپ هم بپوشد ولی بعد از عضوگیری شلوار گل و گشاد می‌پوشید. البته چون تعداد کم بود همه چی تحت کنترل بود و افراد همدیگر را می‌شناختند. یعنی نمی‌شد دختر و پسری یک‌طور دیگری به هم نگاه کنند. اگر هم بود مخفی بود و اگر لو می‌رفت بویژه برای پسر خطرناک بود.

این صحبت‌ها مرا به یاد نقدی که به داستان کوتاه خسرو دوامی بنام «رودخانه تمبی» نوشته‌ام می‌اندازد. آن شخصیت داستان کسی بود که قرار بود بکشندش چون عاشق دختر هم تیمش شده بود. در سال ۵۰ در سلول‌های قدیم اوین عبدمناف فلکی از شاخه تبریز سازمان چریک‌های فدایی خلق به برادرم گفت که بسیار خوشحال است که توسط ساواک اعدام می‌شود نه توسط اعضای هم تیمی‌اش. می‌گفت وقتی که در گروه فهمیدند که ما به هم‌علاقه‌مند شده‌ایم من محاکمه و محکوم به اعدام شدم. ارتباط عاشقانه با دختر هم تیمی، در آن جو خشن، یعنی انگار توی دهن مبارزه زدن، این دو را با هم همسو نمی‌دیدند. یک عامل فرعی تشدید کننده هم شایعاتی بود که بعدها ساواک تبلیغ می‌کرد که این‌ها در خانه تیمی با هم رابطه دارند.

آن شخص اعدام شد؟

- بله. ساواک اعدامش کرد. ساواک زمستان ۵۰ چریکها را که ۱۹ نفر بودند اعدام می‌کند در رابطه با سیاهکل و جریان تبریز.

چپ‌ها که ظاهراً نباید با این مسائل مشکلی می‌داشتند چون چه‌گوارا آن موقع نوشته بود که اگر دو نفر به هم علاقه پیدا کردند، دو تا مبارز می‌توانند با هم باشند و حتی می‌توانند با هم سکس داشته باشند.

- این را باید از باقیمانده‌های سازمان فدایی بپرسی، من تا آنجایی که می‌دانم در اصل مسئله اشکال نداشت ولی می‌گفتند چون ساواک سوءاستفاده می‌کند و تبلیغ می‌کند که این‌ها در خانه تیمی با هم رابطه برقرار می‌کنند. بنابراین نمی‌خواستند گزک بدهند دست ساواک. آن‌هایی که قبلاً زن و شوهر بودند مثل مهرنوش ابراهیمی و چنگیز قبادی، فرق می‌کرد.

عشق روحی چطور؟ بالاخره در همان تشکیلات شما ممکن بود ۲ نفر به هم علاقه پیدا کنند.

- علاقه معنوی بود. ولی اینکه پشت آن علاقه یک کشش جنسی باشد این کشش موجه دیده نمی‌شد. تو باید تمام توجهت صرف مبارزه می‌شد. امروزه باور کردن این چیزها بسیار سخت است اما اکثراً ماها از سالهای ۴۷ - ۴۸ به بعد سکس را فراموش کرده بودیم. وقتی که مدام در گردباد مبارزه می‌چرخیدی و توجه تو معطوف به خطراتی است که تو و مهم‌تر از خودت سازمانت را تهدید می‌کند، بسیاری چیزها را اصلاً فراموش می‌کنی. کنار می‌گذاری. برای ما وقتی نمی‌ماند. شب با فکر مبارزه می‌خوابیدیم با همان فکر هم بیدار می‌شدیم. قدرتی که مغز در این رابطه از خود نشان می‌دهد حیرت‌انگیز است. در رابطه با خودم این مسئله را دیده‌ام. یعنی مغز می‌تواند همه چیز را تحت کنترل خودش در بیاورد. نه اینکه بگویم همه اینطوری بودند. شاید چون تعداد افراد سازمان آن موقع کم بودند و سال‌ها رویشان کار شده بود از آن نمونه‌ها زیاد بود.

یعنی اعضای سازمان به خصوص رهبرانشان رابطه جنسی نداشتند؟

- اصلاً

وقتی رابطه جنسی نداشتند چه تعریفی از لذت داشتند؟

- بین، وضع ما مشابه کسی بود که رانندگی می‌کند و درست در برهه‌ای است که دارد به طرفی کشیده می‌شود که می‌داند چند لحظه بعد خطر یک تصادف مهیب و مرگ محتوم را تجربه خواهد کرد، وضع ما چنین بود و شما داری از لذت می‌پرسی. لذت‌های مرسوم زندگی در آن زمان دلنشین نبودند. ماغذای خوب نمی‌خوردیم. عروسی نمی‌رفتیم، من و محمد عروسی برادرم فریدون نرفتیم. اصلاً در این عالم نبودیم، اگر کسی مجبور بود برود باید طوری می‌رفت که آن جو روی او تاثیر نگذارد. باید با حالت گارد گرفته می‌رفت. ما مثلاً صبح راه می‌افتادیم می‌رفتیم توچال، آنجا چیز خوردنی که داشتیم یا نان و خرما بود یا نان و زیتون. از آنجا راه می‌افتادیم می‌رفتیم شهرستانک و بعد از کیلومتر ۵۵ جاده کرج - چالوس می‌آمدیم سوار اتوبوس می‌شدیم و برمی‌گشتیم. این مسیری بود که ۱۱ ساعته می‌رفتیم و اگر نمی‌ایستادیم ۹ ساعته می‌رفتیم.

در باره ازدواج حنیف نژاد می‌گفتید ولی ضبط نشد، قرار شد بعداً بگوئید. حالا بگوئید چطور حنیف نژاد با آن تفکر رفت ازدواج کرد؟

- دستور تشکیلات بود. کمیته مرکزی بود که به او دستور داد، خود حنیف نژاد اصلاً نمی‌خواست ازدواج کند.

چرا تشکیلات اصرار داشت که این اتفاق بیفتد؟

- کسی که مسئول پوران بازرگان بود، دقیقاً یادم نیست که چه کسی مسئولش بود، فکر می‌کنم علی میهن دوست بود که این پیشنهاد را داده بود به سرشاخه اش که می‌بایستی سعید یا بهروز (باکری) بوده باشد. آنموقع هنوز علی میهن دوست عضو کمیته مرکزی نبود. پوران بازرگان گفته بود سیاسی و غیر سیاسی سر و ته یک کرباسند آنها دخترهای زیبا را ترجیح می‌دهند. میهن دوست می‌گفت برای آنکه به ایشان نشان دهیم که نه خیر اینطوری نیست بهتر است یکی از افراد

سازمان با او ازدواج کند. (شاید هم میهندوست می‌خواست به این پیشنهاد یکی دیگر از بالاترین کادرهای سازمان را مثل خودش متاهل بکند و آنقدر انگشت نما نباشد! البته این حرف را جدی نگیرید) این کار از نظر امنیتی هم خوب بود و یک خانه تیمی با پوشش زن و شوهری به خانه‌های موجود اضافه می‌شد. این مسئله در کمیته مرکزی بحث شد و روی حنیف نژاد توافق شد. اما حنیف نژاد بشدت مخالفت کرد. دلیل مخالفتش تعجب ما را برانگیخت. او گفت پوران زیبا نیست. بعد گفت چرا سعید یا اصغر با پوران ازدواج نکنند؟ درست یادم نیست که چرا روی حنیف نژاد توافق شد معمولاً در این موارد اقتصاد اطلاعات و کمینه نگاه داشتن سطح اطلاعات بیش از سایر چیزها مورد نظر قرار می‌گرفت.

این که باز تناقضی در حنیف نژاد بوده. چطور به زیبایی توجه می‌کرده؟

- بین، این مشکل را مسئول پوران مطرح کرده بود و طبعاً کمیته مرکزی باید در آن مورد تصمیم گیری می‌کرد. بحث شد که اتفاقاً با توجه به سن و سال آنها محمل خوبی هم می‌شود برای خانه تیمی. چه اشکالی دارد؟ حنیف نبود، سعید و اصغر و بهروز و من بودیم. روی حنیف توافق کردیم. در واقع یه جور توطئه دوستانه بود. به همین جهت حنیف که آمد اصلاً آمادگی نداشت اگر قبلاً وقت فکر کردن داشت اصلاً آن حرف را نمی‌زد. در حالت شوک در واقع با صدای بلند هر چی توی ذهنش بود ریخت بیرون. این واقعیتی بود که گفتم و شخصاً شاهدش بودم، بعدش اگر چیزی بگویم این‌ها می‌شود تفسیر.

برای شما این سؤال پیش نمی‌آمد که از حنیف نژاد پیرسید چرا؟

- وقتی که حنیف یک مرتبه از ذهنش پرید که ... همه ما به او انتقاد کردیم که این چه حرفی است که می‌زنی، منتها می‌گفت چرا به

گردن من می‌اندازید؟ گفتیم چون سن و سالت از همه بیشتر است. پوران از حنیف هم بزرگتر بود.

این که می‌گویید پوران بازرگان مسائلی داشت من متوجه نشدم یعنی انتقادش این بود که چون او روحیه انقلابی داشته کسی به عنوان زن نگاهش نمی‌کرده؟

- این بحث‌ها مال اواخر سال ۴۸ یا اوایل سال ۴۹ است. سازمان عضو زن هنوز نداشت، پوران بازرگان متعلق به خانواده‌ای بود که تقریباً همه‌شان مبارز بودند. خواهر منصور بازرگان بود و این‌ها در سازمان بودند و تا حدودی در جریان مسایل سازمان هم بود. قبلاً هم در نهضت آزادی سمپاتی‌هایی داشته، بعد دیده، راست هم می‌گفت که همه سر و ته یک کرباسند دیده بود مثلن در نهضت آزادی که به رغم آن باورها و حرفها بازهم موقع ازدواج به زیبایی ظاهر توجه داشتند. او هم حق داشت و داشت از پسرهای انقلابی انتقاد می‌کرد. بعد از انقلاب تراب حق‌شناس با او ازدواج می‌کند و یک عمر با هم زندگی می‌کنند.

حالا چرا تشکیلات روی پوران بازرگان تاکید داشت؟

- می‌خواستیم شاخه زنان تشکیل دهیم. پوران تعلیم دیده بود و می‌توانست شاخه زنان را اداره کند اما اول می‌بایست انتقادات پوران حل می‌شد.

حتی با آن صحبت‌های اولیه که شما در مورد تشکیلات کردید که چه وضعیتی داشته و چه موضعی نسبت به زن و خانواده تشکیل دادن می‌گرفته قاعدتاً پوران بازرگان هم باید می‌گفته من نباید خانواده تشکیل دهم برای چه باید ازدواج کنم او اجباراً به ازدواج تن داد؟

- من هیچ وقت مستقیم چیزی از ایشان نشنیدم. سر شاخه ای که مسئول پوران بازرگان در آن شاخه بود می‌آمد کمیته مرکزی و گزارش می‌داد. من هرچه شنیدم از بحث‌های آنجا بوده و چیزی بیشتر از شنیده هایم نمی‌دانم. یا باید این را می‌گذاشتیم کنار یا حلش می‌کردیم.

کنار گذاشتنش مطرح نبود چون نیروی فعال و پاک باخته‌ای بود و همه شرایط رزمندگی را داشت. این‌ها بعداً مطرح شد که بگویند ازدواج کنید که طبیعی دیده شوید. آن موقع هنوز این مسائل مطرح نبود ما به قدر کافی خانه داشتیم که پوران بازرگان بتواند آنجا باشد، هیچ چیزی هم لو نرفته بود که ساواک مشکوک شود.

به نظر من اینطور می‌آید که پوران بازرگان یک انتقاد فمینیستی می‌کرده به سازمان مردانه شما و سازمان هم در واکنش به او گفته که پوران بازرگان باید بیاید ازدواج کند، اینطوری نبوده؟

- نه، مسائلی که برای سازمان مطرح بود حل انتقاداتش بود. حداقل می‌توانم بگویم بعد از چریک‌های فدایی خلق که با دستگیری ما خیلی فاصله نداشت اصلاً بحث فمینیستی نبود آن موقع این بحث‌ها نبود.

در نهایت چه سالی با هم ازدواج کردند؟

- فکر می‌کنم اواخر ۴۸ بود، دقیق نمی‌دانم. خانه‌های تیمی که حنیف می‌رفت و من می‌دانستم یکی در بلوار کشاورز و دیگری در خیابان باستان بود که مهدی فیروزیان گرفته بود که در واقع کمیته مرکزی آنجا تشکیل می‌شد حنیف عمدتاً آنجا بود و کمتر پیش پوران بود.

بعد از اینکه با هم ازدواج کردند شما نمی‌دانید رابطه‌شان با هم چگونه بود؟

- نه، چیزی نپرسیدم و به محض اینکه حل شد به عنوان یک مسئله بی‌اهمیت کنار گذاشته شد.

پس ازدواج ایدئولوژیک در سازمان سابقه داشته، بعدها هم که رجوی همین کار را کرد و برایش توجیه سازمانی هم ساخت. نظر شما در این باره و مسئله ازدواج در تشکیلات چیست؟

من نمی‌دانم ازدواج حنیف با پوران را چرا ایدئولوژیک می‌گویید و این چه ربطی با سری ازدواجها و کارهای بعدی رجوی دارد؟ این یک

ازدواج تشکیلاتی بود فقط همین. این نوع ازدواج از سال پنجاه به بعد در سازمانهای چریکی زیاد اتفاق افتاد و هیچ شباهتی با کار رجوی ندارند.

+++

امروز می‌خواهیم راجع به گروه سیاسی صحبت کنیم که بعد از گروه ایدئولوژی تشکیل شد، قبلاً شما گفتید که در رأس گروه سیاسی سعید محسن بود. راجع به این قضیه صحبت کنید؟

- بعد از اینکه بحث‌های استراتژیک در نیمه سال ۴۸ به نتیجه رسید، از داخلش یک سری چیزها در آمد. از جمله تماس با الفتح و آموزش نظامی و یکی هم تشکیل گروه سیاسی بود. در ابتدا قرار شد مسئولیت گروه سیاسی با سعید محسن باشد، سعید مسئول شاخه شیراز بود. من دقیقاً نمی‌دانم به چه علت شاید به جهت تمرکز زیاد سعید روی شیراز و امکانات و مسایل آن منطقه بود که مسئولیت گروه سیاسی را نپذیرفت و من مسئولش شدم.

اگر می‌شود اسامی اعضای گروه سیاسی را که اسم می‌برید بگویید که سرنوشتشان چه شد؟

- صمد ساجدیان که داماد خانواده رضایی بود زمان شاه زندان بود آزاد شد، اینکه بعد از انقلاب با کی بوده نمی‌دانم. پرویز یعقوبی بعد از انقلاب با مسعود رجوی بود و بعد از ازدواج رجوی با زن مهدی ابریشمچی، پرویز یعقوبی گویا جدا شده است. او مسن‌ترین فرد سازمان بود. باید متولد ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۳ باشد. من دقیق نمی‌دانم. در شاخه شیراز رسول مشکین‌فام برای این کار مناسب تشخیص داده شد و یک تحلیلی در رابطه با الفتح نوشت که فکر می‌کردند خیلی مورد توجه الفتح واقع می‌شود مثل کتاب‌های ایدئولوژی که بردند ولی الفتحی‌ها اصلاً نخواندند گفتند این‌ها مهم نیست، تا آنموقع سازمان به این جزوات و تئوری زیاد اهمیت می‌داد اما پس از تماس با الفتح و

مشاهده اهمیت زیادی که الفتح به پراتیک می‌داد، خیلی روی سازمان تاثیر گذاشت. الفتح یک جبهه بود که شامل اعضای مسلمان و مسیحی و مارکسیست هم بود. الفتح به جنبه ایدئولوژیک بها نمی‌داد. مشکین‌فام در جریان هواپیما ربایی از دوی به بغداد هم بود از آنجا رفت و در پایگاههای الفتح دوره دید و بعد به ایران برگشت. ما که در شهریور ۵۰ دستگیر شدیم. رسول آمده بود ایران که دستگیر شد. اندکی حاشیه رفتم اما گفتنش ضروری بود. خاطره‌ای الان یادم آمد: سال ۴۸ پری غفاری^۳ خانه‌ای داشت در حوالی خیابان باستان من رفته بودم و بی آن که بدانم او کیست طبقه پشت بام خانه‌اش را اجاره کردم البته با نام مستعار. این خانه‌ای بود که به گروه سیاسی تعلق داشت و پرویز یعقوبی و صمد ساجدیان و مهدی فیروزیان و (لطف‌الله میثمی به مدت کوتاهی) عضو بودند. محمد ایگه‌ای و حسین مدنی و گاه حبیب مکرم دوست هم می‌آمدند آنجا. قسمتی که من اجاره کرده بودم نیم طبقه‌ای واقع در پشت بام بود. خانم غفاری طبقه پایین می‌نشست. شوهرش مردی بود نسبتاً کوتاه قد با بدنی ورزیده و بد لباس و مهمتر از همه با آثار تیغ و چاقو در صورتش. خانم غفاری در آن زمان در سال چهل و هشت چهل و چند ساله به نظر می‌آمد زنی با قامت متوسط و بدنی که اگر چاق نبود لاغر هم نبود و هنوز هم زیبا بود بسیار مودب هم بود. این‌ها یک انباری هم آنجا در پشت بام برای خودشان داشتند. یک بار که جلسه داشتیم یهو دیدیم که شوهرش کلید انداخت وارد پشت بام شد. خواست که برود به طرف انباری. من پا شدم جلوی او را گرفتم و گفتم اینجا خانه من است و شما اجازه نداری بدون اجازه وارد شوی. ماجرا گذشت چندی بعد که رفتم پایین اجاره ماه را بدهم خانم غفاری گفت: آقا من

۳. آیا این پری غفاری همانی است که در جوانی اش مدتی کوتاه معشوقه محمد رضا شاه بود؟

نمی‌دانم شما کی هستید ولی شما آدم عادی نیستید. من خندیدم و گفتم من اینجا اجاره می‌دهم و این آقای که می‌آید به طبقه‌ای که من آن را کرایه کرده‌ام باید از من اجازه بگیرد. گفت مسئله این نیست من فکر می‌کنم شما به چیز دیگری حساس هستید. من آمدم با دوستان گروه سیاسی مطرح کردم و گفتیم سریع این خانه را تخلیه کنیم. منتها رفتم یک خانه دیگر را اجاره کردم که صاحبخانه‌اش سروان افسر گارد شاهنشاهی بود البته خودش آنجا نمی‌نشست. رفتم با نام مستعار آنجا را اجاره کردم. گارد گذاشتیم که موقع اسباب‌کشی ما را تعقیب نکنند. یکی از مشکلاتی که ما در این خانه جدید داشتیم آشغال نداشتن بود، چون کسی در آن خانه نبود معمولاً شب آنجا نمی‌ماندیم. فقط هفته‌ای چند جلسه داشتیم دقیقاً همین مشکلات بود که خانم غفاری و به اصطلاح شوهرش هم به ما مشکوک شده بودند ولی نشستیم بحث کردیم گفتیم اگر هم مشکوک شده بیشتر به عنوان قاچاقچی مشکوک شده، به بهانه‌ای آنجا را تخلیه کردیم.

اجاره خانه خانم غفاری اتفاقی بود؟ آیا یادتان هست که اجاره بهایش چقدر بود؟

- نه، یادم نیست. ما نمی‌دانستیم که او کیست و هنوز هم یقین ندارم که همان پری غفاری معروف بوده باشد. منظورم این بود که ما خانه کم نداشتیم و هنوز جامعه به خانه‌های تیمی و غیره آن موقع حساس نبود.

هدف گروه سیاسی چه بود؟ یعنی می‌خواست چه از توی آن در بیاید؟

- تشکیل این گروه‌ها بعد از بحث‌های استراتژی بود. از آن پس ما به سمت فاز عملیات می‌رویم. قرار بر این بود که گروه سیاسی خط مشی سیاسی سازمان را بررسی و پیشنهاد بدهد و در ضمن روزنامه سازمان را اداره کند. در واقع وقتی که سازمان داشت به سمت عمل

می‌رفت و می‌خواست اقدام جدی بکند یک گروه سیاسی لازم داشت که در امور سیاسی مشاوره دهد و یا ارگان سیاسی را اداره کند. اگر روزنامه به عنوان ارگان سازمان راه می‌افتاد گروه ایدئولوژی قسمت‌های مربوط به بحث‌های ایدئولوژی را اداره می‌کردند، گروه سیاسی هم بحث‌های سیاسی را.

لطف الله میثمی جزو گروه شما بود؟

- میثمی مدت کمی در گروه بود و در مسایل مربوط به نفت تخصص داشت. چون پاسپورت داشت و با زبان انگلیسی هم آشنا بود جزء افرادی بود که برای مذاکرات انتخاب شد که با حسین روحانی برود. اگر با هم جایی می‌رفتند حسین روحانی مسئول میثمی بود.

قبلاً اشاره داشتید که نظر موافقی نسبت به روشنفکران و نویسندگان نداشتید، به خاطر اینکه می‌گفتید این‌ها همه حرف است و ما باید عمل کنیم ولی در خود سازمانتان دائم تاکید بر تئوری و نظریه سازی بوده.

- این تناقض در واقعیت بود و وجود داشت. آری ما، روشنفکران سیاسی کار را قبول نداشتیم. یک نمونه بگویم که جو فکری چریک‌ها را نشان می‌دهد: سال ۵۲ محمد امینی (م. رام) از رفقای سازمان چریک‌های فدایی خلق، شعری در رابطه با مورچه‌ها گفته بود شعری بود با یک تم انقلابی. رفقای فدایی مشهد آن طور که محمد امینی داشت به من گله می‌کرد توی ذوقش زده بودند. محمد امینی شاعر با استعدادی بود. همیشه مشتاق شنیدن شعرهای تازه اش بودم. گفتم ممد چرا بیشتر از این کارها نمی‌کنی؟ گفت رفقا تایید نمی‌کنند و فکر می‌کنند این‌ها وقت تلف کردن است. از محمد امینی یک کتاب شعر دارم که اگر پیدا کردم به شما می‌دهم. از مجاهدین زندانی حمید بهرامی بود که زمان بازرگان فکر می‌کنم استاندار کرمان شد، یک داستان انقلابی نوشته بود سال ۱۳۵۱ در قصر آن را خواندم. داشتم در باره روشنفکران می‌گفتم که ضمن اینکه گروه‌های چریکی کلاً خط

فاصل بین خودشان و افراد سیاسی کاری مثل شریعتی و آل احمد و... می کشیدند در عین حال در درون خودشان یک گرایش تئوریک قوی هم بود که شاید ناشی از نیازهای عملی مبارزه مسلحانه بود.

آن وقت در مورد این تناقض صحبت نمی کردید؟

- از سال چهل و نه بیشتر کادرهای سازمان اعتراض می کردند که چقدر تئوری؟ پس کی عمل می کنیم؟ سال ۵۰ بعد از اینکه ضربه اول شهریور را خوردیم، انتقادات بیشتر متوجه این بود که ما خیلی در لاک تئوری رفته بودیم و ما باید زودتر از این ها وارد عمل می شدیم. این جزو انتقاداتی بود که در آن زمان رایج شد. خود من یکی از آنهايي بودم که می گفتم من نباید در رهبری نقش اصلی را داشته باشم.

پس یک جور از خودتان هم انتقاد می کردید؟

- گفتم که همه ما زیر اتهام اعضای ساده بودیم. اتهام مشترکی بود که آنقدر تاخیر کردیم و بدون اینکه جریانی مثل جریان سیاهکل ایجاد کنیم سازمان را دو دستی تحویل ساواک دادیم. همه ما زیر سؤال بودیم. اعضا انتقاد می کردند که فدایی ها اینهمه عملیات داشتند اما ما دست بسته گرفتار شدیم بدون آن که اقدامی عملی کرده باشیم. می گفتند که این بی عملی یک نوع آبروریزی و شکست برای ما است. یک نوع رقابت ناگفته و ضمنی بین دو گروه بود و شاید برخی از عملیات سالهای بعد را اگر با این انگیزه تعبیر کنیم پر بیراه نرفته باشیم. در واقع نوک حمله متوجه کمیته مرکزی بود.

بعضی ها می گفتند قضیه سیاهکل در ۱۹ بهمن که اتفاق افتاد سازمان مجاهدین هم برای اینکه عقب نماند سریع وارد فاز مسلحانه شد همین طوری بود؟

- بی تاثیر نبود. اما فشاری که اعضای پایین و دانشجویها برای شروع عمل مسلحانه می آوردند خیلی زیاد بود. می گفتند فدایی ها شروع کردند ما کی شروع می کنیم؟ چرا این قدر عقب مانديم؟

لرزمی ندارد این همه کتاب بخوانیم و اینقدر بحث های تئوریک بکنیم. باید شروع بکنیم. اینها مسائلی بود که آن موقع خیلی مطرح بود. طرح فرستادن اعضا به فلسطین و دوره دیدن در اردوگاههای الفتح قبلا مطرح شده و تا حدودی اجرا شده بود. همه این ها از اواخر سال ۴۸ مطرح شد. می خواهم بگویم که برای شروع مبارزه مسلحانه اعضا بیشتر بی تاب بودند و فشار می آوردند. من حدس می زنم که این مسئله در مورد جریانات سال ۶۰ هم صادق است. سازمان مجاهدین یک سازمان کاملاً منسجم و بسته و متمرکزی بود اما از ۵۰ به بعد ضرورت های عمل یک آزادی عملی به تیم ها و سرتیم ها و گروه ها دادند که قبلا آن آزادی عمل را نداشتند.

چون شما گروه مخفی بودید طبعاً اسامی تان هم مخفیانه بوده. وقتی

حنیف نژاد را گرفتند شما از کجا متوجه شدید محمد حنیف نژاد است؟

- پیش از دستگیری نمی دانستم فامیلی حنیف نژاد چیست باکری را می دانستم، از دبیرستان همکلاسی بودیم، ناصر صادق را می دانستم هم دانشکده ای بودیم. سعید و حنیف را نمی دانستم. خب، دز زندان بود که این ها را دانستیم.

+++++

آقای بازرگانی ماجرای بازداشت شما آنچه ضبط شده بود گم شد و حالا مجبوریم دوباره ضبط کنیم.

- چشم. عرض کنم که روز بازداشتم را کاملاً به یاد دارم. اما اجازه بدهید اندکی به عقب بروم.

کارمند وزارت صنایع بودم. کارهای سازمان را می بردم آنجا انجام می دادم. خیلی وقتم را نمی گرفت. با سایر کارمندا قاطی نمی شدم. وزارت اقتصاد آن موقع که شامل وزرات صنایع هم بود، هوشنگ انصاری وزیر بود و حسنعلی مهران مدیرکل. من با یک آلمانی بنام هنزن و یک ژاپنی بنام کاواگوشی یا کاواگوجی در یک اتاق بودم و

راحت می توانستم بخوانم و بنویسم، مشکلی نبود. هم هنزن آلمانی و هم کاواگوجی ژاپنی پیشنهاد میکردند برایم بورس آلمان و ژاپن جور کنند. این کار رایج بود و مدام کارمندا را می فرستادند دوره ببینند. این پیشنهادها را پشت گوش می انداختم.

با آنها انگلیسی صحبت می کردید؟

- بله.

آن موقع انگلیسی شما خوب بود؟

- ای.

چه جوری؟ خودتان یاد گرفته بودید؟

- خواندن و نوشتن تا حدودی و در حد و اندازه کارهای اداری، بله به قول معروف می توانستم گلیم را از آب بیرون بکشم. از نظر صحبت و شنیداری نه. دیپلم را که تمام کردم در کنکور مدرسه آمریکایی بیروت که در تهران برگزار می شد شرکت کردم و قبول شدم حتی دو سه ماهی هم کلاسها را رفتم. برادرم فریدون خیلی تشویقم می کرد که بروم مدرسه آمریکایی بیروت، می گفت بعدش می توانی بروی آمریکا. پرسیدم برای چی باید بروم آمریکا؟ گفت برای اینکه زندگی بهتری بکنی و خب آمریکا با اینجا خیلی فرق می کند. دوست نداشتم بروم آمریکا. هنوز سیاسی نشده بودم ولی یک جوری آمادگی داشتم. حوالی دستگیریم، صبح ها می رفتم سرکار و ساعت دو بعد از ظهر بیرون می آمدم. پیش از دستگیری، گاهی علائمی از اینکه شاید تحت تعقیب باشم دیده بودم. مشکوک هم شده بودم ولی چون این تعقیب با آن تصویری که ما از تعقیب داشتیم یکسان در نمی آمد، می گفتیم نه اشتباه است یعنی ما فکر می کردیم پشت سر آدم می افتند تعقیب می کنند در حالیکه پس از پایان بازجویی ها منوچهری می گفت که سیستم تعقیب ما تغییر کرده بود. قدیم ها همین جوری تعقیب می کردند. یکی را می گذاشتند پشت سر آدم می آمد که کجا می رود

گزارش می داد. ولی مال ما را چون سازمان مسلح بوده و فهمیده بودند خیلی جدی گرفته بودند و سیستم جدید تعقیبشان این بود که مثلاً با چند موتور سوار تعقیب که می کردند این به آن پاس می داد و در نتیجه آدم نمی فهمید که تعقیب می شود. به هر حال روز دستگیری آمدم خانه، در کوچه هم دیدم یکی قدم می زند. چون این چیزها را ما قبلاً می دیدیم و فکر می کردیم این یک چیز دیگر است و ربطی ندارد. آمدم زنگ را زدم...

بیخشید خانه خودتان بود یا خانه تیمی...

- خانه خودمان بود. یک خانه ی دو طبقه بود در کوچه آسایی، امیرآباد شمالی (کارگر کنونی) پایین پمپ بنزین، چسبیده به پمپ بنزین، می روید تهر، یک پیچ می خورد از طرف شرق می رسد به باباطاهر عمود بر فاطمی. خانه ما نرسیده به باباطاهر قطعه دوم یا سوم بود.

هست هنوز آن خانه؟

- تا همین اواخر بود. من خیلی سال است از آن طرفها رد نشده ام.

چه ساعتی؟ بعد از ظهر بود؟

- ساعت حدود دو این ها بود من برگشتم. برادرم با خانمش رفته بود ایتالیا، برادرم طبقه بالا بود ما هم طبقه پایین.

با مادرتان و محمد بازرگانی.

- بله. مادرم هم رفته بود اورمیه در نتیجه خانه ما شده بود خانه

تیمی.

آهان.

- همسایه ها ما را می شناختند، هیچ نوع شکی به ما نمی بردند. من آمدم و قرارمان این بود که مثلاً سه تا زنگ پشت سر هم بزنیم که رفقا مثلاً دیگر کتابها را جمع نکنند. سه تا زنگ، دان دان دان پشت سرهم، احتمال اینکه کسی اینجوری زنگ بزند خیلی کم است. در را

باز کردند یکهو دو نفر لوله مسلسل را گذاشتند روی شقیقه‌ام و سریع از پشت سر دستهایم را گرفتند و در را سریع بستند و بردند در هال و پذیرایی دراز کش خوابانند روی کف خانه.

یعنی توی حیاط گرفتتار و بردند در...

- حیاط نبود، خانه ما جنوبی بود. بلافاصله وارد راهرو می‌شدیم.

مگر در این لحظات آموزش ندیده بودید که اگر این اتفاق افتاد، چه جوری مقاومت بکنید؟
- نه.

این‌ها در تشکیلات صحبت نمی‌شد؟ اگر اتفاق افتاد چه کار کنید؟

- ببین، آن موقع آموزشهایی در سازمان رایج بود. عده ای از اعضا رفته بودند فلسطین دوره‌های رزمی دیده بودند آمده بودند، کاراته و رزم انفرادی و از این چیزها آموزش می‌دادند. از جمله مثلا موتورسواری از چیزهای ضروری بود که همه باید یاد می‌گرفتند اما من یاد نگرفته بودم. یکی دو بار برادرم محمد آمد به من یاد بدهد دید در این زمینه‌ها خیلی خنگولم حوصله‌اش سر رفت.

یعنی الزامی نبوده یاد بگیرید؟

- چرا. اما آنقدر انواع مسئولیت بود که نمیشد. علی باکری هم مثل من بود وقتی برایش نمی‌ماند که برای این مهارت‌های عملی بگذارد. البته موتور بلد بود خودش قبلا بلد بود. کاراته و فلان بهمان سعی می‌کردیم یاد بگیریم برای دفاع شخصی ولی این که یکهو اسلحه را گذاشتند روی سرم چه جوری واکنش نشان بدهم نه، من حداقل ندیده بودم.

حنیف‌نژاد، محسن و بدیع‌زادگان می‌دانید یاد گرفته بودند یا نه؟

- نه فکر نمی‌کنم. آنها هم مثل من بودند. حنیف‌نژاد هم مثل من موتورسواری بلد نبود. قرار بود او هم یاد بگیرد من هم یاد بگیرم ولی نه او یاد گرفت نه من. ولی سعید محسن بلد بود. سعید محسن علاقه داشت اصلا به این چیزها و یکی از انتقادات حنیف‌نژاد به سعید

محسن این بود که می‌گفت تو به جای اینکه بنشین مثلاً کار تئوریک بکنی همه‌اش در می‌روی و کار عملی می‌کنی. مثلاً سعید شروع می‌کرد به جاسازی در خانه‌های تیمی. به این چیزها علاقه داشت یک جاسازی‌های خیلی تک و از نظر تکنیکی خیلی خوب درست کرده بود. تنها کار عملی که انجام می‌دادم ورزش اجباری روزانه بود. یک تا دو ساعت ورزش داشتیم که بدن‌ها ورزیده بشوند و کوهنوردی مرتب می‌رفتیم. تمرین کاراته هم که آن موقع‌ها رفقا از الفتح فلسطین برگشته بودند رایج شده بود ولی من یاد نگرفتم.

یاد گرفتن یک زبان خاص چطور؟ الزامی نبود؟

- نه.

اصلا اهمیتی نمی‌دادند؟

- نه آن موقع اصلا اهمیتی نمی‌دادیم. رفقای که الفتح می‌رفتند چرا، سعی می‌کردند عربی یک خورده یاد بگیرند ولی آنهم جدی نبود. داشتید می‌گفتید که یک مسلسل گذاشتند روی شقیقه‌تان و...

- بله همین جوری که می‌زدند و فلان و بهمان با قنداق مسلسل، بردند توی هال درازکش انداختند روی زمین. گفتم من کاره‌ای نیستم. گفتند این خانه شما بوده. هر دفعه که این ور و آن ور می‌رفتند، یک لگد به من می‌زدند. دو سه نفر بودند. گفتند از برادرت اقرار گرفتیم او قبول کرده. گفتم من اطلاع ندارم برادرم چه کاره است من کاره‌ای نیستم من کارمندم. من روی این موضع ایستادم خیلی به نفع من شد برای اینکه باور کرده بودند که من کاره‌ای نیستم و مثلاً حدس می‌زدند فووش پول می‌دادم. بعد از حدود دو هفته بود که در خیابان باستان آنجا خانه تیمی مرکزیت بود، وقتی که فهمیدند هر خانه حداقل یک جاسازی دارد که معمولا هم جاسازی پشت کاشی‌های توالی بود یا آشپزخانه و این‌ها، رفته بودند و بالاخره پیدا کرده بودند، نام اعضای مرکزیت در جاسازی آنجا بود. به هر حال اسم کوچک واقعی مرا

نوشته بودند. خب، غیر از من هم بهمن دیگری نبود. بهمن اسم زیادی نبود که در سازمان باشد و متاسفانه آن موقع اسمهای کوچک واقعی را می‌نوشتند. در نتیجه تا آن موقع من را نبرده بودند بزنند. اکثر اطلاعات لو رفته بود و نیازی برای زدن نبود. فقط کمالی مرا برد بست به تخت و زد هیچ چیزی هم نپرسید. منوچهری اما آمد کنارم نشست چشم بندم را باز کرد و یکی دو دقیقه‌ای تو چشم‌ام نگاه کرد و گفت پس جنابعالی هیچ کاره بودی و بعد از آن تا مدتی مرا به همین نام صدا می‌کرد. منوچهری بسیار باهوش هم بود. من هیچوقت از او بی‌احترامی ندیدم.

شما را که دستگیر کردند و شما هنوز در خانه بودید، همان جا را کمی تصویر کنید. آیا بعد یا قبل از شما کسی در خانه بود که او را دستگیر کنند یا نه فقط شما...

- چرا. صبح ریخته بودند خانه و برادرم محمد، موسی خیابانی و فتح‌الله خامنه این سه تا را می‌دانم که آنجا بودند و گرفته برده بودند. در خانه اسلحه پیدا کرده بودند. برادرم مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته بود. ناصر صادق خانه ما بود یا نه نمی‌دانم. برادرم گفته بوده همه این‌ها مال من است، من مسئولم و همه چیز را با ناصر صادق دوتایی به گردن گرفته بودند. ناصر صادق و برادرم خودشان را رهبر تشکیلات معرفی کرده بودند. راجع به من گفته بود این اصلاً هیچ کاره است کارمند است و در جریان کار ما نیست. برای همین روی من فشار نیاوردند.

قبلاً راجع به این‌ها که چطور بگویید صحبت کرده بودید؟

- نه همانجا در جا پیش آمد.

خود انگیزه؟

- خود انگیزه. برادرم دیده بود حالا که خانه هست اسلحه هست و نمی‌شود این‌ها را انکار کرد به گردن گرفته بود که بقیه را آزاد کند و

بتواند فشارشان را کم کند و هرچه تعداد افراد هم کمتر باشد، تناقضات را بهتر می‌شود کنترل کرد.

اسلحه‌ها را کجای خانه قایم کرده بودند؟

- اصلاً زیاد قایم هم نبود، همین جوری در اتاق‌ها مثلاً توی کمد بوده و هنوز جاسازی نکرده بودند. خانه ما هم خانه به آن شکل تشکیلاتی تیمی که نبود. موقتاً بود. برادرم پیش از رفتن به خارج طبقه بالا را اجاره داده بود به یک خلبان آمریکایی. بعدها از برادرم شنیدم که خلبان هم که آمده بود خانه و به همان شکل او را هم گرفته بودند، او هم با ساواک درگیر شده بود. فکر کرده بود این‌ها گنگستر هستند. زنش از اهالی آسیای جنوب شرقی بود و یک دختری داشت در آن زمان ۲-۳ ساله بنام بوکی که همبازی برادرزاده‌ام فرحان بود. تلفن خانه‌مان در تمام طول مدتی که من در آنجا روی زمین درازکش بودم پشت سر هم زنگ می‌زد این‌ها گوشی را برنمی‌داشتند. آن یکی دو ساعتی که من آنجا بودم و مرتب می‌آمدند و می‌رفتند و هی لگد و چک می‌زدند البته برای خودشان ساندویچ گرفته بودند به من هم دادند خوردم.

چشمه‌ایان را بسته بودند یا نه؟

- نه آن موقع هنوز نه.

خودتان را نباخته بودید؟

- نه.

خیلی سعی می‌کردید خونسرد باشید.

- خودم را نباخته بودم. آخه من همیشه‌ی خدا پس فاز دارم و دیر می‌گیرم. شاید این ویژگی من به حفظ خونسردیم کمک کرده بود، خونسرد بودم. اتفاقی بود که شده بود دیگر.

آن لحظه چه فکری در ذهنتان بود؟ همان یکی دو ساعتی که گرفته بودنت؟

- بین انگار یک اتفاق که بیفتد، اتفاق افتاده، کاریش نمی شد کرد. خوب بیشتر تو ذهنم این بود که الان همراهم چی هست؟ خوشبختانه همراهم چیزی نداشتم. یعنی لباسم تمیز بود. در جیب هایم چیزی نبود. در نتیجه توانستم بایستم و دفاع کنم. بیشتر این بود که آن چیزی که به من مربوط می شود چیزی نگویم. درستش این بود که خودم را به صورت آدمی که در جریان نیستم و نمی دانم نشان دهم. از قدیم هم می دانستیم آن حرف معروف ارانی که گفته بود یک سرنیزه زیر چانه آن کسی است که بازجویی می شود خلاصه هی باید بگویی نه و نه. این ها هم یک مدتی من را زدند و به نظر می رسید که اینکه برادرم گفته بوده برادرم اینجا زندگی می کند و کاره ای نیست اصلا و در جریان نیست. این بود که خیلی اذیتم نکردند زدند ولی جدی نبود. فقط می گفتند که اگر تو نیستی چرا سه تا زنگ زدی؟ من هم می گفتم این اصلا رسم خانه ما است. هرکس میاد سه تا زنگ می زند. چون اینجا گدا زیاد می آید فلان و بهمان. مادرم هم سه تا زنگ می زند. گفتند آره جون مادرت.

در این فاصله که شما را گرفته بودند کسی نیامد زنگ بزند؟ از اعضا کسی آنجا مراجعه نکرده بود؟

- در آن فاصله ای که من آنجا بودم نه. ولی بعدا آنها در خانه مانده بودند تا چند روز و بچه های تشکیلات که خبردار شده بودند دیگر کسی دستگیر نشد اما از فامیل های ما هرکس آمده بود گرفته بودند. حتی نوه عمویم آمده بود در زده بود دیر باز کرده بودند او هم داشته می رفته که ساواکی ها بهش ایست داده بودند، او هم هل شده بوده، خلاصه گلوله از بیخ گوشش رد شده بود.

بعد از یکی دو ساعت شما را منتقل کردند اوین؟

- پس از یکی دو ساعت که دیدند کسی نمی آید پرسیدند کسی قرار هست بیاد؟ گفتم من چیزی نمی دانم فکر نکنم کسی از فامیل

بیاد. گفتند اعضای گروه، تیم؟ گفتم من گروه مروه خبر ندارم ولی برادر بزرگم ایتالیاست، مادرم هم اورمیه است، من هم که آمدم این جا، برادرم که می گوید گرفته اید. آن وقت دیگر چشم هایم را بسته بودند. اول مرا بردند به قزل قلعه که نزدیک خانه ما بود، در یک سلول انداختند بعد از آنجا یک مینی بوس آمد مرا با دو سه نفر دیگر که نمی شناختمشان برد اوین.

چشمهاتان بسته بود؟

- بله.

از فاصله خانه تا قزل قلعه چه جوری بردنتان؟

- با ماشین بردند پیکان بود و سرم را خواباندند روی صندلی که دیده نشم یا جلب توجه نکنم. علی آقا بقال سرکوچه را تهدید کرده و راه انداخته بودند در کوچه که ببیند دوستان و معاشرین ماها اگر کسی را مشکوک دید معرفی کند.

این ها را بعدها متوجه شدید؟

- این ها را بعدها برادرم چند ماه بعد که مرا به عمومی برده بودند و برای اولین بار ملاقات دادند تعریف کرد.

یادتان هست آن روز چی پوشیده بودید؟

- بله. آن روز کت شلوار آبی رنگ تنم بود.

کراوات هم زده بودید؟

- بله.

یک تیپ کارمندی...

- با همان کت شلوار هم بازجویی شدم تا بالاخره دقیقا نمی دانم اصلا در اوین با همین لباس بودم.... فقط کمر بندش را برداشته بودند.

حالا از قزل قلعه تا اوین آوردنتان. در اوین چه اتفاقی افتاد؟

- اوین که آوردند در حیاط بودیم. چادر زده بودند در باغ اوین. اتاق ها و سلولها گویا پر بود، حیاط و باغ هم. برای تامین مثلا امنیت

جشن‌های دو هزار و پانصد ساله، مرتب از گوشه و کنار تهران دستگیر می‌کردند. دستور داشتند که آدمهای مشکوک را جمع کنند. آدم‌های مهم در سلول‌ها بودند. برادرم و ناصر صادق و مهدی فیروزیان در سلول بودند. بهرام قبادی می‌گوید که مدتی با برادرم هم سلول بوده است. در اوج بگیر بگیرها در هر سلول شش نفر چپانده بودند. البته از هر گروه فقط یک نفر را می‌گذاشتند در یک سلول. یعنی یک مجاهد، یک ستاره سرخی، یک فدایی و احیاناً آدمهای متفرقه... سعی می‌کردند این‌ها را پخش کنند. من تا در دو هفته اول در باغ و حیاط بودم. به عنوان آدمی که طولی نخواهد کشید ولش خواهند کرد و فوقش یک کارمند هوادار است خیلی تحویل نمی‌گرفتند. در حیاط می‌خوابیدیم. بعد از دو سه شب که در باغ و روی علف‌ها و چمن‌ها خوابیدیم - دور و برم افرادی در شرایط مشابه من بودند که هیچکدام را نمی‌شناختم - بردند توی چادر. شب‌ها با پتو روی زیلوی کف چادر می‌خوابیدیم. بعد در حیاط سنگفرش بودم و همانجا شبها دو تا پتو بدون بالش می‌دادند و حیاط پر بود از بازداشتی‌هایی مثل خودم. موقعی من را بردند سلول که فهمیدند از مرکزیت هستم. در حیاط که بودم محمد غرضی را دیدم و گفتم که من شما را از دوران دانشکده فنی می‌شناسم و هیچ با ما ارتباط نداری به جز دوستی دوران دانشکده.

یعنی غرضی کاره‌ای نیست؟

- بله.

یعنی که چیزی نگو.

- بله که همینم بود و ایشان تبرئه شد و رفت. غرضی دو سال از ما جلوتر بود و برق خوانده بود. در همان حیاط از فامیل‌های ما یکی را آنجا دیدم از اورمیه آمده بودند تهران خانه ما سرزده بود. زنگ منزل ما را زده بود او را نگرفته بودند دنبالش راه افتاده بودند رفته بودند

اورمیه. سوار اتوبوس شده بود این‌ها هم بلیط گرفته بودند سوار اتوبوس شده بودند. رفته بود اورمیه رفته بود خانه‌اش. دوسه روزی هم خانه‌اش و این ور آن ور تعقیب کرده بودند، بعد گرفته بودند آورده بودند.

موقعی که در حیاط بودید چشم‌بند نداشتید؟

- نه، چشم بند کم داشتند. کت مان را روی سرمان کشیده بودند. نگهبان ما یک سرباز بود و از زیر کت نگاه می‌کردیم. دور تا دور همه نشسته بودند.

از دوستان آشنا کسی را آنجا ندید؟ از اعضای گروهتان؟

- چرا، به غیر از آنها که گفتم حسین مدنی هم بود. مدنی مهندس کشاورزی بود با او هم همانطور قرار گذاشتم. در حیاط من نعره‌های مهدی فیروزیان را در زیر شکنجه می‌شنیدم. او را در خانه باستان گرفته بودند و خیلی هم زدندش. اول فکر کرده بودند که شاید او رئیس کل است. یعنی رهبر گروه او باشد چون سنی هم ازش گذشته بود، نعره‌های ناصر صادق هم در زیر شکنجه می‌آمد و همین طور برادرم.

یعنی آنها کجا بودند؟ شما در حیاط چطور می‌شنیدید؟

- در همان اتاقهایی که بغل حیاط بود می‌زدند. اتاق تمشیت (اتاق شکنجه) که پایین بود لابد پر بوده. حالا اتاقهای شخصی بازوها شده بودند اتاقهای شکنجه.

یعنی آن موقع شکنجه و بازجویی خیلی سیستماتیک بود؟

- یک اتاق تمشیت درندشت داشتند توی زیرزمین با یک هواکشی که صدای خیلی نکره‌ای داشت. این هواکش را که روشن می‌کردند نمی‌گذاشت نعره‌های شکنجه شونده در محوطه مجاور شنیده شود. هفت هشت ده نفره می‌ریختند سر آدم و سعی کردند گیج و مرعوبت کنند. ولی در آن فاصله یک ماهه از شهریور پنجاه تا جشن‌های دوهزار و پانصد ساله در اتاق‌های اداری نیز شکنجه می‌کردند.

نگهبان بطور ثابت بالا سرتان نبود؟

- چرا، بود.

چطور آن وقت می توانستید...

- بین مواردی بود که یکی حرف می زد نگهبان می رفت آنجا با قنداق تفنگ می زد توی سرش. آن وقت تازه ما شروع می کردیم تا می آمد ما را بزند آن یکی می گفت و همین طور بود. نگهبان هم کم داشتند. یعنی این جوری نبود که هر کسی یا هر دو سه نفری یک نگهبان داشته باشند برای یک مساحت مثلاً چهار در پنج متر یک نگهبان گذاشته بودند که ده پانزده نفر آدم آنجا نشسته بود روی زمین و یا چشمهایشان را بسته بودند یا کت یا پتو روی سرشان بود.

یعنی شما مثلاً غرضی را از روی صدایش شناختید که کنار شماست؟

- بله.

این ریسک هم بود که اگر شما به او می گفتید حواست باشد کاره ای نیستی نگهبان بشنود یا بازجو آنجا باشد؟

- نه، از زیر کت همه چیز دیده می شد. پیش از انقلاب تعداد افرادی که مثلاً در شهرپور ماه کت و شلوار می پوشیدند خیلی بیشتر بود. مردم به مرتب بودن ظاهرشان خیلی اهمیت می دادند. می توانم بگویم اکثر آنهایی که از کوچه و خیابان دستگیر کرده و آورده بودند کت و شلوار داشتند. یک مقدار چشم می چرخانیدیم و می فهمیدیم که نگهبان بیخ گوشمان نیست. در ضمن نگهبان هم یک سرباز وظیفه معمولی بود و در این زمینه آموزشی ندیده بود. با مامورین کمیته پس از انقلاب زمین تا آسمان فرق داشت.

ده دوازده روز در همین حالت بودید؟

- احتمالاً دو هفته در باغ و چادر و بعد در حیاط بودیم. یکی دو شب اول که اصلاً حتی چادر هم نبود یا چادر کم داشتند. بعد که چادر باز شد شبها می رفتیم آنجا ولی هوا هنوز سرد نشده بود. بعد که

اسم من هم از جا سازی درآمد، خب مسئله عوض شد. از یک جهت یک شانس هم که آوردم بازجویم کمالی بود. کمالی آدم با هوشی نبود. نام واقعی اش کمانگر بود با لهجه غلیظ کرمانشاهی. او هم افسر ارتش بود که فکر می کنم آن موقع چهل و هفت هشت سال داشت. به من گفت ما از همه حرف کشیدیم، اینجا ایمان فلک رفته به باد، این جا اوین است و شوخی ندارد و همه به حرف می آیند و نه فقط صد در صد حرفهایت را می کشم بیرون بلکه صد در هزار! هه هزار را فتحه تلفظ می کرد. صد در هزار می شد ده در صد یکهو بی اختیار پقی زدم زیر خنده. دستش خیلی سنگین بود سیلی زد که مدت ها فکم در رفته بود و موقع جویدن و بلع غذا درد می کرد و صدای تق تق می داد.

بله! آدم باهوشی نبود، منوچهری باهوش بود. این تهرانی که اعدامش کردند و عضدی و اینها آدمهای زبل و بازجوهای باهوشی بودند. ببین، بازجویی یک نوع مسابقه هوش است بین بازجویی شونده و بازجو. در واقع آی کیوهای اینها با هم رقابت می کنند. می زند و شما مقاومت می کنی خسته می شود و می خواهد زود قال قضیه را بکند، بعد یک سرنخی به شما می دهد. مخصوصاً تعداد دستگیری ها که زیاد باشد و تعداد بازجوها کم، وقت ندارند که خیلی پیله کنند. دو سه سال بعد که پس از کلی گشت و گذار مثلاً یک چریک را می گرفتند پدرش را در می آوردند. اما یک دفعه است - مثل ما- همین جوری یلخی هفت هشت تا خانه تیمی را گرفته بودند و تازه از هر گروه و محفلی در سطح تهران کلی آدم گرفته بودند و فرصت سر خاراندن هم نداشتند.

پس شما را زیاد نزدند؟

- نه. تازه بعد هم که فهمیدند دیگر کار از کار گذشته و اطلاعات من کهنه شده بود.

برای اجاره خانه های تیمی شناسنامه جعل می کردید؟

- اکثرا می خریدند ده بیست تومن می دادند یکی شناسنامه اش را می داد.

ده هزار تومن؟

- بله.

ده هزار تومن آن موقع خیلی بوده!

- آ آ. اشتباه دارم می کنم، ده هزار تومن نه، همان ده بیست تومن، ده بیست تا تک تومن. این کارها را گروه تدارکات می کرد.

خانه گروه سیاسی همین خانه خیابان باستان است این که می گوید؟

- نه خانه گروه سیاسی اول خانه پری غفاری و بعد خانه آن افسر گارد بود. اما هر دوی این خانه ها در همان حوالی بودند. هر خانه ای یک چیز مخفی داشت.

یک چی؟

- یک جایی برای جاسازی مدارک. آن اواخر هم هر خانه ای یک اسلحه بادی بود برای تمرین تیراندازی. تپانچه های بادی آن موقع در فروشگاه ها بود.

ولی شما که تمرین تیراندازی نکردید؟

- چرا، تمرین تیراندازی با تپانچه بادی کردم ولی تپانچه واقعی نه. یعنی کار ما به آنجا نکشید.

شما حدس می زنید که از خانه باستان اسم شما را فهمیدند که جزو...

- قطعی می دانم.

مطمئنید آنجا یک اسم بهمن بوده؟

- اسامی کوچک اعضای کمیته مرکزی بوده و نام من بود.

داشتید در مورد کمالی می گفتید که بازجویی می کرد. گفتید که شما را بست و با شلاق زد.

- یک مقداری زد بعد دید من چیزی نمی گویم، انگار حوصله هم نداشت که زیاد بزند یا آنقدر دیگران را زده بود بازویش خسته شده بود.

کجا می زد؟

- کف پا بود. شلاق فقط کف پاست. قدیم یعنی سال ۳۲ زمان تیمور بختیار و بازجویی اعضای حزب توده، شلاق را به پشتشان می زدند ولی این باعث می شد که سریع عضلات بدن آتش و لاش بشود و بالاجبار شکنجه متوقف می شد. ولی کف پا مقاوم است و به این زودی ها هم گوشتش پاره نمی شود همه اعصاب هم در آنجا جمع است. از این کابل های سیاه، کابل سیاه برق به قطر دو، دو و نیم سانت. معمولا هم یک سیم چین دستشان بود چون در حین زدن سیمش بیرون می زد و تمام پا را خون آلود می کرد. خون ربطی به درد ندارد. درد اصلی مال آن کابلی بود که می خورد کف پا. این خون باعث می شد که اوضاع فاجعه بشود علائمش بماند چرک بکند و معمولا سعی می کردند که فقط شلاق بزنند و علامتی برای دادگاه علنی و خبرنگاران نباشد. از من اطلاعات نمی خواست. فقط می خواست که من عضویت در مرکزیت را بپذیرم و شروع کنم به قول خودش مثل بچه آدم به نوشتن مسئولیت هایم روی ورقه. بعد که دید من حاضر نیستم عضویت را بپذیرم رفت علی باکری را آورد.

چشم بند نداشتید؟

- موقع شکنجه در آن زمان چشم بند را باز می کردند. می بردند در اتاق، در را می بستند و چشم بند را باز می کردند.

یعنی چهره کمالی را دیدید؟

- بله پیش از انقلاب من ندیدم بازجوها نقاب بزنند. اما بعد از انقلاب هیچ کس را ندیدم حتی حجاریان را، من صورتش را ندیدم. هیچ کدام را ندیدم و خیلی هم مواظبت می کردند که تو یواشکی نگاه

نکنی و اگر نافرمانی می‌کردی عواقب خیلی بدی داشت. اگر نگاه می‌کردی و چهره‌شان را می‌دید و می‌فهمیدند که دیده‌ای با جانت بازی کرده بودی. ولی آن موقع سال ۵۰ ما قیافه‌های بازجوها همه را می‌دیدیم و هیچ مشکلی نبود.

آنها هم خیلی وارد نبودند.

بله. به هم می‌آمدیم! بيله ديگ بيله چغندر!

بعد شما را به تخت بسته بودند و علی باکری را آوردند؟

- علی باکری آمد گفت بهمن جاسازی خانه باستان لو رفته و اسم همه مان مشخص شده. اینا می‌دانند که تو عضو کمیته مرکزی بودی، مسوول گروه سیاسی بودی و چیز دیگری نبوده و این‌ها را بگو اشکال ندارد. من باز هم همان جا به علی گفتم که نه من کاره‌ای نبودم که علی گفت این‌ها لو رفته.

باکری را شکنجه کرده بودند؟

- باکری روی پا راه می‌رفت احتمالاً در حدی نبود که نتواند راه برود. با وجود مهدی فیروزیان و ناصر صادق و محمد بازرگانی، ماها از شکنجه زیاد معاف شده بودیم و اصلاً قابل مقایسه نبود با شکنجه‌های دو سه سال بعد. شهرپور پنجاه تعداد بازداشتی‌ها بسیار زیاد بود و بازجوها وقت سرخاراندن نداشتند. هنوز عمق جریان را نمی‌دانستند و سازمان هم هنوز کاری نکرده بود در نتیجه فوقش این بود که می‌دانستند که ما از فلسطین اسلحه آوردیم در این حد.

بعد علی باکری آمد گفت که بگوئید؟

- بله در واقع بهروز (علی باکری) با همان دو سه جمله همه چیز را برایم روشن کرد و گوشی دستم داد که به غیر از آن دو موضوع، راجع به چیزهای دیگری که لو رفته حواسم را جمع کنم و چیزی نگویم. بازجو چیز زیادی هم از من نمی‌خواست فقط می‌خواست من پای ورقه را امضا کنم و بپذیرم که عضو مرکزیت بودم و مسوول گروه

سیاسی. ساواک بر اساس این اعترافات پرونده هر متهم را تکمیل و به دادرسی ارتش می‌فرستاد.

این‌ها را می‌نوشتید؟

- بله بازجو در بالای صفحه می‌نوشت هویت شما محرز است، اوراق بازجویی آن موقع اینجوری بود. زمان شاه بازجوها برگه‌های خود را داشتند با اسم مستعار. من در حد چیزهایی که لو رفته بود نوشتم و دیگر تا چند روزی کار چندانی با من نداشتند. بعد من را بردند سلول. سلولهای ۲۰۹ آن موقع هنوز ساخته نشده بود. سلولهای قدیمی اوین حدود ۱۸۰ عرض و سه متر طول داشت. شش نفر که بودیم خیلی فشرده بود ولی معمولاً چهار نفر بودیم. دیوار پشتی سلول یک پنجره سی در چهل داشت با حفاظ میله‌ای و در حدی بالا بود که دست ما به آن نمی‌رسید. درب سلول یک دریچه پانزده در پانزده سانت داشت. چند تا سلول آنجا بود نمی‌دانم، ولی صدای هاشمی رفسنجانی را آنجا شنیده بودم که گرفته بودند.

همان سال ۵۰؟

- بله همان سال ۵۰ که یک آیه‌ای می‌خواند و قاطی آن آیه به فارسی می‌گفت اما با لهجه عربی و انگار دارد نماز می‌خواند و حتما خطاب به کسی که گویا در یکی از آن سلول‌ها بود. سرباز هم گفت نمازت را یواش بخوان.

از کجا می‌دانستید این هاشمی است؟

- خودش را معرفی کرد من هاشمی رفسنجانی.

توی راهرو؟

- بله، می‌دانست گه در این سلول‌ها عمدتاً ماها هستیم و می‌خواست به ما بفهماند که من را هم گرفته‌اند.

در سلول شما چه کسانی بودند؟

- سیروس علی‌نژاد بود از گروه ستاره سرخ و عباس عاقلی‌زاده بود از طرفداران خلیل ملکی یک دانشجوی سبزه و لاغر هم بود که نامش یادم نیست. بعدا عاقلی‌زاده را بردند عمومی و محمد فارسی از ستاره سرخ را آوردند. او بروجردی بلند قد و نسبتا هیکل مند بود، خیلی هم زده بودنش پاهاش باند پیچی بود، طوری که سیروس با کمک یکی دیگر بغلش می‌کردند و می‌بردند دستشویی. من آن موقع هنوز پاهام ورم داشت.

راجع به فعالیتهای همدیگر هم صحبت می‌کردید؟

- نه معمولا می‌گفتیم اگر چیزی می‌دانی به ما نگو. در سلول صمیمیت خوبی بین هم سلولی‌ها ایجاد می‌شود. عباس عاقلی‌زاده از فعالین قدیمی‌ای بود که در آن دوره‌ای که دستور بود همه این‌ها را جمع کنند یک دور چکاپ بشوند و جشن‌های دو هزار و پانصد ساله تمام بشود. بعد از جشن‌ها ایشان را آزاد کردند.

از شما ضمن نوشتن اعتراف اسم هم می‌خواستند؟

- چه جور اسمی؟

اسم اعضای که زیر گروه شما بودند یا بالا دست شما بودند؟

- بله.

چه کار می‌کردید؟

- هیچی ما می‌گفتیم ما اسم فامیل کسی را نمی‌دانیم. محمد، سعید و... واقعا هم نمی‌دانستیم. لزومی نداشت که بدانیم مهدی فیروزیان بعدها در بند عمومی می‌گفت که بس که سازمان به ما گفته فراموش کنید، اسامی پادشاهانی را هم که در تاریخ خوانده‌ایم فراموش کرده‌ایم. بعد از بازجویی کمالی از شما چه اتفاقی افتاد؟

- هر چند وقت چیزی در می‌آمد اما مهم نبودند و خاطره‌ای به آن شکل ندارم جز اینکه جریانات سلول را تعریف کنم. با هم حرف می‌زدیم خاطرات تعریف می‌کردیم که کی چکار کرده مثلا عاقلی‌زاده

راجع به خلیل ملکی صحبت می‌کرد. با خمیر نان شطرنج درست کرده بودند و بازی می‌کردند. من بیشتر گوش و امی‌ایستادم تا ببینم خبرها چیست که خیلی وقت می‌گرفت. بعد از جشن‌ها عاقلی‌زاده گفت مرا آزاد خواهند کرد اگر پیغامی دارید بگویید ما هم تلفن دادیم که خبر سلامتی به خانواده‌مان بدهد و خبرهای بد را ندهد. این کارها از کسی که داشت آزاد می‌شد طبیعی بود که زنگ بزند و بگوید که مثلا در سلول فلانی را دیدم و حالش خوب بود.

پس از آن که ورم پاها کاملا می‌خوابید و راه رفتن دیگر دردناک نبود، نوبتی در یکی از قطره‌های سلول قدم می‌زدیم. پنج گام رفت، پنج گام برگشت. گامها را روی اعداد فرد سعی می‌کردیم طی کنیم معمولا پنج گام برمی‌داشتیم و می‌چرخیدیم دوباره. اما وقتی که محمد فارسی را آوردند که پاهاش را آتش و لاش کرده بودند دیگر قدم نمی‌زدیم. از پنجره میله دار بالای دیوار سلول شعاع آفتاب می‌افتاد روی دیوار مقابل و بعضی وقت‌ها به عنوان ورزش، رفقای بلند قد می‌پریدند و میله‌ها را می‌چسبیدند و خودشان را از آن بالا می‌کشیدند که البته حواس همه مان جمع بود که یکدفعه نگهبان نبیند.

جاسازی در توالی سلولها این طوری بود که ما خاکستر سیگار و خمیر نان را با آب و اندکی شکر مخلوط می‌کردیم خمیری به رنگ سیمان در می‌آمد که درزکاشی‌ها را با آن می‌پوشانیدند. این را می‌شد برداشت و دوباره سرجایش گذاشت. پشت آن در آن باریکه کاعد کوچک لوله شده نوشته را می‌گذاشتند. هر کی می‌رفت آن را می‌خواند. یک پرنده که می‌دیدیم ابراز احساسات می‌کردیم. گاهی اوقات یک گربه دم در سلول می‌آمد خود این کلی هیجان داشت. در تمام آن مدت فقط یک بار گربه آمد به هم خبر می‌دادیم و تمام راهرو فهمید که یک گربه آمده. در زندان مشهد یک گنجشک از حیاط گرفته

بودند و این شده بود مرکز توریستی. آن گنجشک را در یک جعبه کارتن نگهداری می کردند.

پس در این فاصله اصلاً از خانواده تان خبر نداشتید؟

- ملاقات نداشتیم. وقتی ما را بردند عمومی ملاقات دادند برادرم فریدون هم که خبردار شده بود برگشته بود.

آن‌ها را نگرفته بودند؟

- نه فریدون بزرگتر است سنش به ما نمی خورد.

بازجو چه سوال هایی از شما می پرسید؟

- گفتم که تأخیر ده دوازده روزه ای که در بازجویی من بود، من را از شکنجه نجات داد. خواست کمالی این بود که اتهامات را بپذیرم. ما می پذیرفتیم که می خواستیم مبارزه مسلحانه بکنیم، حکومت شاه را سرنگون کنیم. این‌ها مدارکی بود که بازجو برای دادگاه آماده می کرد و ما هم زیرش نمی زدیم. عباس عاقلی زاده تعجب می کرد از برخورد ما که چرا این اتهامات را می پذیریم و می گفت من شما را نمی فهمم.

وقتی فهمیدند که شما یکی از مسوولان سازمان هستید، قاعدتاً باید

فشارها روی شما بیشتر می شد؟

- اولاً دو هفته گذشته بود و اطلاعات سوخته بود ثانیاً گروه من بیشتر یک گروه سیاسی بود و افرادی که در گروه من بودند بیشتر تحلیل گر بودند، گروه عملیاتی و اطلاعاتی نبودند. گروه عملیاتی و تدارکاتی مال برادرم و ناصر صادق بود. گروه اطلاعاتی مال محمود عسگری زاده بود که حدود هزار و خرده ای ساواکی را شناسایی کرده بودند و خیلی هم اذیتش کرده بودند. آنها با عسگری زاده واقعا کینه ای برخورد می کردند ولی در رابطه با من نه هیچ برخورد خاصی نبود غیر از مختصر زدن کمالی و یک بار منوچهری. هر بار که کسی را می گرفتند و معلوم می شد که با من ارتباط داشته و من نگفته بودم کمی می زدند اما آنها خالی کردن دق دلی بود و جدی نبود. شکنجه

جدی زمانی است که آنقدر می زنند تا حرف حساب از دهنش بشنوند. نه، من دیگر مشکلی نداشتم.

شما به عنوان مسئول سیاسی سازمان چه تحلیلی داشتید و به اعضا

چه چیزی یاد می دادید؟

- تحلیل‌ها چند نکته برجسته داشت که بهروز (علی باکری) به بهترین وجهی آنها را جمع بندی کرده بود. این که ساواک را دستکم گرفته بودیم، که ساواک پیچیده تر از آن بود که می پنداشتیم، اینکه ما بیش از حد لزوم در کتاب و نوشته و تئوری غرق بودیم. این که بسیار زودتر می بایستی دست به عمل می زدیم. این که ان شکل سازماندهی و ارتباطات سازمانی ناشی از ان، با توجه به شیوه های تعقیب و مراقبت پیچیده ساواک درست نبود و می بایستی شاخه های سازمان کاملاً جدا و منفک از هم می بودند و طبعاً امکانات سازمان باید طوری توزیع می شد که ارتباطات بین شاخه ها را به حداقل برساند و مشابه این مسایل زیاد بود. جالب است که برای بگویم هرچه بجه ها مذهبی تر بودند اشکالات را بیشتر متوجه کاراکترهای فردی می کردند و نتیجه ای که می گرفتند این بود که ما خودسازی بیشتری باید می کردیم و از این حرف ها. راستش من در مواجهه با این تفکرات دیگر بحث را ادامه نمی دادم و می گذاشتم که طرف هرچه می خواهد فکر کند. بهروز اما ایوب وار می نشست یک به دلایل آنها را با ذکر مثال می شکافت و تناقضات اندیشه ای فرد محور آنها را نشانسان می داد. من پیش خودم همیشه بهروز را تحسین می کردم اما نمی توانستم آن حوصله و بردباری را داشته باشم. در آن زمان اولویت این بود که تکنیک های تعقیب و مراقبت ساواک و پیشنهادهای ما برای سازماندهی متناسب با شرایط جدید به بیرون و به اعضای که مخفی شده بودند برسانیم. این‌ها را به آنها می دادیم زود آزاد بشوند می گفتیم و غیره.

ساواک نمی‌خواست با سازمان، ساختاری برخورد کند بلکه می‌خواست در آن مقطع اتفاقی نیفتد؟

- بیشتر دنبال فراری‌ها بودند اگر فکر می‌کردند که من برخی از آنها را می‌شناسم مسلماً می‌بردند و بدجوری هم شکنجه می‌کردند تا اطلاعات بگیرند. فکر می‌کنم پس از جریان گروگان‌گیری ناموفق شهرام پسر اشرف پهلوی بود که گویا بازجوها توسط پرویز ثابتی بازخواست شده بودند که گویا با ما زیاد نرم برخورد کرده‌اند. بعد منوچهری ما را به صورت گروهی برد در اطاق تمشیت معروف در زیر زمین.

از اعضای خود گروهتان در سلول شما بودند؟

- نه کسی نبود. من تنها بودم معمولاً هم گروهها را با هم در یک سلول نمی‌گذاشتند مگر اینکه بازجویی‌شان کاملاً تمام شده باشد. تبادل اطلاعات آنجا به این صورت بود که من آنجا برای اولین بار مورش یاد گرفتم.

در همان اتاقی که با علی‌نژاد و این‌ها بودید؟

- بله، مورش «اخصک». الف تا خ، الف، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح بعد می‌شود خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، این هم هشت تا. بعد هشت‌های دیگر از ص، ض، ظ، ط، ع، غ، ف، ق، و بالاخره آخرین هشت حرف الفبا: ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی. این چیزی بود که من آنجا یاد گرفتم و حفظ کردم من تا آن موقع الفبا را حفظ نبودم، چهار تا هشت تایی.

به هر حال حروف را به چهار تا دسته هشت تایی تقسیم کرده بودید؟

- بله اخصک. اوایل اعضا این‌ها را می‌نوشتند و در توالی می‌گذاشتند. دوباره مثل خانه‌های تیمی. توالیهای آنجا بلوک سیمانی بود که قبلاً گفتم. گاهی هم لای درز بلوک‌ها چیزی می‌گذاشتند. مثلاً

یکی از اعضا توانسته بود در یکی از بازجویی‌ها خودکاری بلند کند و رفقا با آن می‌نوشتند و اطلاعات را رد و بدل می‌کردند.

اولین بار چطور متوجه شدید که باید اطلاعات رد و بدل کنید یا مورش یاد بگیرید؟ اولین قدمها چطور شکل گرفت؟

- این‌ها دیگر سنت بود که از زندانی‌های پیش به ما رسیده بود. با این شغلی که داری ممکنست شما هم قسمتتان بشود! دعا کنید! بله، پیش از یادگیری مورش، ما سعی می‌کردیم دوستانمان را در سلول‌های مجاور شناسایی کنیم. سلول‌های بغل دوستان ما بودند.

از کجا می‌دانستید؟

- صدایشان را می‌شناختیم و او می‌گفت بهمن فلان، بهمان، برو! آنجا مثلاً در توالی ردیف فلان چیزی هست. اولین کارها همین یادگیری مورش بود. ضربه دوتایی اول گروه را مشخص می‌کرد یک ضربه دوتایی یعنی الف و چهار ضربه دوتایی یعنی ک. بعد از یک تا هفت حرف مربوطه را نشان می‌داد. اگر خبر انقلابی بود مورش که تمام می‌شد آهنگ یک سرود انقلابی را می‌زدیم. مثلاً می‌خواستیم خبری درباره چریک‌های آمریکایی لاتین را بگوییم این را مخابره می‌کردند و به دنبالش همه دم می‌گرفتند در سلولها و روی در و همه چیز ضرب می‌گرفتند. این‌ها روش‌های خودکار و خود جوش حفظ و تقویت روحیه انقلابی بود.

ولی مورش زدن خیلی کار سختی است؟

- نه. اولش شاید، راه که بیفتی مثل تلگرافچی‌های قدیم کاملاً وارد

می‌شوی و می‌توانی تند تند بزنی.

اولین بار چه کسی به شما یاد داد؟

- یادم نمی‌آید.

در همان دوره چند هفته اول یاد گرفتید؟

- بله. اوایل از طریق پشت در یواشکی خبرها را مبادله می‌کردیم ولی تبادل اطلاعات بیشتر از طریق کاغذ کوچک یا کاغذ سیگار در درز بلوک‌های توالی بود. من مطمئناً شهرپور و مهر و تمام یا بخشی از آبانماه در سلول بودم. موقعی که محمد حنیف‌نژاد را گرفته بودند من هنوز آنجا بودم. دو الی سه هفته بعد از دستگیری حنیف‌نژاد ما را بردند عمومی. با دستگیری حنیف‌نژاد خیالشان راحت شد.

از اینکه رهبر سازمان را دستگیر کردند؟

-بله.

قبل از دستگیری‌اش شناسایی شده بود؟

- بعد از دستگیری ماها حنیف و سعید محسن به عنوان دو نفر موسس اصلی سازمان شناسایی شده بودند. البته سعید را گرفته بودند. با دستگیری محمد آسوده خاطر شدند و به بقیه زیاد بها ندادند. با دستگیری حنیف، احمد رضایی بیشتر...

مورد توجه بود؟

- احمد رضایی که جزو کادرهای اکیپ سوم بود حالا شده بود مرکزیت سازمان. بعد رضا رضایی که فرار کرد وضع بهتر شد....اینکه آیا اواخر آبان من را بردند عمومی یا آذرماه؟ در عمومی فکر می‌کنم بخاری روشن بود.

یعنی هوا سرد بود؟

- بله.

در این فاصله مرتب بازجویی می‌شدید یا نه؟

-خیلی وقتها آدمهای جدیدی را می‌گرفتند و اطلاعات جدیدی لو می‌رفت. کلاً اعضای مدرسه علوی چون خیلی زیاد ارتباطات داشتند و عضوگیری‌هایشان فراوان بود این‌ها را زیاد می‌بردند. اما من خیلی ارتباط نداشتم و یاد نمی‌آورم که از بند عمومی به بازجویی مهمی برده شوم. برای دق دلی می‌زدند اما آن مهم نبود.

فکر می‌کنید بازجویی‌هایتان موجود باشد هنوز؟ در بایگانی؟

- حتما هست.

فرض می‌کنیم از شهرپور تا آبان ماه بازجوییتان تقریباً تمام شده و منتظر دادگاه شدید؟

دسته بندی برای دادگاه‌ها از اسفندماه پنجاه مطرح شد. اولین خبر مهم جریان ناموفق گروگانگیری شهرام پهلوی‌نیا پیش آمد. فکر می‌کنم مهرماه بوده.

بله مهر بود.

- فرمانده عملیات محمد سیدی کاشانی معروف به بابا بود که مسلح به مسلسل یوزی اسرائیلی بود و بعد ممد جودو و غیره بود که گفتم.

گویا یکسری از کسانی را که دستگیر می‌کنند - اینطور که من در کتابها خواندم - خود را به جای حنیف‌نژاد و رسول مشکین‌فام و غیره جا می‌زدند. یعنی اعلام می‌کنند که حنیف‌نژاد در این دستگیری بوده اما بعداً مشخص می‌شود که برای رد گم کردن بود و حنیف‌نژاد اصلاً آنجا دخیل نبوده یا رسول مشکین‌فام.

- نمی‌دانم من خاطرات خودم را می‌گویم - که به چشم خودم دیدم یا به گوش خودم شنیدم - نه چیزهایی را که از دیگران شنیده‌ام.

پس شما در این فاصله در اوین بودید؟

- در سلول که بودیم خبر مربوط به شهرام پهلوی‌نیا رسید. رفقا فکر می‌کردند آدم سوسولی باشد که تا این‌ها را ببیند خودش را می‌بازد اما نه، او مقاومت کرده بود، کاراته هم بلد بود و چون قرار بود شهرام پهلوی‌نیا کشته نشود، رفقا موفق نمی‌شوند و پروژه شکست می‌خورد.

این چه تاثیری داشت روی روند پرونده شما؟

- تاثیرش این بود که حالا من دارم با شما صحبت می‌کنم (خنده) اگر شهرام را کشته بودند فکر می‌کنم همه ما را اعدام می‌کردند.

(در اینجا از آقای عبدالحسین آذرنگ تشکر می‌کنم که خاطرات پرویز ثابتی و مقاله افسری که یک زمانی جزو کادر سازمان بازرسی شاهنشاهی بوده و در رد ادعاهای پرویز ثابتی نوشته است به من دادند و خواندم، و حالا بقیه ماجرا):

این افسر، که نامش را فراموش کرده‌ام، می‌نویسد (نقل به مضمون) "فردوست به من گفت ثابتی ادعا می‌کند که افرادی را که در یک اقدام ناموفق می‌خواستند شهرام پهلوی نیا (فرزند اشرف پهلوی) را گروگان بگیرند دستگیر کرده است. نظر فردوست این بود که این یک اقدام ساختگی است و کار خود ثابتی است و گرنه چطور ممکن است که آنها - بنا به ادعای ثابتی - مسلح به مسلسل بودند، اگر نمی‌توانستند شهرام را گروگان بگیرند براحتی می‌توانستند او را به رگبار مسلسل ببندند. بنظر می‌رسد که ثابتی با این صحنه سازی‌ها و کارهای ساختگی می‌خواهد اعلیحضرت را تحت تاثیر قرار دهد و امتیازاتی بگیرد".

اتفاقاً این بار ثابتی دروغ نمی‌گفت. چوپان دروغگو این بار راست می‌گفت. فرمانده عملیات، محمد سیدی کاشانی (بابا) مسلسل را داشت، بابا تردید داشته که در صورت شکست عملیات باید چه کار بکند؟ رسول در آن سلول چهار نفری که با هم بودیم افسوس می‌خورد که فرماندهی عملیات را نباید به بابا می‌دادند.

بعد از این اتفاق دوباره سراغ شما نیامدند؟ سخت‌گیری نکردند؟

- به غیر از یک بار بلافاصله پس از شکست گروگانگیری دیگر نه. من یادم نمی‌آید که به دستور منوچهری مرا به اطاق تمشیت برده باشند.

اما قاعدتاً باید اینطور باشد؟

- جریانات مد نظر شما بعدها در سالهای ۵۲ و ۵۳ پیش آمد و اگر اقدامی می‌کردند، تروری چیزی می‌شد، آنها هم تلافی می‌کردند و

حتی اگر می‌دانستند که تو هیچ اطلاعاتی نداری باز هم می‌زدند. ولی آن موقع ساواک توانسته بود افتخارات زیادی کسب کند و به بازجوها پاداش کلان و ماشین و غیره داده بودند و خوش بودند، سرشان هم شلوغ بود و در این تور عظیمی که پیش از جشنهای دو هزار و پانصد ساله انداخته بودند گروه‌های زیادی گیرشان آمده بود و آنها را دنبال می‌کردند. کل این چیزها وقتشان را می‌گرفت.

در صحبت‌هایتان گفته‌اید که منوچهری هنگامی که از شما بازجویی می‌کرد، جریان این تعقیب و گریز را برایتان تعریف کرده. او برای شما تعریف کرده یا شما بعداً شنیدید؟

- نه خودش تعریف کرد.

چطور این اطلاعات را در اختیار شما می‌گذاشت؟

- شاید برای اینکه نشان بدهد چطور دقیق و حساب شده طراحی کرده است. می‌گفت ما شانزده موتور سیکلت خریدیم و دادیم دست شانزده نفر موتور سوار قابل، و سرنخ‌هایی که از شما داشتیم تعقیب می‌کردیم و به ویژه دنبال ناصر صادق. برای آن که مشکوک نشود موتور سوارها او را به هم تحویل می‌دادند و اینکه سیستم تعقیب و مراقبت‌مان را کاملاً عوض کردیم که کسی نفهمد و واقعا موفق بودند.

در مورد دلفانی چیزی نگفت به شما؟

- نه.

برگردیم به بحث خودمان، بعد از آبان ماه چه اتفاقی افتاد؟

- مهمترین واقعه دستگیری محمد حنیف‌نژاد بود که همه خیلی ناراحت بودیم. البته خودمان را از تک و تا نمی‌انداختیم و می‌گفتیم بالاخره جنیش ادامه دارد و رفقا هستند و خلق قهرمان هست و از این حرف‌ها. حنیف در سلول‌های قدیمی اوین بود و گفتم که در داخل این سلول‌ها حمام و دستشویی نبود. انتهای هر راهرو یک توالت و دستشویی و یک حمام بود. در راهرو بزرگتر (درازتر) تعداد بیشتری

سلول بود. راهرو کوچکتر دارای تعداد سلولهای کمتر بود. هم در راهرو کوچک و هم در راهرو بزرگ تقریباً همه صدای همدیگر را می شنیدند، تعداد سلولهای راهرو کوتاه شش هفت تا بیشتر نبود در حالیکه این طرف سلولهایش چهارده، یا شانزده، و شاید بیشتر هم بود. حنیف نژاد را برده بودند طرف کوچکتر که گویا حمامش مشکلی داشت که او را برای حمام می آوردند این طرف. در این حمام بود که بهش خبر می دادند و در درز کاشیهای حمام اطلاعات را برایش می گذاشتند.

احساس شکست نمی کردید؟ همه چیز سازمان از دست رفته بود؟

- فکر می کردیم باید ادامه بدهیم و روحیه مان قوی بود می دانستیم که اصلی ترین رسالتمان شکستن سکوت بوده که انجام شده است. خیلی داغ بودیم. همین که می گفتیم بالاخره امپریالیسم رو به نابودی است برایمان کافی بود، بقیه اش درست می شد (خنده) این در حفظ روحیه افراد خیلی مهم بود این که بالاخره ما بسمت نابودی ظلم و تحقق آزادی و از این چیزها می رویم.

در گروهتان کسی نبود ناامید بشود؟

- چرا، مثلاً محسن نامی بود (محسن اسم کوچکش بود) که چون اهل رودبار بود به او محسن رودباری می گفتند. می گفت ما تا یک نفر را بزنیم صد نفر از ما را اعدام می کنند. ما چه کار می توانیم بکنیم. کسی با او بحث نمی کرد

بعد از آبان ماه چه اتفاقی افتاد؟

- من را بردند بند عمومی.

اسم سازمان را در همین دوره مشخص کردید؟

- بله.

سال؟

- زمستان سال پنجاه در بند عمومی. چند نفری از کادرها مخالف اضافه کردن واژه خلق بودند ولی هیچیک از کادرهای بالاتر مخالفی نکردند. یعنی در این مورد تقریباً اجماع وجود داشت. واژه خلق آن موقع جنبه چپی داشت. نام اکثر کشورهای کمونیستی واژه های دموکراتیک و خلق را داشتند. بر روی نام مجاهد و مجاهدین توافق همگانی بود. عده ای کمی می گفتند نام سازمان را بگذارید سازمان مجاهدین اسلامی. آنهایی که دارای گرایش مذهبی قوی بودند به دو دسته تقسیم می شدند عده ای از آنها که به تاثیر مثبت سیاسی سازمان بر روی روشنفکران بهای بیشتری می دادند، موافق اضافه کردن پسوند خلق بودند.

حنیف نژاد موافق گذاشتن کلمه خلق بود؟

- حنیف نژاد آنجا نبود.

پس شماها تصمیم گرفتید؟

- از بند عمومی به گونه ای ارتباط با سلول حنیف نژاد برقرار بود. نتیجه کلی این در آمد که بشود سازمان مجاهدین خلق ایران. نخستین سرود و آهنگ آن را محمد سیدی کاشانی (بابا) ساخت، به گمانم سنش از همه ما بیشتر بود. وقتی مجاهدین زندانی در تابستان ۱۳۵۱ در زندان قصر این سرود را می خواندند فیروز گوران (که ساواک او را از هیئت تحریریه روزنامه کیهان بازداشت کرده بود) به من گفت آقای بازرگانی بهتر است این سرودتان را عوض کنید. البته من از سرود دفاع کردم فکر می کنم از ما چریک جماعت امیدش را برید.

سرود را به یاد دارید؟

- نه.

در بند عمومی با اعضای مجاهد بودید یا با اعضای مختلف بودید؟

- اطاق‌های عمومی اوین معمولا منحصر به اعضا بود. فقط گروه خود ما بودیم. در بند عمومی بازجویی تمام شده بود و همه منتظر دادگاه بودیم.

چه کسانی بودند؟

ج- خیلی‌ها. در یک اطاق بزرگ مثلا هفت هشت متر در چهار و نیم پنج متر شاید بیست و پنج نفر می‌شدیم. در طبقه بالا هم ایضا همین طور و ما یعنی پایینی‌ها و بالایی‌ها همدیگر را در دستشویی می‌دیدیم. در نتیجه اگر بخواهم همین طوری بشمارم فقط این‌ها را می‌دانم که مطمئنا در اطاق پایین بودند: مهدی خسرو شاهی، محمد حیاتی، مهدی ابریشم‌چی، مسعود رجوی، علی باکری، فرهاد صفا، سید جلیل سید احمدیان که بعد از انقلاب گویا نماینده سازمان پیکار از تبریز بود و اعدام شد.

حنیف و عسگری‌زاده که نبودند؟

- نه حنیف را که اصلا عمومی نیاوردند. اما یک مدتی سعید محسن اطاق عمومی بالا بود. موسی خیابانی نمی‌دانم اطاق پایین بود یا بالا.

بدیع‌زادگان بود؟

- بدیع‌زادگان را دیرتر آوردند. خیلی هم شکنجه شده بود. پشتش را با اجاق برقی سوزانده بودند. شهربانی او را گرفته بود. بعدا تحویل ساواک دادند.

چرا با یک نفر اینطور شدید برخورد کرده بودند؟

- مدل برخورد شهربانی با ساواک فرق می‌کرد. ساواکی‌ها در اسرائیل و CIA دوره دیده بودند. می‌دانستند شکنجه‌های دیگر باعث می‌شود شخص زود بیهوش شود، هم اثر کمتری بگذارد و هم دردش از شلاق بیشتر نیست و بعدا اگر زنده بماند استفاده تبلیغاتی زندانی‌ها به عنوان قربانیان شکنجه نیز بیشتر است. همه کسانی که کابل سیاه را

تجربه کرده‌اند، می‌گویند که موثرتر از روش‌های دیگر است حتی از سوزاندن. شهربانی این آموزش را نداشت. در ملاقات به خانواده‌ها گفته می‌شد برای اصغر بدیع‌زادگان انار می‌آوردند برای رقیق تر کردن خورش.

با هم بحثی نمی‌کردید؟

- علی باکری خیلی پیگیر بدنبال جمع‌بندی اشتباهات بود و با رفقای مختلف جلسه می‌گذاشت. او یک رهبر تشکیلاتی بی‌عیب و نقص بود. من آنجوری نبودم. همیشه از جلساتی که شرکت می‌کردم حوصله‌ام سر می‌رفت. من نشستم قدری نظراتم را نوشتم که اگر اعدام شدیم بماند.

این‌ها را همان سال ۵۰ می‌نوشتید؟ قبل از دادگاه؟ حکم اولیه‌تان اعدام بود؟

- هنوز که دادگاهی نشده بودیم اما می‌دانستیم. بله، کلا بحث‌ها در سلول‌ها و بعد در دو اطاق عمومی بالا و پایین جمع‌بندی اشتباهات و انتقادات و این چیزها بود. کادر مرکزی اگر در زیر خطر اعدام نمی‌بود مسلما زیر ضرب انتقادات اعضا بود و انتقاد رفقا بالا می‌گرفت البته ماها از خودمان و این که دیر دست به عمل شدید انتقاد می‌کردیم. ساواک ما را دست بسته گرفته بود و حتی مقاومت مسلحانه هم نشده بود. ما غافلگیر شدیم و یک شبه نزدیک به هفت یا هشت خانه تیمی را گرفتند. در نتیجه تشکیلاتی که شش هفت سال زحمت کشیده بود و کادر تربیت کرده بود ساواک بر آنها پیروز شده بود. به همین جهت جوی ایجاد شده بود که این بی‌عملی را تلافی کنیم و در دادگاه‌ها بسیار تند و پرخاشگرانه و مستقیما به مقام سلطنت برخورد شود. همینطور هم شد.

محمد بازرگانی به بند عمومی نیامده بود؟

- چرا

با هم برخورد داشتید؟

- گفتم که همه ما را در دو اطاق عمومی بالایی و پایینی جمع کردند، برادرم اطاق عمومی بالا بود.

با رجوی قبل از دادگاه هم با هم بودید؟

- بله، گفتم با بدیع زادگان و علی باکری و در مجموع در حدود بیست سی نفری از رفقا در اطاق پایینی بودیم.

همانجا در بند عمومی اوین متوجه فامیلی‌های همدیگر شدید؟ - بله.

از این آدمهایی که اسم بردید خاطره‌ای در آنجا ندارید؟ از رجوی، بدیع زادگان، باکری و...

- نه اما روحیه‌ها همه عالی بود. همه‌اش بگو بخند بود، سن مسن ترین رفقای اطاق ما که بدیع زادگان بود از سی و یکسال تجاوز نمی‌کرد. من و باکری بیست و هفت سال داشتیم و رجوی بیست و سه ساله بود. سن بقیه رفقایین هجده تا بیست و شش بود. این جو اطاق عمومی بود. صبح‌ها در را باز می‌کردند برای شستن دست و رو بعد صبحانه می‌دادند که نان و پنیر یا کره مربا بود. صبحانه ما همان صبحانه سربازها بود. هر چه بود مشابه جیره غذایی آنها بود. لیوان چای هم از این لیوانهای پلاستیکی بود. شاید تاثیر منفی آن دوره است که حالا من هیچوقت حاضر نیستم از لیوان‌های یکبار مصرف چایی بخورم یا از خیرش می‌گذرم یا هر طور شده یک لیوان شیشه‌ای یا چیزی دیگر مثلاً پیاله‌ای چیزی پیدا می‌کنم.

از کارهای دیگر، نوشتن تجاربمان در کاغذ سیگارهای صد برگی بود. می‌گفتیم آنها را با توتون می‌آوردند که بهانه‌ای برایش باشد اما کبریت نمی‌دادند باید در می‌زدیم و سرباز نگهبان سیگار را روشن می‌کرد.

چه کسانی سیگار می‌کشیدند؟

- عده‌ای از ماها که پیش از تشکیلات سیگار می‌کشیدیم و با فرمان تشکیلات سیگار را کنار گذاشته بودیم یواش یواش شروع کردیم سیگار کشیدن. اوایل در سلول انفرای سیگار را می‌دادم به مثلاً علی نژاد که سیگاری بود اما کم‌کم من هم فیلم یاد هندوستان کرد و شروع کردم. از آن پس در تمام دوره زندان سیگار می‌کشیدم. برخی رفقا نظر موافقی نداشتند اما کم‌کم جا افتاد که هر کس می‌خواهد بکشد و هر کس نمی‌خواهد نکشد. سعید محسن سیگار نمی‌کشید یا موسی خیابانی، اما من و برادرم و عده‌ای دیگر می‌کشیدیم.

رجوی؟

- می‌کشید.

علی باکری؟

- حضور ذهنی ندارم. چرا، تصویر سیگار کشیدنش را دارم. اما ممکن است این تصویر مربوط به دوران دانشجویی مان باشد. نفری دو نخ سیگار جیره می‌دادند که معمولاً همه می‌گرفتند. گاه بعضی رفقای غیر سیگاری نق می‌زدند چون توتون این سیگارها را خالی می‌کردند و روی کاغذ آنها می‌نوشتند و به سیگاری‌ها دوستانه نشان می‌دادند که ما این کاغذها را لازم داریم. یک نخ سیگار را هم دو نفری و گاه سه نفری می‌کشیدیم. نوک سیگار همیشه کاملاً سرخ بود دو سه سانت. به صورت دایره می‌نشستیم و هرکسی دو پک می‌زد. بهترین کادو در زندان سیگار بود. اگر کسی سیگار نمی‌کشید نعمتی بود برای سیگاری‌ها. اولین سوالی که در بدو ورود به سلول می‌پرسیدند این بود که سیگاری هستی؟ اگر می‌گفتی که می‌کشم، خوب یک سیگاری به بقیه اضافه شده بود. یعنی اگر در یک سلول چهار نفر بودند و دو تاشان سیگاری بودند و جیره سیگار هم نفری دو نخ سیگار بود، چهار ضربدر دو می‌شود هشت. به هرکدام چهار نخ می‌رسید. سیگاری‌ها سه تا می‌شدند یکهو سقوط می‌کرد به کمتر از

سه نخ. می‌شدند چهار نفر سیگاری به هر نفر دو نخ می‌رسید. این خیلی مهم است برای یک سیگاری که چهار نخ سیگارش بشود دو نخ، آنهم در سلول.

یعنی حالا دیگر سیگار کشیدن را آلودگی نمی‌دانستید؟

بهمن- این اصطلاح آلودگی مال پیش از زندان بود. خاطره ای از کودکی یادم آمد، من و محمد بچه که بودیم دور از چشم مادرمان از جعبه سیگارش برمی داشتیم و می‌کشیدیم، خب سیگار بس است. در بند عمومی دوباره آموزش اعضا شروع شده بود. جمع‌بندی مسائل اشتباهات گذشته، و کاراته و کشتی دوباره آموزش داده می‌شد.

داشتید اعدام می‌شدید و این آموزش‌ها را می‌دیدید؟

- بله اصلاً روحیه‌ها اینجوری بود. و تمامی این آموزش‌ها شروع شده بود و هیچ کس بیکار نبود. ماها هم خودمان را برای دادگاه آماده می‌کردیم و دفاعیاتمان را می‌نوشتیم و می‌خواستیم بدهیم بیرون که بعد به عنوان وصیت ما و نظرات ما و توصیه ما به انقلابیون و مبارزان پخش بشود. ما صحبت می‌کردیم و عده‌ای یادداشت می‌کردند در کاغذهای سیگار. سازمان دوباره داخل زندان تشکیل شده بود. ضمن ورزش و جودو و کاراته اعضا تا دلت بخواهد در ده دقیقه شلوغ بازی هم در می‌آوردند. مثلاً مهدی خسروشاهی یکی از این شلوغ‌کن‌ها بود. در بند عمومی هر نفر دو تا پتوی سربازی به عنوان زیرانداز و روانداز داشت و صبح‌ها که اعضا پتوها را جمع می‌کردند و نور آفتاب به صورت ستونی از پنجره داخل می‌آمد ذرات گرد و غبار در آن ستون نور واضح دیده می‌شد. مهدی که همیشه‌ی خدا شوخ طبع بود می‌گفت اگر برحسب اتفاق سرتان توی ستون نور بود نفس نکشید هوایش آلوده است!

درباره حنیف‌نژاد صحبتی نمی‌کردید؟

- چرا کلاً رهبری مورد انتقاد بود و کلاً از خودمان انتقاد می‌کردیم حنیف‌نژاد مورد خاصی نبود.

شما در عمومی همه چهره‌ها را می‌شناختید و غریبه نبودید؟

- به هر حال آنهایی را هم که نمی‌شناختم در بند عمومی دیدم و شناختم. روابط صمیمانه‌ای بین ما برقرار بود و شوخی و خنده رواج داشت. یعنی جمعیتی که در آنجا بود تجمع افراد افسرده‌ای که هرکسی توی خودش باشد نبود. ببین امروزه در این فضا که «احترام افقی» به عنوان یک فراارزش در آن مسلط است، این که کسی را دست بیندازید و به اصطلاح سیاه کنید و به او بخندید توی ذوقمان می‌زند. آن زمان این کارها جزو تفریحات مردم و حتا انقلابیون بود. شب‌ها هم بعضی مواقع نمایش و سیاه کاری بود. مسعود رجوی یک بار ادعا کرد که بلد است هیپنوتیزم کند. یکی داوطلب شد هیپنوتیزم بشود. او را وسط نشانند و رجوی یواشکی و بی آن که طرف متوجه بشود با انگشتانش که آلوده به دوده‌ی لوله بخاری بود به بهانه هیپنوتیزم صورت طرف را سیاه کرد. آخر سر طرف فهمید که هیپنوتیزمی در کار نیست سیاهش کرده‌اند.

بقیه را سیاه می‌کرد؟

- بله، بار دیگر شب توی اطاق در بسته ادعا کرد که می‌تواند با جادو و جنبل آسمان پر از ستاره‌های درخشان را نشان کسی بدهد که داوطلب می‌شد. یکی که باورش شده بود داوطلب شد. یک کت روی سر او انداخت. آن موقع هنوز به ما یونیفورم زندان نداده بودند و هر کسی لباسی را که زمان بازداشت تنش بود داشت. مسعود آستین کت را لوله تلسکوپ کرد و گفت از توی سوراخ آستین کت خوب به بالا نگاه کن، درخشانترین ستاره‌ها را خواهی دید. بعد از بالای همان سوراخ روی او آب ریخت. عجیب این بود که بار اول وانمود کرد آب را کسی دیگر ریخته است و گفت بابا جان بگذارید کارمان را بکنیم

چرا مسخره بازی در می‌آورید! طرف باورش شد و دوباره نشست تا مگر واقعا ستاره‌ها را ببیند. حالا برای بار دوم آب ریخت و دستش را رو کرد. او به این کارها بسیار علاقه داشت. رجوی اگر قاطی سیاست نمی‌شد، شاید شومن با استعدادی می‌شد.

++++

... در مورد اعضای که پرونده سبک داشتند و قرار بود آزاد شوند، برنامه‌ریزی می‌شد که پس از آزادی دوباره به سازمان بپیوندند. علی اکبر نبوی نوری، پدر بزرگش روحانی با نفوذی بود. پدرش مدیر کل آموزش و پرورش تهران بود و با نفوذ. پرونده اکبر هم سبک بود و به دستور سازمان خودش را نادم نشان داد که هرچه زودتر می‌خواهد آزاد شود و برود دنبال درسش. پدرش سریع او را توانست بیرون ببرد. او هم رفت ملحق شد به سازمان و دو سال بعد در درگیری با ساواک کشته شد.

مجاهدین؟

- بله یعنی اگر پدرش این کار را نمی‌کرد و می‌گذاشت شش هفت سالی زندان بگیرد، چه بسا زنده می‌ماند.

-اولین ملاقات شما با خانواده تان کی بود؟

- برادرم فریدون را که ملاقات کردم گفت ساواک کلیه لوازم خانه را تخلیه کرده و برده بود. فکر می‌کردند خانه تیمی است. یکی از یخچال‌ها که گویا خراب بوده تعمیر کرده بودند و گویا استفاده می‌کردند. وقتی که فهمیدند خانه تیمی نیست پس داده بودند. یک دوربین شکاری که برادرم در سفرهای قبلی اش برای من آورده بود، می‌گفت که ظاهرا یکی از بازجوها آن را برداشته بود. اگر ساواک می‌فهمید مجازات داشت چون ساواک می‌خواست به خانواده‌ها ثابت کند که آنها درستکار هستند. همه وسایل خانه را پس داده بودند جز آن دوربین. نهایتا یک دوربین دیگر که یغور و سنگین بود داده بودند

که هنوز هم داریم. مدرک فارغ‌التحصیلی من از دانشکده فنی را اشتباهی داده بودند به حداد عادل.

قبل از انقلاب؟

- بله آن موقع گویا در نظاهرات گرفته بودند و موقع آزادی مدارکش را که داده بودند مدرک فارغ‌التحصیلی مرا هم اشتباهی به او داده بودند. می‌توانست همان موقع در سال ۵۱ - ۵۲ با مراجعه به خانواده ما آن را پس بدهد. این کار را نکرده بود. سال ۶۶ بود تقریبا، فکر کنم معاون وزارت آموزش و پرورش بود. زنگ زده و برایم پیغام داده بود. من رفتم دوباره زنگ زد و با خودم صحبت کرد که من حداد عادل هستم و دانشنامه مهندسی شما را آن موقع به من دادند بیاید و تحویل بگیرید. من هم رفتم به معاونت آموزش اندکی پایین از پل کریمخان توی ایرانشهر، خیلی هم با احترام رفتار کرد و یک دو ساعتی هم نشستیم گپ زدیم. گفت می‌خواهم ببینم شما از چشم خودتان ماها را چطور می‌بینید؟ من هم تقریبا چیزهایی که به نظرم می‌رسید و گفتمی بود گفتم.

زمان دادگاه در عمومی بودید؟

در اسفندماه نهایتا من با سعید محسن هم سلولی شدم برای دادگاه. سعید متهم ردیف اول بود، من دوم و بعد از من موسی خیابانی بود و عباس داورى و... دیگر به خاطر نمی‌آورم.

اولین دادگاه مجاهدین که علنی برگزار شد متهم ردیف اول ناصر صادق و بعد محمد بازرگانی سوم مسعود رجوی و چهارم علی مهین دوست به ترتیب بودند و بقیه مثلا فکر می‌کنم تقی شهرام بود و خیلی‌های دیگر.

این دسته‌بندی‌ها چطوری بود؟

- می‌خواستند دادگاه اول را علنی برگزار کنند. چهار تا از جوانترین افراد کمیته مرکزی را برای دادگاه اول انتخاب کرده بودند. این‌ها چهار نفری بودند که قرار نبود دستکم سه نفر از چهار نفر اول را اعدام کنند. به خانواده گفته بودند بهمن اعدام می‌شود ولی محمد ابد می‌خورد. این را خانواده‌ام به من گفتند. روحیه ما طوری بود که همیشه می‌خندیدیم. این اصلاً چیزی نبود که کسی جا بخورد جو خیلی داغی در میان خانواده‌ها بود. احساس می‌کردند که بچه‌هاشان قهرمانانی هستند که باید به آنها افتخار کنند. چنین جوی در اکثر شهرستانها وجود نداشت، آنها برعکس خود را تحقیر شده می‌دیدند. اما در جلو زندان و در تماس با خانواده‌های تهرانی چشم و گوششان باز می‌شد.

پس این قضیه تبریک شهادت را شماها باب کردید...

- شاید! در اولین ملاقات که پس از اعدام برادرم خانواده ام را دیدم، زن برادرم و خواهرم شهادت محمد را به من تبریک گفتند، اصلاً رسم شده بود.

خانواده شما که مبارز نبودند؟

- شده بودند! از طرف دیگر خانواده من خوشحال بودند که خوب شد یکی از ما زنده ماند. جو اینطوری بود خانواده‌ها داغ شده بودند و مرتب با هم بودند و تنها نبودند. خانه همدیگر جمع می‌شدند شعرهای سیاسی تند و تیز می‌خواندند. مادر من هم که اصلاً اهل سیاست نبود سیاسی شده بود.

جالب است! شما را شمامت نمی‌کردند؟

- خانواده‌هایی بودند که شمامت می‌کردند. خاله من سیاسی نبود و با مادرم موافق نبود البته فقط در سیاست. خیلی هم همدیگر را دوست داشتند. با هم بحث می‌کردند. خاله ام که من ایشان را کمتر از مادرم دوست نداشتم، واژه زندانی هنوز برایش تابو بود و شاید در اوایل

برایش به معنی دزد و خلافکار بود. البته همین فامیل مخصوصاً پسر خاله‌ها پس از آنکه برادرم اعدام شد و دیدند که موضوع ما جدی است با بسیج افراد ذی نفوذی که دور و برشان بود مانع اعدام من شدند.

گفتید در فاصله...دندان درد داشتید؟

- این در فاصله دادگاه اول و دادگاه دوم بود. دندانم درد می‌کرد. پزشک‌یار زندان اوین مردی بود گرد و قلمبه با صورت سرخ و سفید و گرد و در حدود پنجاه ساله که خود را دکتر معرفی می‌کرد. روباه صفت بود ظاهراً خودش را دلسوز نشان می‌داد اما سعی می‌کرد از زندانیها حرف بکشد و گزارش می‌داد هر کس چطور است و چه روحیه‌ای دارد. اما کادر پزشکی که از ارتش می‌آوردند توی این خط‌ها نبودند. یک دکتر دندانپزشک هفته‌ای یکی دو روز می‌آمد برای کارهای اورژانس. من را پیش او بردند. این دندانپزشکی که دندانم را معالجه کرد، ساواکی نبود، کادر ارتش بود و بسیار مودب. دندانپزشک اصرار داشت عصب دندانم را بکشد و بعد آن را پر کند. من برعکس می‌خواستم قال قضیه را بکند و راحتم کند. آمپول بی‌حسی را زد. گفت حیف است این جلسه عصب را می‌کشم و جلسه‌ی دیگر که این جا می‌آیم پرش می‌کنم. سال‌ها برایت دندان می‌شود. هفته‌ای یک روز می‌آمد و معمولاً به راحتی و بدون جر و بحث دندان می‌کشید. نوبت من که شده بود انگار ویرش گرفته بود دندان مرا حفظ کند. خنده ام گرفت. توی چشمهای نگاه کردم، عسلی بودند رنگ چشمهای مادرم و ده پانزده سالی جوان تر از مادرم. آمپول هنوز اثر نکرده بود. براحتی می‌توانستم حرف بزنم. زدم. اما او باورش نشد. فکر کرد شوخی می‌کنم. ظاهراً قیافه ام به رغم درد دندان، شاداب تر و خندان تر از آن بود که بشود باور کرد بزودی اعدام خواهد شد. او اصلاً نمی‌توانست آن روحیه ما را و آن فازی که در آن بودیم درک کند. حالا دیگر

نمی‌توانستم به راحتی به پرسش‌هایش پاسخ بدهم. کار ساده‌ای نبود دارو اثر کرده بود. بزاقم از گوشه‌ی دهانم می‌ریخت روی پارچه‌ی سفیدی که نیم تنه‌ام را پوشانیده بود. چشمانم را بستم. دفعه‌ی دیگری در کار نبود. من دیگر او را ندیدم. آن روز، آفتابی بود. انگار که تنها نبودم و در سیل خروشان همان خلق آرمانی و ذهنی که برای خودمان جعل کرده بودیم حرکت می‌کردم و وقتی که می‌مردم این سیل خروشان ادامه داشت. واقعا برداشت ما این بود و ما ایمان داشتیم و من فکر می‌کنم این یک نیاز روانی است برای افرادی که در چنان شرایطی قرار می‌گیرند و جلو می‌روند. نیاز عمیق درونی به این ایمان و این روحیه و امید به آینده.

بعد از اینکه شما را گرفتند در واقع تا زمانیکه دادگاه تشکیل شود یک سال طول کشید؟ در ضمن هرچیزی که بیادتان می‌آید بگویید.

- نه، کمتر. ما را اول شهریور ۵۰ گرفتند. آنقدر هم خر تو خر بود، در حکم من ۴ شهریور نوشته بودند و اسم من را به جای بهمن، احمد نوشته بودند که سر این یک مشت هم از دست‌های سنگین حسینی خوردم. آمده بود احمد بازرگان را صدا زده بود، من هم جواب ندادم. وقتی که رضا فرار کرد (رضا باطرح قبلی فرار کرد که یک حمام دو دره را انتخاب کردند و رفت آنجا و از در فرعی فرار کرد) ساواکی‌ها در بیرون حمام منتظر بودند که احمد را بگیرند.

در بند عمومی ما نشستیم به بحث و جمع‌بندی علل شکست. یک طرف ساواک و شهربانی بود با همه امکاناتشان و طرف دیگر ما بودیم با تعدادی محدود آنهم کاملاً در دسترس پلیس. بعد از انقلاب کوبا هیچکدام از سازمانهای چریکی آمریکای لاتین هم موفق نشده بودند که برای ما نمونه باشد. کشف خانه‌های تیمی فقط مسئله زمان بود. همه این‌ها را خودمان می‌دانستیم. شکست، سرنوشت محتوم ما بود در تقدیر ما بود. منظور ما از بررسی علل شکستمان این بود که وضعیت

ما در مقطع سال پنجاه و با توجه به این که می‌خواستیم در جریان جشن‌های دوهزار و پانصد ساله با چند اقدام بزرگ اعلام موجودیت کنیم، با دستگیری غیرمنتظره‌مان در این زمینه کاملاً ناموفق بودیم، و به اصطلاح در موضع آتش نخورده و دهان سوخته بودیم. توضیح بالا لازم بود چون معنای یک واژه در یک پس زمینه یک چیز است و این پس زمینه که دگرگون شود معنای همان واژه نیز دگرگون می‌شود. برای این که شما بدانید منظور ما از واژه شکست چه بود.

با این توضیحات، جمع‌بندی که در زندان شد، مهمترین علل شکست ما را به دو عامل نسبت می‌داد: یکی اینکه ما خیلی به تئوری بها می‌دادیم تا به عمل، دیگر این که ما هیچ ایده‌ای از شیوه‌های نوین تعقیب و مراقبت ساواک نداشتیم و فکر می‌کردیم آن‌ها همچنان به شکل قدیم تعقیب می‌کنند،

در سلول که بودیم کمتر دنبال جمع‌بندی بودیم. بیشتر این بود که چه خبر؟ یعنی هر کس جدیدی که می‌گرفتند دوباره می‌بردند، بازجویی که چرا راجع به فلانی چیزی نگفتی هر وقت که برای بازجویی صدا می‌زدند آدم را ترس برمی‌داشت. مهمترین مسئله آن بود که آدم بداند در آن شرایط چه چیزی لو رفته و چه چیزی لو نرفته و بازجو هم معمولاً اینطور بود که شروع می‌کرد به زدن که بگو، چیزهایی که نگفتی را بگو. وقتی که می‌زدند و تو انکار می‌کردی بازجو برای اینکه بی‌عرضه معرفی نشود و اطلاعاتی که تو داری بازجوی دیگر از تو در نیابد یک سر نخ بهت می‌داد. گاهی یکی از اعضا را که می‌دانستند اطلاع تازه‌ای ندارد که به رفیقش بدهد می‌آوردند و لحظاتی آدم را با او تنها می‌گذاشتند، و او می‌گفت فلان چیز لو رفته بگو. برخلاف این چیزی که در برخی فیلمنامه‌ها بازجویی شونده را یک آدم قهرمان معرفی می‌کنند که سینه سپر می‌کند که می‌گوید من می‌دانم ولی نمی‌گویم، اینطوری نیست. معمولاً اقتصاد

شکنجه اینطوری است که شکنجه‌گر را می‌خواهی متقاعد کنی که در این مواردی که او سخت به آنها حساس است هیچ اطلاعاتی نداری. شکنجه‌گر هم بستگی به این دارد که چقدر اطلاعات از تو داشته باشد و چقدر آی‌کیوی بالایی داشته باشد. یا مسئله را مبهم قلمداد می‌کند و شکنجه می‌کند که تو یهو می‌بینی که گمراهت می‌کند در یک موردی که اصلاً اطلاعات ندارد تو ممکن است شروع کنی به اعتراف کردن و یک چیز جدیدی باز می‌شود که تازه به ازای آن بیشتر هم باید شکنجه‌ات بکند که بقیه حرف‌ها را ازت بیرون بکشد. معمولاً بازجویی شونده وانمود می‌کند که من کاره‌ای نیستم یا وانمود می‌کند که خیلی از شکنجه می‌ترسد اصلاً آن احوال قهرمانانه نمایشی با اقتصاد شکنجه نمی‌خواند.

شما راجع به این قضیه در گروهتان صحبت می‌کردید که معمولاً اگر زمانی بگیرنتان چه کاری باید انجام دهید؟

- بله، آن موقع بیشتر باورمان بر این بود که ایمان قوی مانع دادن اطلاعات به دشمن در زیر شکنجه می‌شود. این مسئله که مقاومت گوشت و پوست و استخوان در مقابل شکنجه حدی دارد بعدها به رسمیت شناخته شد. قبلاً فرض بر این بود که فرد باید مقاومت کند. در عمل دیدیم که مقاومت هم حدی دارد. از آن پس رفقای که اطلاعات حتماً معمولی (مثل نشانی فقط یک خانه تیمی) را داشتند بیرون که می‌رفتند سیانور در زیر زبانشان می‌گذاشتند. این‌ها همه مال بعد از دستگیری ما است. در اول شهریور ۵۰ هنوز سیانور نبود و به غیر از سران گروه تدارکات کس دیگری مسلح نبود، تازه آنها هم نه همیشه. ما ساواک را خیلی دست کم گرفته بودیم و دیدیم که آدم‌های باهوشی در آن هستند و بعد از آن دیگر بچه‌هایی که بیرون بودند حواسشان جمع شد. افرادی که با جرم خیلی پایینی حکم گرفته بودند

سازمان به آنها تکلیف کرد که در دادگاه‌های مخفی و بدون خبرنگار دفاع نکنند تا محکومیت‌های خفیف هرچه زودتر بتوانند بروند بیرون. و همین‌ها بودند که تجارب جدید را بردند بیرون در همان کاغذهای سیگار و به سازمان منتقل کردند. آنها غالباً دانشجویهایی بودند که یا سمپات بودند یا اعضای ساده و در حال آموزش، که هر چند توسط ساواک دستگیر شده بودند اما عضو بودنشان لو نرفته بود. سال پنجاه ساواک خیلی سهل‌گیر بود، از اینکه کمیته مرکزی در چنگشان بود مغرور و سرمست بودند و اصلاً تصور نمی‌کردند که این جوانانی که دارند آزاد می‌شوند چه تجاربی را می‌برند بیرون. کانال دیگر خانواده‌های زندانی‌ها بودند، بسیاری از اطلاعات رد و بدل شده بین زندان و بیرون از طریق خانواده‌ها بود. بعضی خانواده‌ها محافظه‌کار بودند اما برخی دیگر در تبادل اطلاعات بین سازمان و زندان نقشی اساسی داشتند. این‌ها چیزهایی بود که ساواک آن موقع نمی‌دانست، از ۵۲ به بعد بود که متوجه شد و طبعاً همه چیز تغییر کرد.

اولین بار کی حنیف‌نژاد را بعد از دستگیری دیدید؟

- گفتم که احتمالاً حدود بهمن ماه مرا از عمومی برگرداندند به سلول حنیف‌نژاد. وارد که شدم رسول مشکین‌فام و عسکری‌زاده هم همانجا بودند. خب، وقتی اولین بار همدیگر را می‌دیدیم خیلی خوشحال می‌شدیم.

چرا شما چهار تا را انتخاب کردند؟

- شاید در ابتدا می‌خواستند دادگاه مرا با حنیف بگذارند. البته اینها حدسیات بی پایه است.

حنیف‌نژاد را شکنجه کرده بودند؟

- بله، وقتی که حنیف نژاد دستگیر شد، فشار روی او خیلی زیاد بود و دستگیری‌های زیادی بدنالش آمد. در حدی که یک سری از مجاهدین زندانی اعتراض کردند. من دقیق یادم نیست چه کسانی اعتراض کردند. در مقابل این اعتراضات، محمد می‌گفت می‌آیند اینجا پخته‌تر می‌شوند، می‌روند بیرون.

یعنی در مقابل بازجویی‌ها نمی‌توانست مقاومت بکند یا...؟

- حالا که به گذشته نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم که در فاصله دستگیری ما در اول شهریور پنجاه و دستگیری حنیف، ساواک خیلی از سرنخ‌ها را حفظ کرده و بسیاری را تحت نظر داشته و گذاشته بود که آنها را پس از دستگیری حنیف بگیرد. ساواک بدش نمی‌آمد که در زندان این شایعه بیپچد که حنیف خیلی‌ها را لو داده است. حالا فکر می‌کنم که حنیف در واقع قربانی نقشه زیرکانه ساواک شده و ساواک با زرنگی افرادی را که پیش از حنیف عمداً نگرفته بود پس از حنیف گرفت و گذاشت که آن شایعه درست شود. به هر حال پس از دستگیری حنیف ساواک خیالش راحت شد. دستگیری او پاداش و ترفیع برایشان می‌آورد و فکر چیز دیگری نبودند. در واقع در آن زمان ساواک کار سازمان را تمام شده می‌دانست. خود حنیف هم هرگز نشنیدم که بگوید زیاد شکنجه‌اش کرده باشند. من این را شخصاً از خودش شنیدم در سلول که با هم بودیم دوباره بحث مطرح شد و اگر اشتباه نکنم محمود عسگری زاده (که بسیار هم شکنجه شده بود) مطرح کرد که چرا بدنالش دستگیری شما این همه آدم دستگیر شد؟ محمد هم گفت که اشکال ندارد می‌آیند زندان دوره می‌بینند. البته برای ماها که با سر به زیر افکنده این حرفها را از رهبران می‌شنیدیم، زیاد هم قابل قبول نبود. حالا حس می‌کنم همه ما در حق حنیف بسیار اشتباه کردیم و گول نقشه ساواک را خوردیم. به هر حال آنهایی که ساواک گرفت چند ماه تا یکی دو سال بیشتر در زندان نماندند. این که

این‌ها چه کسانی بودند؟ من دقیق نمی‌توانم بگویم. فکر می‌کنم اگر در این مورد کنجکاوی هستی بهتر است به سائیرینی که در دسترس هستند مراجعه کنی.

- دیگر چیزی به یاد ندارید؟ در مورد چه مسائلی صحبت می‌کردید؟

و چند وقت پیش هم بودید؟

- سه هفته شاید هم یک ماه. حنیف نژاد پس از دستگیری یک سری چیزها را جمع بندی کرد. این که ما زیادی خودبین شده بودیم و غیر از خودمان چیزی دیگر را نمی‌دیدیم و فکر می‌کردیم اصل تشکیلات است و جامعه را نمی‌دیدیم و خیلی به خودمان بها می‌دادیم و حالا متوجه می‌شویم که این بهایی که به خودمان می‌دادیم را نداریم. ولی یادم است اختلاف نظری که همان موقع بین من و مشکین فام از یکسو و حنیف نژاد از سوی دیگر بود بر سر اهمیت تعلیمات ایدئولوژی بود. حنیف به این تعلیمات ایدئولوژی خیلی اهمیت می‌داد. من و مشکین فام این نظر را نداشتیم.

در همان سلول باهاش مطرح کردید؟

- بله. حنیف از تعلیمات ایدئولوژیک دفاع می‌کرد. من و رسول موافق نبودیم. آن موقع رسول گرایشات مارکسیستی قوی داشت. اما من و او که این گرایشات را داشتیم محتوای دفاعیاتمان در دادگاه با بقیه رفقا فرقی نمی‌کرد. این یک نوع آرم تشکیلاتی یا رسم و سنت تشکیلاتی بود.

شما به خاطر آن شخصیت تئوریک که داشتید به واقع انتقاداتان روی محتوای ایدئولوژیک سازمان بود که با حنیف نژاد مطرح می‌کردید یا اینکه بر غیر عمل‌گرایی سازمان؟

- آن موقع این عقیده را داشتم که اگر کسی با کتاب‌های ایدئولوژیک سازمان قوی‌تر می‌شود و بهتری تواند مبارزه کند بگذار این کار را بکند. اما آنهایی که مثل من و رسول اند لزومی ندارد که

ماها و قتمان را روی این چیزها بگذاریم، اعضایی که فکرمی کنند ایدئولوژی به آنها استحکام عقیده می دهد ایدئولوژی بخوانند.

چیز دیگری به خاطر ندارید؟

چرا. رسول بسیاری از مسایل و اشکالات سازمان را از چشم ایدئولوژی التفاتی آن می دید. در این موردها من با او موافق نبودم. اشکالاتی که فدایی ها داشتند کمتر از ما نبود و ندانم کاری و بی نظمی و توجیه کاری همانقدر که در ما بود در آنها هم بود. این چیزها مربوط به رفتار و شخصیت آدم ها بود و ارتباطی با ایدئولوژی نداشتند. به نظرم می آمد که رسول مارکسیسم را ایدئالیزه کرده و آن را حلال مشکلات می داند. چند سال بعد که تحلیل های تقی شهرام را از ناصر جوهری شنیدم بیاد رسول افتادم.

حنیف نژاد وارد بحث شما نشد؟ چیزی یادتان نیست؟

همین طوری دوستانه و با محبت ما را نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. نفهمیدم آیا ایرادات رسول را جدی نمی گرفت؟ یا این بحث را وارد نمی دانست. به هر حال رسول هم ادامه نداد. شاید آن جوی که بود و این که بزودی اعدام خواهیم شد مانع می شد که بحث هایی که معلوم بود ادامه اش را نمی شود جمع کرد دنبالش را بگیریم.

حالا چون قبلا ازم خواسته ای که صحنه هایی را که به طور وضوح به خاطر دارم به ریز و با جزئیات بگویم حالا وقتش است:

آن روز دستکم هفت هشت روز می شد که ما را به سلول محمد منتقل کرده بودند. من را از اطاق عمومی پایین آورده بودند و گفته بودند که وسایل شخصی ام را بردارم. با رفقای اطاق عمومی خداحافظی کرده بودم و درجه دار ارتشی مامور ساواک غر زده بود که

خداحافظی را طول ندهم. ماها به هنگام وداع این احساس متقابل را داشتیم که شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم و پس از روبوسی بازوی همدیگر را به نشانه مقاومت تا پیروزی خلق قهرمان فشار می دادیم. در آن زمان کسی از ما به خواب هم نمی دید که همین خلق قهرمان بالاخره پیروز خواهد شد و آن وقت تازه شروع روزهای شوم برای همین روشنفکران خوش خیال خواهد بود. درجه دار ساواکی آستین کتم را می کشید و من همراه با او گام برمی داشتم. از زیر چشم بند دیدم که وارد راهرویی شدم که برایم آشنا بود همان راهرو پیشین با سلولهای دو طرف آن بود. آستینم را ول کرد. این نشانه آن بود که رسیده ایم. توقف کردم. صدای باز و بسته کردن دریچه کوچک روی درب سلول بگوشتم خورد. رسم بود پیش از بازکردن درب سلولها از دریچه ی کوچک وضعیت داخل سلول را واریسی کنند. حالا نوبت چشم بند بود. چشم بند مرا باز کرد یعنی باید وارد سلول شوم. وارد که شدم درب سلول را سریع بست. اول بار بود که پس از دستگیریم این رفقای عزیزم را بغل می کردم و می بوسیدم حنیف را رسول را و محمود را. هفته اول جمع چهار نفره ما چه زود گذشت. حالا هفت هشت روز از آن روز گذشته است. رسول با هیجان و ضمن حرکات تند سر و دست اصرار به یک حرکت شورشی در زندان دارد که از یک فرصت مناسب استفاده کنیم و نگهبان ها را خلع سلاح کنیم و بزیم بیرون. می گفت ما را که می کشند در آن صورت لااقل یک اقدامی کرده ایم. کف سلول پتوی سربازی به رنگ قهوه ای تیره پهن بود. حنیف پشت به دیوار و رو به درب نشسته و با دستمال کتانی کوچکی که همیشه یکیش را در جیب شلوارش داشت شیشه عینکش را میمالید. معمولا هر وقت این کار را می کرد یعنی که مشغول اندیشیدن بر روی مسئله مهمی است. رسول و من کف سلول و تقریبا پشت به درب نشسته ایم. محمود عسگریزاده پشت به دیوار

سمت چپ سلول داده بود. همگی روی پتو نشسته ایم. حنیف پیشنهاد رسول را جدی نگرفته است. این را در همان آنی که از پاک کردن شیشه عینکش فارغ شد و سرش را بلند کرد و لبخند زد و نگاه پر مهرش را به ما دوخت دیدم و فهمیدم. اصلاً و انگار که رسول آن پیشنهاد را نداده و بیش از همه منتظر نظر محمد نیست. محمود سرش را پایین انداخته با دست چپ چانه اش را میمالید و در فکر بود و معلوم بود که منتظر است تا حنیف نژاد نظر بدهد. رسول که زل زده بود به حنیف وقتی سکوت حنیف را دید و حدس زد که گویا چیزی از او نخواهد شنید به طرف من چرخید و نگاه پرسشگرش را به من دوخت. دو سالی می شد که رسول را می شناختم. بهار یا تابستان سال چهل و هشت در جریان بحث های استراتژی در خانه سعید در بلوار کشاورز برای نخستین بار همدیگر را دیده و از آن زمان دوستی عمیقی بین مان ایجاد شده بود. کوتاه قد ریزه میزه سفید پوست بود با چشم و ابرو و دهان ظریف. و آن گاه که شروع به بحث می کرد ذهن شکوفا و خلاق او در بارش کلمات و حرکات تند و تیز دستها و صورتش شنونده ی همچو منی را جذب می کرد. از همان زمان هر دو مان جذب هم شدیم و متوجه شدیم که چقدر وحدت فکری داریم. در یک جمع پنج شش نفره در باره استراتژی جنبش، او و من گاز انبری اندیشه واحدی را که در همان زمان تنیده می شد به پیش می بردیم. همان سال بود یا چهل و نه که دعوتم کرد به شهر زادگاهش شیراز. کجاها رفتیم و چه مناطقی را بازدید کردیم هیچ یادم نیست الا رشته پایان ناپذیر حرفها و بحث هامان که در هیچ موردی به بن بست نمی رسید. انگار ذهن هامان مکمل هم بود. اگر در خانه تیمی بودیم به کرات فراموش می کردیم که ساعت هاست وقت غذا خوردن گذشته و آن وقت او بود که گوشه کنار را می کاوید و آخر سر اگر اندکی نان مانده و تکه پنیری خشکیده یا چند دانه خرما گیرمان می آمد دو باره

بحث هامان را پی می گرفتیم. در آن چند روز سفر شیراز اصلاً به یادم نیست که غذای درست و حسابی خورده باشم. پس از آن سفر رسول را بسیار کم دیدم. او درگیر ماجرای نجات رفقای زندانی مان در دوی شد و همراه با حسین روحانی و یکی دیگر از رفقا اینکار را با موفقیت انجام داد. رسول در مهرماه سال پنجاه همراه با دو نفر از رفقا در عملیات گروگانگیری ناموفق شهرام پهلوی نیا نقش فرعی داشته و چند روز بعد توسط ساواک دستگیر شده بود. حالا او بود که منتظر من بود که از پیشنهادش حمایت کنم. مگر نه این بود که او و من همیشه مشابه هم می اندیشیدیم و به نتایج واحدی میرسیدیم؟ رسول یک انقلابی و مبارز فعال همه جانبه و همه فن حریف بود، هم در نظر و هم در عمل. هم یک نظریه پرداز و انقلابی تئوریک بود و هم یک انقلابی حرفه ای و یک سازمانده. هنوز هم آن نگاه پرسشگرش در پیش چشمم هست و این که چطور در همان چند ثانیه آن نگاه که ابتدا پرسشگر و امیدوار و پر حرارت بود به سردی و یاس گرایید و دریافت که یا این همان رفیق بهمن پیشین نیست یا همان رفیق بهمنی که او برای خودش ساخته و پرداخته بود هیچوقت محکم و بی تزلزل نبوده است. اما واقعیت این بود که من دستکم در آن دوره از زندگی هرگز از مرگ نهرا سیده ام و این را در تمامی اوقاتی که میدانستم که همه ما سرنوشت مشابهی داریم در اندرونم حس و لمس کرده ام. اما برای کشتن بدترین دشمنان اصلاً روحیه پذیرنده و آماده ای نداشته ام. شاید با درک و دریافت این روحیه من بود که حنیف نژاد من را برای گروه سیاسی پیشنهاد کرده بود.

حنیف نژاد چه می گفت؟

- در مورد پیشنهاد عمل شورشی رسول که چیزی نگفت. در باره سایر مسائل اما جمع بندی او ادامه مبارزه بود. این را بگویم که علیرغم اختلاف نظرهای ایدئولوژیک رابطه حنیف نژاد با من همیشه بسیار

صمیمانه بود. هیچوقت ندیدم که به من به جز آن نگاه محبت‌آمیز نگاه دیگری بکند. او سخت به من اعتماد داشت و فکر می‌کنم بسیار خوب هم می‌دانست که به‌رغم همه نظریاتم من آدم وفاداری هستم و کسی نیستم که جریان راه بیندازم.

موقع خداحافظی و آخرین دیدار هم چیزی رد و بدل نکردید؟

- خداحافظی را هم به خاطر ندارم چون از قبل نمی‌دانستیم. صدا می‌کردند می‌بردند و معمولا برمی‌گردانند اما اگر بر نمی‌گشتیم سرباز می‌فرستادند و سایلما می‌آورد. به ندرت می‌گفتند و سایلما را بردار. مثلا از انفرادی به عمومی که می‌رفتیم، می‌گفتند و سایلما را بردار. ما می‌دانستیم که عمومی می‌رویم. اما کلا حساب کتاب نداشت. در مورد انفرادی چیزی اضافه بر این‌ها یاد نمی‌آید. بعد از آن با سعید محسن دوتایی هم سلول بودیم دو سه نفر دیگر هم در گروه‌بندی دادگاه ما بودند اما در سلول ما نبودند ما آنها را در دادگاه می‌دیدیم. محمد حنیف‌نژاد چند سلول دورتر و در ردیف روبرویی ما بود. نگهبان درب سلول او را باز می‌کرد تا به دستشویی برود صدای محکمش را می‌شنیدم که می‌خواند که «کمر بندت را محکم ببند و آماده مرگ شو» و یا این شعر را می‌خواند: «هر که گریزد ز خراجات شهر، بارکش غول بیابان شود» و یا: «در مسلخ عشق جز نکو را نکشند» راستی این آخری تکیه کلام اصغر بدیع زادگان هم بود. این را بگویم که تکیه کلام من این بود: "خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش. بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر" اما پس از آن نگاه پرسنده و بی پاسخ مشکین فام دیگر این شعر را نخواندم.

لطفا تا جایی که یادتان می‌آید حرف‌هایی که رد و بدل کردید را بازگو کنید، درباره خود سازمان، درباره ایدئولوژی، درباره دستگیری‌ها یا حرف‌ها عادی، شوخی.

- بله ما چهار نفر بودیم که آن ۳ نفر اعدام شدند و فقط من ماندم. حالا برای من این پرسش مطرح است که چرا روی تبدیل سازمان به جبهه هیچ بحثی نشد؟ انگار بفهمی نفهمی حس می‌کردیم که پیگیری این بحث بین ما اختلاف ایجاد می‌کند و در آن جو که همه زیر حکم اعدام بودیم نیاز به وحدت داشتیم. نمی‌دانم هرچه بود این بحث درنگرفت و باز نشد. من می‌توانم با قاطعیت بگویم (البته این فقط یک حدس است) که حنیف در آن شرایط اصلا آمادگی پذیرش تبدیل سازمان به جبهه را نداشت. حتا آمادگی بحثش را هم نداشت. از همان زمان این رسم تشکیلاتی که اگر کسی مارکسیست می‌شود در سازمان بماند و سازمان از ذهن و توان او استفاده کند اما این موضوع علنی نشود گذاشته شد. آن وقت و انرژی عظیمی که روی تدوین ایدئولوژی سازمان گذاشته شده بود با سیاست جبهه ای کردن، نقش بر آب می‌شد. در آن صورت سازمان تبدیل می‌شد به سازمان یا جبهه ای که دیگر کاری به ایدئولوژی افرادش نداشت یا در مقابل آن حساسیت نداشت. در حالی که سازمان نقطه قوت خودش را ایدئولوژی می‌دانست و به آن سخت می‌بالید. واقعیت‌های جامعه نیز نشان دادند که افرادی مثل مصطفی شجاعیان پیش، و شکراله پاک‌نژاد پس، از انقلاب اسلامی، که جبهه ای فکر می‌کردند کارشان نگرفت و عملا یا سازمان‌های مارکسیستی خالص رشد کردند و بالیدند و بزرگ شدند و یا سازمان‌های مذهبی خالص. جامعه داشت دو قطبی می‌شد در حالی که جبهه ای شدن شاید به معنی شنا در خلاف جهت حرکت رودخانه بود.

+++++

از دادگاه و چگونگی آن حرف بزنید.

اصطلاحا دادگاه نخستین را دادگاه بدوی و دومی (که همان آخری است) دادگاه تجدیدنظر خوانده می‌شود. بحث این بود که دفاعیه‌ها

چطور گفته بشود که هرکسی یک قسمتی را بگوید مثلاً یکی جنبه‌های اقتصادی حاکمیت را زیر ضرب ببرد دیگری وابستگی رژیم به آمریکا و به طور کلی امپریالیسم جهانی را و... می‌دانستیم که دادگاه‌های ما غیرعلنی خواهد بود و سرهنگ‌های دادرسی ارتش هم این ارزش را ندارند و دفاعیات ما هم برای آنها نبود. بیشتر برای این بود که بیرون داده شود که بعد از اعدام به‌عنوان دفاعیه منتشر شود وگرنه معمولاً رئیس دادگاه نمی‌گذاشت این‌ها را تا آخر بخوانیم. جاهایی که واژگان توهین آمیز بود تا به آنجا می‌رسیدیم و می‌گفتیم مثلاً رژیم استعماری و کودتای ۲۸ مرداد و... رئیس دادگاه که رنگش سفید شده بود حرفمان را قطع می‌کرد و نمی‌گذاشت ادامه بدهیم. کسی هم در دادگاه نبود که حرف ما را بشنود. (بندرت اتفاق می‌افتاد که به یکی از خانواده‌ها اجازه دهند در دادگاه شرکت کند). رئیس اول تذکر می‌داد که اگر دوباره بخواهی از این حرفها بزنی اجازه نمی‌دهم ادامه بدهی و دوباره که شروع می‌کردیم نمی‌گذاشت صحبت کنیم. دفاعیه را هم که نوشته بودیم می‌گرفتند. ما قبلاً یک نسخه از دفاعیه مان را روی کاغذ سیگار می‌نوشتیم و سعی می‌کردیم از طریق ارتباطات با سلول‌های مجاور رد کنیم تا بماند.

سهم شما برای گفتن در دادگاه چه بوده؟

- دفاعیه من بعنوان مسئول گروه سیاسی، تحلیلی از وابستگی سیاسی رژیم بود.

با سعید محسن تا سال ۵۱ شما با هم آنجا بودید؟

- بله فکر می‌کنم من و سعید از اواخر اسفند پنجاه تا شاید نیمه اردیبهشت پنجاه و یک با هم در یک سلول بودیم.

یعنی وقتی که نزدیک دادگاه شد شما و سعید محسن یک پرونده بودید دیگر؟

- بله عید سال ۱۳۵۱ من و سعید محسن در یک سلول بودیم. سلول‌ها اسماً انفرادی بودند اما عملاً سه چهار پنج نفری در یک سلول بودیم و این خیلی بهتر از آن بود که تنها باشیم. یکی از علل این که ماها را از عمومی به انفرادی بردند شاید ناشی از آن بود که اخبار بیرون به ما نرسد. در بندهای عمومی اخبار بیرون به هر حال به زندانیان می‌رسید. به طرق مختلف بالاخره در این سی نفری که در اتاق بودند افرادی که ملاقاتی داشتند از طریق ملاقاتی کلی خبر می‌آمد. دیگر ساواک نمی‌توانست همه درزها را بگیرد. این باعث می‌شد خبرها برود و بیاید. اما به هر حال و به رغم کنترل ساواک خبرهای عمومی به شیوه کاملاً پیچیده می‌آمد انفرادی. مثلاً بهداری از کانالهای تبادل اطلاعات بود. از عمومی هم می‌آوردند از انفرادی هم می‌بردند در بهداری. این‌ها باعث می‌شد زندانی‌ها همدیگر را ببینند، در موارد اورژانس که به بیمارستان در خارج از اوین می‌بردند. یک بار لوزه‌هایم چرک کرده بود، بردند بهداری. در مواردی که نیاز به پزشک متخصص بود، می‌بردند بهداری ارتش. معمولاً مینی بوسهایی بودند با پرده‌های کشیده و زندانیها با چشم بند و دست‌بند قفل شده به میله‌های صندلی ماشین و هر زندانی با یک سرباز، موقع پیاده شدن دستبند مان بسته شده به دست یک سرباز می‌رفتیم بهداری یا جایی مانند آن، این جور مواقع محل تبادل افکار هم بود. در دادگاه‌ها هم به همین صورت بود. یک بار در راهروهای دادگاه چند نفر از رفقای چریکهای فدایی خلق را دیدم. خودشان را تند تند معرفی کردند من خنگ هم که تا بخواهم حواسم را جمع کنم همیشه‌ی خدا پس فاز دارم پیش از آن که اسامی شان را بخاطر بسپارم دیگر دیر شد بود. منم خودم را معرفی کردم.

در همان راهرو دادگاه بود که به هم برخورد می‌کردید؟

بله، معمولاً در راهرو ساختمان دادرسی ارتش بود که زندانی‌ها پیش یا پس از دادگاه می‌توانستند همدیگر را ببینند. سربازها سخت‌گیر نبودند اما وقتی که سر و کله ماموران ساواک پیدا می‌شد سربازها سختگیری می‌کردند. در این فاصله هم تا ساواکی‌ها بیایند ما حرف‌هایمان را زده بودیم.

خاطره ای از سعید محسن و نظراتش بیادتان مانده است؟

نظرگاه خاصی یادم نمی‌آید. یک بار به خواهش من شعر عقاب خانلری را از اول تا آخر خواند شاید یک ربعی طول کشید. همه‌اش را از حفظ بود. (درحاشیه: حدود سی و چند سال بعد وقتی که این خاطره ام را به عبدالله محسن -برادر کوچکتر مرحوم سعید محسن- داشتم بازگو میکردم عبدالله هم شروع کرد به خواندن همان شعر و تا آخرش خواند).

دادگاه دومتان کی بود؟

- یادم نیست، ولی همه در بهار بود. ما را می‌بردند خیابانی که حالا نامش معلم است. دادرسی ارتش. من یکی از فامیل‌هایم را دیدم که افسر حقوقی دادگاه بود و اخیراً هم فوت کرد. اگر اشتباه نکنم اسمش محسن غروی بود. برادرم رفت پیداش کرد چون فکر می‌کرد می‌تواند کاری بکند. خودش گفت ما کاره‌ای نیستیم حکم‌ها از بالا می‌آید. در دادگاه اول من، او یکی از قضات بود و گفت من با ایشان فامیلم و او را عوض کردند. رسم بر این بود که اگر کسی فامیل سیاسی و زندان رفته داشته باشد هیچوقت نمی‌گذاشتند سرتیپ شود. آن موقع او می‌دانست که الان که از بدشانسی‌اش فامیلی مثل من دارد درجه بالاتر از سرهنگی نخواهد گرفت اما به جای آنکه برای آینده خودش متاسف شود با من خیلی گرم و صمیمانه برخورد کرد این برخورد او از روی شجاعت و وارستگی بود و من در دلم تحسینش کردم.

بعد از دادگاه دوم که احکام قطعی شد و چند نفر اعدام شدند؟
- همه اعضای کمیته مرکزی به غیر از من و رجوی.

فکر می‌کنید این به خاطر دفاعیاتتان در دادگاه بوده؟
- نه، دفاعیات من تفاوتی با دفاعیات دیگران نداشت.

پس چرا اعدامتان نکردند؟

- خانواده من پس از اعدام برادرم تمام امکانات و آشنایانشان را بسیج کرده بودند و تا آنجا که بیاد دارم بعدها برادرم گفت که کل فامیل و مخصوصاً پسرخاله‌ها برای جلوگیری از اعدام من خیلی زیاد فعالیت کرده بودند، صیادیان رئیس ساواک آذربایجان غربی، بهرامی رئیس ساواک خراسان، جوان سرپرست تیم‌های ضربت ساواک، و مهم‌تر از این‌ها فردوست را وارد ماجرا کرده بودند. برادرم فریدون بعداً به من گفت همه این آدم‌ها مؤثر بودند. بعد از اینکه چهار نفر اول شامل علی باکری، ناصر صادق، محمد بازرگانی و علی مهین‌دوست را اعدام کردند، دادگاه‌های ما را غیر علنی کردند و هیچکدام از دفاعیات ما چاپ نشد و همین به خانواده و فامیل من کمک کرد تا کارشان را پیش ببرند.

در واقع اگر دفاعیات آنها در روزنامه پخش نمی‌شد ممکن بود آنها اعدام نشوند؟
- بله.

- با محمد بازرگانی در زندان اصلاً ملاقاتی نداشتید؟

- در یکی از روزهای بعد از دادگاه اولشان و به احتمال قوی در اوایل فروردین ۱۳۵۱ بود و من و سعید در سلول‌های گوشه راهرو کوچک بودیم و در کنار سلول ما یک سلول را تبدیل به حمام کرده بودند. صدای محمد را شنیدم معمولاً رسم بود که فرد با صدای بلند از نگهبان پرسشی بکند تا بدین وسیله اگر آشنایی در سلول‌های

مجاور باشد متوجه حضور او بشود. حمامی که در راهروی بزرگ بود یا اشغال بوده یا خراب که به طور تصادفی آورده بودندش حمام طرف ما. به سرباز به ترکی گفتم این برادرم است و ما اعدام می‌شویم بگذار یک لحظه ببینمش و او که از این حرف من یکه خورده و تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت بفهمند پدر من را درمی‌آورند. به هر حال سرباز اجازه داد محمد را ببینم، همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. نمی‌دانستم که این آخرین بار است و دیگر هرگز نخواهمش دید. ریه‌هاش خراب بود و مرتب سرفه می‌کرد. محمد این اواخر یکسالی پیش از دستگیری برونشیت داشت. رفته بود توچال و در حالی که تمام بدنش خیس عرق بوده برف خورده بود. از کوه که برگشت یک ماهی خواهید. ذات‌الریه کرده بود و از آن موقع برونشیت روش مانده بود. در زندان برونشیتش عود کرده بود که خس خس می‌کرد آن موقع ۲۶ سالش بود. همین بود، آخرین باری که دیدمش.

حرفی اصلاً رد و بدل نکردید، فقط در همین حد خداحافظی بود؟

همان بود. ناصر صادق را یک بار من در دندانپزشکی دیدم، روبروسی کردیم. بسیار روحیه خوبی داشت. همه روحیه خوبی داشتند.

یعنی اصلاً متاثر نمی‌شدید؟

- مسلماً من اگر در آن زمان می‌فهمیدم که این‌ها خواهند رفت و من خواهم ماند با روحیه‌ای که در آن موقع در همه‌ی ما بود نه تنها بسیار متاثر می‌شدم بلکه بسیار شرمنده هم می‌شدم. حالا آن شرایط بکلی دیلیت شده و این حرف‌ها توخالی به نظر می‌رسند اما واقعاً همین طور بود که می‌گویم و نه تنها اغراق نمی‌کنم بلکه حتماً می‌توانم اوضاع و احوال غریب آن دوران و آن روحیه‌ها را برایتان بازسازی کنم.

ببخشید این زمان شما در اوین صدای تیر را می‌شنیدید؟

- میدان تیر مثل زمان جمهوری اسلامی در اوین نبود، می‌بردند در چیتگر اعدام می‌کردند. اصلاً اعدام ربطی به ساواک نداشت. اعدامی‌ها را ساواک تحویل جوخه‌ی اعدام ارتش می‌داد. ساواک تا مرحله اعدام بود، از آن به بعد به عهده ارتش بود. اوین در اختیار ساواک بود. برخی از بازجوها ارتشی بودند و مامور در ساواک. اما هیچ کدام از بازجوها مال شهربانی نبودند. بعد از اینکه کمیته مشترک درست شد بازجوها شهربانی و ساواک همکاری‌های بیشتری داشتند اما هنوز آن موقع رقابت داشتند. معمولاً بین شهربانی و ساواک رقابت بود و یک بار هم روی هم اسلحه کشیدند البته این‌ها را جزو اخبار داخل زندان که نمی‌دانم تا چه حد موثقند حساب کنید. واقعی بوده یا اشتباهی بوده نمی‌دانم. رفته بودند خانه‌ای را محاصره کرده بودند شهربانی‌چی‌ها هم رو حساب این که این‌ها دزدند روی ساواکی‌ها اسلحه کشیدند، این جریانات مال سالهای بین اواخر ۵۰ به بعد باید باشد.

- سال ۵۱ که دادگاه‌ها بود و اعدامها و از این گروه فقط شما و مسعود رجوی اعدام نشدید. ۱۳ نفر اعدام کردند کمیته مرکزی ۱۵ نفر بودید اینطوری که من شمردم دو نفر زنده ماندند و بقیه اعدام شدند.

- این ۱۳ نفری که می‌گویی درست نیست. چهار نفر اولیه ناصر صادق، محمد بازرگانی، علی‌میهن‌دوست، علی باکری، بعد حنیف‌نژاد، سعید محسن، بدیع زادگان محمود عسکری‌زاده، رسول مشکین‌فام. همین. می‌شود جمعا نه نفر.

پس در کمیته مرکزی کلاً یعنی یازده نفر بودید؟

- نه ۱۲ نفر بودیم. حسین روحانی در خارج بود و ما در زندان بودیم. نه نفر از دوازده نفر کمیته مرکزی اعدام شده بودند. بیشترین اعدامی از اعضای چریک‌های فدایی بودند که در زمستان ۵۰ نوزده نفرشان را اعدام کردند. بعدها ساواک سعی می‌کرد در درگیری‌ها بکشند و زنده نگیرند یا زنده می‌گرفتند اعلام می‌کردند که کشته شده،

شکنبه‌اش می‌کردند و بعد می‌کشتند. از ۵۲ به بعد از این کارها زیاد می‌کردند. اوایل اعضا گول می‌خوردند. فکر می‌کردند لازم نیست خانه تیمی را ترک کنند. یکی دو تا اینطوری شد و چه مجاهدین خلق و چه فدایی خلق فهمیده بودند دام‌گذاری است و احتیاط‌های لازم را انجام می‌دادند گاهی واقعیت داشت و گاهی نه...

حالا یک کم سوالات حاشیه‌تر بکنیم شاید از آنها چیزهایی یادتان آمد، آیا به شما ملاقاتی می‌دادند؟

- روال عمومی این بود که تا بازجویی تمام نمی‌شد ملاقات نمی‌دادند. نخستین باری که با خانواده ام ملاقات کردم در بند عمومی بودم. سالن ملاقات خیلی شلوغ بود و یک دیوار سراسر شیشه‌ای ما را از خانواده‌ها مان جدا می‌کرد. آنقدر هم شلوغ بود که خانم برادرم اوایل اخبار بیرون را این طوری برایم منتقل می‌کرد که دور از چشم سربازها شیشه حایل بین مان راها می‌کرد و با انگشت خبرها را می‌نوشت. می‌توانست چپکی بنویسد من خنگ اما نمی‌توانستم پرسش‌هایم را چپکی بنویسم. وقتی که‌ها می‌کنی شیشه را و می‌خواهی که طرف راحت بخواند باید از چپ بنویسی، سریع هم می‌نوشت تاها تمام می‌شد از بین میرفت. هوا سرد بود زمستان بود. در تابستان بعید میدانم که های نفس روی سطح شیشه بماند. یک سری خبرها را هم لب خوانی می‌کردیم.

باز هم مهارت به خرج می‌دادید در آن شرایط آدم استرس دارد همسر برادران خیلی زرنگ بودند.

- بله. یک سری از چیزها را با لب خوانی می‌گفتند. طوری می‌گفت که انگار دارد حرف می‌زند متنها صدایش نمی‌آمد و ما حدس می‌زدیم تقریباً چه می‌گوید. در آن شرایط جشن‌های دو هزار و پانصد ساله تمام شده بود و افراد زیادی که به خاطر تامین امنیت جشن‌ها بازداشت شده بودند، آزاد شدند. ماها مانده بودیم. بالینهمه باز شلوغ

بود ملاقات معمولاً شلوغ می‌شد. سرو صدا و اینا، هنوز سیستم طوری نبود که به اصطلاح جا افتاده باشد و امنیتی باشد. حتی پشت تلفن خیلی چیزها را رمزی می‌گفتند و می‌فهمیدیم که چی می‌گفتند. در ملاقات، محمد بازرگانی را هم می‌آوردند یا او جدا بود؟

من یادم نمی‌آید که همزمان با هم با خانواده ملاقات کرده باشیم. احساسی که به برادران داشتید همان احساسی بود که به حنیف‌نژاد یا دیگران داشتید؟ می‌خواهم بگویم که آن رابطه برادری را در سازمان دخیل نکردید؟ چون من در مصاحبه‌هایی که با شما دارم احساس کردم که با برادران هم مثل بقیه برخورد می‌کردید که انگار که برادران نیست.

- ببینید، باید در جو آن سالها بیایید تا دریابید ابعادی از انسان که در فضای کنونی از نظرها غایب است چه بود؟ بنابراین اجازه بدهید تا اندازه ای هرچند الکن توضیح دهم. در فضای کنونی، تمرکز ذهنی و عاطفی آدمها بر خانواده و دوستان خیلی نزدیک و صمیمی است. ما اینک هویت‌مان و حس در جمع بودن و تنها نبودنمان را از همینها می‌گیریم. به عبارت دیگر ما از نظر هویتی و عاطفی متمرکز بر، و زوم کرده بر، یک میکرو فضا هستیم. این میکرو فضا همه چیز ما است و ارتباط ما با فضای عمومی از درون این میکرو فضا صورت می‌گیرد. این پدیده جدیدی است که در گذشته نبود. در گذشته، هر فردی جزئی از فضای عمومی بود، هویتش و حس تنها نبودن و تعلق به یک هویت برتر، یا یک هویت کلی را از آن می‌گرفت. منظور من فردگرایی نیست. مردمی که خود را در مقیاس‌های میلیونی در کشتارگاه جنگ جهانی دوم افکندند فردگرا بودند اما هویتشان را از ملت و وطن یا حزب و سازمان و ایدئولوژی خویش می‌گرفتند و از نظر عاطفی در درجه نخست با آنها پیوند داشتند و به سبب همین پیوند بود که از نظر هویتی و عاطفی ارضا می‌شدند و جان می‌دادند.

ببینید، این ارتباطی با اندیشیدن ندارد. ما در این زمینه تحت تاثیر یک فضایی مشابه هیپنوتیزم قرار می‌گیریم. بله در آن شرایط، یک آدمی که جاننش را گذاشته بود کف دستش و مبارزه می‌کرد، نگاهش به آدم‌ها به برادر و خواهر و به پیرامونش چه بود و همه این مناسبات را در چه چارچوبی حس می‌کرد، چه احساسی داشت، چه مسایلی برایش اولویت داشت؟ تنها من نبودم، خیلی‌ها برادرشان یا خواهرشان در تشکیلات بودند.

آن رابطه عاطفی که معمول هست به‌نظرم می‌آید که کنار گذاشته بودید و خیلی خشن بودید؟

- اگر با جو حالا مقایسه کنی اصولاً جو خشنی بود. اما شما آدم‌هایی را می‌دیدید خنده رو و بی‌توجه و بی‌اعتنا به این که بزودی اعدام خواهند شد و این روحیه در آن زمان روی دیگران خیلی تاثیر می‌گذاشت به طوری که به ما مثل یک قدیس نگاه می‌کردند و این را ما بویژه از پشت شیشه اطاق ملاقات در نگاه دخترها و پسرها و به طور کلی از نحوه نگاه کردن مردمی که در آن طرف شیشه به ما نگاه می‌کردند می‌دیدیم.

یک بار راجع به ملاقات داشتید صحبت می‌کردید که ضبط نکردیم گفتید که برادرزاده شما را آورده بودند که خیلی کوچیک بود و بچه مثل اینکه گریه کرده بود بعد افسر نگهبانی که آنجا بود چیزی گفته بود، یادتان هست لطفاً دوباره تکرار کنید.

- این برادرزاده‌ام بود، فدرا. حالا در استرالیاست متولد ۱۳۵۰ است سال ۵۱ که ما را بردند زندان وکیل آباد مشهد یک سالش بود. وقتی که زندان مشهد برادرم این‌ها آمده بودند فدرا را دادند بغل من که شروع به گریه کرد. سرگرد فرزین آن موقع معاون زندان مشهد بود گفت بچه پدرش را نمی‌شناسد. فکر کرد بچه‌ی من است.

در کتاب سه‌جلدی تاریخ سازمان مجاهدین آمده است جاهایی درگیری خیابانی می‌شد مردم عادی را که به اشتباه فکر می‌کردند چریک نیست بلکه دزد هست و مقابل آنها می‌ایستادند، با تیر می‌زدند. چون آن چریک فکر می‌کرد که باید در مسیر هدف هر مانعی را برداشت.

درباره رفتار چریک‌ها در مقابل آدم‌های کوچک و خیابان، یک نمونه واقعی به نقل از محمد دماوندی (متأسفانه نام فامیل واقعی را نمی‌دانم پیش از انقلاب به همین نام معروف بود و پس از انقلاب با راه کارگر رفت و از سرنوشتش اطلاعی ندارم) می‌گویم: ساواک او را شناسایی کرده و پشت سرش تیراندازی می‌کرد و می‌خواست حتی الامکان زنده دستگیرش کند، داد می‌زدند: آی دزد، دزد، مردم بگیریش. رهگذری که باورش شده بود جلوش را می‌گیرد، محمد دماوندی همان‌طور که در حال فرار بود با صدای بلند خود را به مردم معرفی می‌کرد و ضمن فرار شعار سیاسی می‌داد. خب، می‌گفت آن رهگذر پس از آن که فهمید من دزد نیستم وانمود کرد که راه را برای من باز کرده است اما در آخرین لحظه به من تپیا انداخت و من که سرعتم بسیار زیاد بود سکندری خوردم و دستگیر شدم که رسولی هر وقت می‌دیدش با صدای بلند به طوری که سایر زندانیها هم بشنوند می‌گفت دیدی که خلق قهرمان چه طور بهت تپیا انداخت؟ خب در این مواقع اگر باز هم کسی می‌خواست به ساواک یا پلیس کمک کند شما ابتدا تهدید می‌کردی و بعد اگر باز هم به قصد کمک به پلیس جلو می‌آمد شلیک می‌کردی. البته محمد دماوندی این تپیا را نخوانده بود.

زمانیکه حکمتان قطعی شد که محکوم به حبس ابد شدید، شما را کدام زندان منتقل کردند؟

- اول بردند پادگانی که نامش احتمالا جمشیدآباد بود در تقاطع خیابان امیرآباد (کارگر) و خیابان آریامهر (فاطمی). شاید اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد ۱۳۵۱ بود. در یکی از ساختمان‌هایش بودیم. این ساختمان در واقع زندان سربازها بود که تبدیل کرده بودند به زندان سیاسی. به این شکل که یک سالن حدود چهل متر در پانزده متر را در نظر بگیرید که در وسط آن، دو ردیف حدود ده تا سلول که پشت به پشت هم داده بودند جمعاً در حدود بیست سلول که درب میله‌ای ریلی داشتند و درب‌های سلول‌ها باز بود. در واقع یک بند عمومی بود با حدود بیست سلول. این راهرو هم طوری بود که بیرون را نمی‌دیدیم، فقط یک سری پنجره آن بالا بود که نور می‌آمد داخل. من یاد ندارم که بیرون را دیده باشم اما نور کافی داشت.

در هر سلول چند نفر بودید؟ در زندان جمشیدآباد تنها بودید کسی را آنجا ندیدید؟

- من در سلولم تکی بودم در سلول‌های دیگر اکثراً دو نفره بودند. این یک زندان موقت بود و زندانیان در آنجا ثابت نبودند و از آنجا به زندان قصر یا جاهای دیگر می‌بردند. در یکی دو روز نخست ورودم اگر اشتباه نکنم، فتح‌الله خامنه آنجا بود و بعد او را بردند به زندان قصر. دو نفر از شاخه شیراز بودند مهدی و حسین محصل. مهدی یا سال آخر پزشکی دانشگاه شیراز بود یا تازه فارغ‌التحصیل شده بود. آن موقع دانشگاه پهلوی می‌گفتند. از رفقای در ارتباط با چریک‌های فدایی خلق علی طلوع دوست قدیمی من هم آنجا بود. علی در زندان جمشیدیه برای نخستین بار به من گفت آن حاشیه نویسی‌های کتابهایی که یکسال و خرده ای پیش به من داده بود مال امیرپرویز پویان بود. فکر می‌کنم که یکی از آنها را به شما دادم.

نه.

- به هر حال اگر به شما نداده باشم باید توی انباری پایین باشند.

جمشیدآباد چه مدت بودید؟

- برای کم کردن خطای محاسبه می‌توان از آخر شروع کنم. مرداد ماه من وارد بند سه یا حیاط شماره سه زندان قصر شدم. چندم مرداد بود؟ به قول همدانی‌ها مَشیمیدانم؟ فرض می‌کنیم ۱۵ مرداد آورده باشند. یک ماه فلکه کمیته مشترک بودم. درست یک ماه. بنابراین اگر تیر ماه من را آوردند فلکه کمیته مشترک حداقل یک ماه و شاید یکماه و نیم در زندان پادگان جمشیدآباد بودم. کمیته مشترک دو قسمت داشت یکی فلکه بود که گرد بود. من آنجا در فلکه بودم. بازجویی هم نشدم. کسی از اعضای ما آنجا نبود و اگر بود با من آشنایی نداشت. اکثراً تنها بودم. و هیچ کسی که با من آشنا باشد به یاد ندارم. یک ماه بدی بود برای من. من زنده مانده بودم و رفقایم کشته شده بودند. روزها و شبهای کابوس‌مانندی داشتم بسیار بد. بعد از آنجا مرا به قصر بردند. قصر دیگر همه رفقا بودند.

علت این جابجایی را می‌دانید؟ چرا از جمشیدآباد به این ور و آن ور؟

- این جابه جایی‌های مرحله بندی شده، روال عمومی تحویل زندانی از ساواک به ارتش و سپس به شهربانی و سازمان زندانها بود. شاید برنامه ساواک بوده که چه کسی را کجا ببرد و نهایتاً خواستند که زندانی‌های چریک را در زندان قصر شماره ۳ و ۴ جمع کنند. شماره ۴ توده‌ای‌های قدیمی و هیئت موتلفه بودند. من را شماره سه بردند.

خبر اعدام دوستانان را چگونه می‌شنیدید؟ تک تک یادتان هست؟

- بله به زندان جمشیدآباد تا رسیدم فتح اله آمد بغلم کرد و خبرها را گفت و گریستم. آنجا که بودم یکی دو بار خانواده ام را ملاقات کردم. اتاق افسر نگهبان ملاقات دادند.

اعدام برادران را هم همانجا گفتند؟

- آنجا شیرینی‌اش را آوردند. من نخوردم. دست نزد. یک کمی تبریک گفتن برای من عجیب بود. در ذهنم جا نمی‌افتاد که آدم برای کشته شدن عزیزترین عزیزانش تبریک بگوید. خیلی با این کار اُخت نبودم. تایید نمی‌کردم اما مخالفت هم نکردم. هر چند که برادرم هرگز سیاسی نبود و نشد. فکر می‌کنم آنها درد فقدان محمد را با این باورها بهتر تحمل می‌کردند.

من باید اعدام می‌شدم نه برادرم. خانواده ام خوشحال بودند که دستکم یکی‌مان را نجات داده اند. در نخستین ملاقات، آنها بودند که اشکهای مرا پاک می‌کردند.

++++

از علی طلوع چیز زیادی نگفتید.

- علی قبل از اینکه دستگیر بشود - فکر می‌کنم او را در تابستان سال پنجاه گرفتند- هردومان در وزارت صنایع کار می‌کردیم. پیش از دستگیری‌اش به من گفت که در شرایطی است که شاید ساواک خانه‌اش را واریسی کند و چون به برخی کتابها حساسیت دارند اگر می‌توانی بیا من آنها را به تو بدهم. رفتم یک کارتن کتاب بود از جمله چند جلد کتاب انگلیسی. آوردم خانه. کتاب‌هایی بود که ساواک به طور احمقانه‌ای روی آنها حساسیت داشت. در واقع کاملاً کتابهای معمولی بودند و این عمق اختناق را که ساواک بر جامعه حاکم کرده بود می‌رسانید. این کتاب‌ها هنوز هم هست فکر می‌کنم قاطی شده‌اند با کتاب‌هایی که دادم به شما. اما یک کتاب انگلیسی که من به آن علاقمند بودم هنوز دست من است.

چی بوده یادتان هست؟

کتابی بود از دانیل کن‌بندیت که در ۱۹۶۸ نامش بر سر زبانها افتاد. آن موقع خیلی گل کرده بود کتابی نوشته بود بنام... ترجمه شده بود آن موقع؟

- نه انگلیسی بود این را پویان خوانده بود و برخی جا را خط کشی کرده و یا مختصر حاشیه نوشته بود. آن موقع کتاب بهرنگی را اگر از خانه‌تان می‌گرفتند، کتابی که به طور قانونی در ایران چاپ و پخش شده و در کتاب‌فروشی‌های قانونی فروخته شده بود، ساواک دو سال زندان به خاطر داشتن این کتاب‌ها به شما می‌داد. این سلطنت طلب‌ها پس از گذشت این همه سال این چیزها یادشان رفته.

وقتی که علی طلوع را ساواک بازداشت کرد، کارمند اداره ای بود که برادرم رئیسش بود. برادرم رفته بود با جمشید اشرفی معاون وزیر صحبت کرده بود که علی طلوع را سفارش بکند آزاد کنند. فکر می‌کرد چیز ساده‌ای است او گفته بود نه به این سادگی نیست و علی طلوع با این چریک‌های فدایی در ارتباط بوده است. بعد که من را نیز گرفته بودند اولش برادرم رفته بود با رئیسش صحبت کرده بود، او هم اول فکر کرده بود که آن موقع خیلی‌ها را به خاطر جشن‌های دو هزار و پانصد ساله می‌گرفتند گفته بود که حتماً من می‌ارمش بیرون بعد که فهمیده بود موضوع چیست به برادرم گفته بود مواظب باش خودت را نگیرند. از آن پس نیز برادرم ترفیع نگرفت. خب، داشتن برادر انقلابی نیز بی‌هزینه نیست!

مدیریت فلکه همان مدیریت کمیته مشترک بود؟

- بله، فکر می‌کنم. راهروی که در آن سلول‌های کمیته مشترک بودند چسبیده به فلکه بود. سلول‌هایی داشت عین سلول‌های قدیم اوین در دو طرف هر راهرو. در واقع اتاقک‌های فلکه کمیته مشترک را با سلول‌های کمیته مشترک نباید با هم قاطی کرد. این دو بخش به هم چسبیده بودند اما از توی فلکه نمی‌شد با آنها تماس گرفت. قسمتهای مختلفی بودند.

همه خاطره ای که از زندان جمشیدیه دارم و حتا از فلکه کمیته مشترک، مه آلود و مالیخولیا گونه است. قصر این طوری نیست و

واضح و واقعی است. باید وضع روحی آن زمانم را برای باز کنم. هرگز فکر نمی‌کردم که من زنده بمانم و برادرم و هم‌زمانم اعدام شوند. امیر، واقعا ممکن است این برای نسل شما درکش ساده نباشد که کسی از اعدام نجات یافته با این همه به جای آن که خوشحال باشد حس خیلی بدی دارد. این واقعه به من شوک روحی وارد کرده بود. آمادگی این را نداشتم. حالا هم نمی‌دانم در آن زمان در جمشیدیه و فلکه چه می‌کردم یا چه افکاری داشتم و می‌دانم که در آن زمان با زندانی‌های دیگر صحبت می‌کردم و به حرفها و تحلیل‌های آنها گوش می‌دادم یعنی قاعدتا باید آنجوری بوده باشد چون هیچکدام از کسانی که در آنجاها مرا دیده و با من گفتگو کرده اند هیچ چیز غیرعادی در من ندیده اند. اما در تمام این دو ماه و خورده ای از جمشیدیه تا قصر من مثل خوابگردها بوده ام یعنی تقریبا هیچ خاطره ای از آن دوره ندارم بجز یکی دوسه استثنا.

با این همه در این حمل و نقل‌ها یا آنجاها، هر چه یادتان مانده بگوئید در هر جا چه مدت بودید؟

در فلکه کمیته مشترک نیز هرکسی را می‌آوردند موقتی بود. از فلکه خاطره زیادی به یاد ندارم و هیچ چیزی یادم نمی‌آید، جز آن فضا. یکبار آنجا به من ملاقات دادند و خانواده‌ام به من گفتند که به زودی منتقل خواهم شد به قصر، زندان قصر. در حدود نیمه اول یا اواسط مرداد ماه ۱۳۵۱ رسیدم شماره سه قصر. قصر که پر از زندانی‌های مجاهد و فدایی و ستاره سرخ بود. شاید تعداد کل زندانی‌ها در شماره سه به یکصد و خرده ای می‌رسید و از آن میان کمتر از نصفشان اعضا یا هواداران مجاهدین بودند. از زیر هشت که وارد می‌شدی در اولین اتاقهای دست چپی دو نفر بودند که فتودال بودند جرمشان سیاسی نبود شایعه ای بود که نمیدانم چقدر موثق بود

که بخاطر اختلاف با هویدا کارشان به زندان کشیده است آن موقع حدود شصت هفتاد ساله به نظر می‌آمدند. دو قلو بودند یا نه نمی‌دانم دو برادر بسیار شبیه به هم و هم قد و قواره بودند و همیشه با هم راه می‌رفتند. اسم این‌ها را گذاشته بودند شهین مهین، و طوری این نام‌گذاری کمیک جا افتاده بود که حتی یک بار که نبودند نگهبان مامور سرشماری گفت پس شهین مهین کو؟ و همه زدیم زیر خنده.

گفتید سیاسی نبودند؟

نبودند و با ما قاطی نمی‌شدند. در راهرو اول دو طرفش چند تا اتاق بود و اتاقهای دست راست دلگیرتر بود برای اینکه پنجره یا نداشتند یا اگر داشتند مسدود کرده بودند برای اینکه این پنجره‌ها باز می‌شد به حیاط شماره چهار قصر ولی یک دریچه کوچکی بود که می‌رفتیم آنجا با رفقایمان در شماره چهار تماس می‌گرفتیم از زیر هشت که وارد بند سه می‌شدیم ("زیر هشت" اصطلاحی است در زندان، اطاقی که برای ورود به بند باید از آن عبور می‌کردی و جایی بود که نگهبان و افسر نگهبان بودند) زندانی را حالا ملاقاتی داشت یا بهداری می‌بردند یا بازجویی می‌بردند، زندانی می‌آمد جلوی میله‌های زیر هشت و نفر دیگری هم نباید به او نزدیک باشد یعنی زندانی‌ها نمی‌توانستند جمع بشوند. زندانی را می‌بردند زیر هشت و در را قفل می‌کردند زندانی را بازرسی بدنی می‌کردند چیزی با خودش نبرد بیرون، نوشته‌ای چیزی. برگشتن هم همینطور. دو طرف راهرو اول اتاق بود اما راهرو دوم فقط طرف حیاط چند تا اتاق بود. ته راهرو دوم یک انباری بود درندشت که دوسه پله هم می‌خورد و بعد توالت‌ها بودند که دیواره شان ۱۵۰ سانت ارتفاع داشت و رو باز بود. من در یکی از اتاق‌های ضلع بزرگتر یعنی راهرو دوم بودم. دلبازتر بود، بزرگتر هم بود جای زندانی تازه وارد را مسئول یا مسئولین بند (که زندانی‌ها از میان خودشان انتخاب می‌کردند) تعیین می‌کردند.

این‌ها معمولاً از زندانیان قدیمی بودند. اما آن موقع دو نفر رئیس، یکی مجاهد و یکی فدایی بودند. از افرادی که بعد از من به اطاق ما آوردند و تا آمد سراغ مرا گرفت و گفت پیغامی از مهدی رضایی آورده‌ام، ناصر رحمانی نژاد بود. اگر سنت می‌رسید می‌دانستی که آنموقع از هنرمندان نسبتاً معروف تئاتر بود.

هر تعداد از اعضای سازمان مجاهدین هر جا که باشند یک جمع مرکزی تشکیل می‌دهند. در سال ۱۳۵۱ اعضای که در قصر بودند یک جمع مرکزی تشکیل داده بودند که اعضایش اگر اشتباه نکنم عبارت بودند از موسی خیابانی، مهدی خسروشاهی، فتح‌الله خامنه، رضا بکری و عباس داوری. در مردادماه سال ۱۳۵۱ که به زندان قصر حیات شماره سه آمدم وضعیت از این قرار بود. رجوی را کنار گذاشته بودند چون سازمان شکست خورده بود و افراد کمیته مرکزی پیشین از این جهت مورد انتقاد بودند در نتیجه اکثر کمیته مرکزی قبلی را قبول نداشتند. مسعود حساسیت نشان داده بود این حساسیت موجب شده بود که وضع بدتر شود. ساواک در شهرپور یا مهر پنجاه یکی از رفقا را پیش از آنکه بتواند عملیاتی انجام دهد دستگیر کرده و ایشان را وادار می‌کند که در تلویزیون بی‌آنکه اظهار ندامت کند به عملیات خرابکارانه اعتراف کند.

کمیته مرکزی جدید زندان قصر، این فرد را که در آن زمان در شماره سه قصر بود به اتهام خیانت به سازمان محکوم به اعدام کرده بودند. می‌خواستند او را بکشند. اجرایش مانده بود به موافقت من. به محض ورود به قصر موضوع را مطرح کردند. سخت مخالفت کردم. گفتم او خیانت نکرده ضعف نشان داده است. می‌گفتند خیر خیانت کرده. گفتم ضمن این که کاری که او کرده در حد مرگ نیست کشتن او نیز انعکاس خوبی در جامعه نخواهد داشت. آنها می‌گفتند تاثیر خوبی می‌گذارد خیانت کرده و باید اعدام شود و این الگویی می‌شود

برای بقیه که ممکن است فردا بروند و ضعف نشان دهند. ایستادم و مخالفت کردم. مسعود رجوی هم اول موافقت کرده بود، به رجوی گفتم شما دیگر چرا با اینها موافقت کردی؟ گفت من هم با تو موافقم این کار درستی نیست. گفتم پس چرا کوتاه آمدی؟ گفت من چه کار می‌توانستم بکنم؟ با این وضعی که اعضا با من دارند اگر مخالفت می‌کردم وضعم بدتر می‌شد. یعنی رجوی علیرغم اینکه این کار را از نظر سیاسی غلط می‌دانست، کوتاه آمده بود برای اینکه اعضای مرکزیت قصر را با خودش بد نکند. اکثر اعضای مرکزیت قصر به ویژه موسی خیابانی در این باره خیلی تند و تیز بودند. موسی میانه خوبی با من نداشت و موقع صحبت با من سعی می‌کرد با من چشم تو چشم نشود. اجازه بدهید بگویم که این افراد مرکزیت در زندان قصر به چه روشی انتخاب شده بودند. اصولاً معنای انتخابات در سازمان مجاهدین به معنای انتخابات دموکراتیک نیست که کاندیداها خودشان یا توسط دیگران نامزد و انتخاب بشوند. در انتخابات به روش مجاهدین هواداران و اعضای ساده مطلقاً اجازه دخالت ندارند. حتا غالباً مسئولین حوزه‌های تعلیماتی پایین نیز دخالت داده نمی‌شوند. می‌ماند مسئولین رده‌های بالاتر و سرشاخه‌ها. این‌ها می‌نشینند و با شور و مشورت افراد مرکزیت را انتخاب می‌کنند. در پیش از شهرپور ۵۰ تا این نوع انتخاب از پایین نیز مطلقاً وجود نداشت. می‌خواهم بگویم که واژه انتخاب یا انتخابات در سازمان‌هایی که کار مخفی می‌کنند اعم از مجاهدین یا فدایی‌ها نمی‌توانست دموکراتیک باشد و واژه انتخاب یا انتخابات کاملاً گمراه‌کننده است و ربطی به دموکراسی ندارد. با این پیش زمینه بود که در جریان انتخاب افراد مرکزیت مجاهدین زندان قصر فقط افراد معدودی مثل محمد سیدی کاشانی (بابا) و مهدی فیروزیان و مهدی ابریشمچی و محمد حیاتی و محمود

احمدی و کاظم شفیعیها و حسن راهی و احیانا تشید و زمردیان و چند نفر دیگر مورد مشاوره قرار گرفته‌اند.

به هر حال مرکزیت مجاهدین قصر مخالفت مرا رد کرد. من دیدم این‌ها می‌خواهند کاری بکنند و همه مقدمات کار را نیز آماده کرده بودند. قرار بود چند نفر دور و بر او بخوابند و یک نفر که ورزیده و نسبتاً قوی هیکل بود و بهتر است نام نبرم با ریسمانی محکمی که بافته بودند خفه اش کند و آن چند نفر دست و پایش را بگیرند تا سر و صدا نشود. جو زندان و ترکیب زندانی‌ها طوری بود که اگر میدانستند کی چه کار کرده جایی درز نمی‌کرد. تا حدودی مطمئن بودم که اگر در مخالفت با اقدام آنها محکم بایستم و شل نشوم احتمالا آنها لااقل به این زودیه‌ها جرات اقدام نخواهند داشت بویژه که حالا رجوی هم در کنار من بود و می‌دانستم که رجوی روی خیابانی و حیاتی و ابریشمچی نفوذ کلام دارد، حیاتی هر چند که جزو مرکزیت نبود اما بسیار فعال و موثر بود. ابریشمچی نه چندان فعال بود و نه چندان موثر. به هر حال می‌بایستی این معضل را تمام می‌کردم تا خیالم آسوده شود. چاره کار را در این دیدم که از فردی که بسیار مورد احترام همه بود یعنی طاهر احمدزاده، پدر دو شهید چریکهای فدایی خلق، مسعود و مجید، کمک بگیرم. در آن زمان مردی زیر شصت سال بود و غذای کم نمک و کم چرب می‌خورد. ساعت حدود ده صبح بود به‌اتاق طاهر احمدزاده رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم مطلب مهمی دارم که می‌خواهم فقط با شما در میان بگذارم. اتاق شلوغ بود رفقای زندانی در فاصله اندکی از هم در جمع‌های دو، سه، حتی پنج نفره نشسته و مشغول بحث و گفتگوی آرام و درگوشی بودند. طاهر زیرچشمی دور و برش را نگاه کرد و گفت برویم حیاط. رفتیم حیاط. با توجه به این که در قدم زدن تمرکز حواس کمتر است و الزاماً باید صدا را بلند کرد، گفت برویم روی لبه‌های سنگی آب‌نما بنشینیم.

وسط حیاط شماره سه یک آب‌نما با کناره‌های سنگی بود. دور و برمان خلوت بود. ماجرا را برای طاهر تشریح کردم و گفتم نظر شما چیست؟ اگر چنین کاری انجام شود انعکاس آن در جامعه چه خواهد بود؟ گفت می‌خواهم بدانم نظر خودت چیست؟ گفتم. او گفت من صد در صد با شما موافقم چنین کاری نه تنها اثر مثبتی در جامعه نخواهد گذاشت بلکه اثرش حتماً منفی خواهد بود. به ویژه آن که فرد مورد نظر به غیر از شرح ماوقع، علیه سازمان و جنبش حرفی نزده و حتی اظهار ندامت نیز نکرده است. دیگر چه‌ها گفتیم و شنیدیم یادام نیست اما همان روز موضوع را به مرکزیت مجاهدین قصر اطلاع دادم. آیا بعداً آقای احمدزاده با مرکزیت نشست یا نه؟ بعید می‌دانم. زیرا افراد مرکزیت طبق قاعده مجاهدین می‌بایستی علنی نباشند. به هر حال با کمک ایشان غائله خاتمه یافت و به خیر گذشت.

خود فرد مورد نظر هم در همان زندان بود؟

- بله. آن موقع که چیزی نفهمید و گویا چند سال بعد فهمیده بود. در اواخر دهه شصت آمد مرا پیدا کرد و یکی دو بار هم مرا با خانواده‌ام به منزلش دعوت کرد. اما به گمانم در آن باره صحبتی بین مان نشد.

نظرتان راجع به مسعود رجوی چیست، با توجه به اینکه در مقطعی

شما مسئول او بودید؟

ببینید رجوی پس از انقلاب با پیش از انقلاب دو تا شخصیت متفاوتند. پس از انقلاب چنانکه افتاد و می‌دانی روحیه اش این گونه بود که می‌خواست در هر جریانی که هست رهبری را به دست بگیرد و تشکیلاتی را که رهبریش با اوست بتواند به هر شکل ممکن گسترش دهد یعنی کاری با واقعیت و حقیقت و ایدئولوژی و ملیت نداشت. در همان حال کاری می‌کرد که تمامی افرادی که به هر نحوی که می‌توانند جایگزین او شوند کنار بزند. یعنی کنار گذاشتن همه

اعضای قدیمی سازمان مجاهدین و غیره و آوردن زنان. من کاری به پس از انقلاب ندارم و هر چه می‌گویم مربوط است به پیش از آن. زندان قصر، سال ۵۱ در داخل اعضای مجاهد خیلی‌ها با او مخالف بودند. گفتم که مجاهدین در زندان قصر مرکزیت درست کرده بودند و رجوی را راه نداده بودند. او هم گریه کرده بود. این که می‌گویم کاملاً درست است چون وقتی که به من گفتند و من از او پرسیدم تو واقعا گریه کردی و چرا؟ مگر این مسایل این قدر مهم است که آدم در مرکزیت باشد؟ گفت اصلاً مسئله اهمیت مرکز نیست، من هم اصلاً به این که در مرکزیت باشم یا نباشم اهمیتی نمی‌دهم ولی آن طور که انتقاد کردند من گریه‌ام گرفت. سال ۵۱، چهل پنجاه نفر مجاهد در شماره ۳ زندان قصر بودند. گفتم که روال رای گیری چگونه بود و در واقع مجلس خبرگان مجاهدین!

خود شما هم جزو این‌ها بودید؟

- زخم معده را بهانه کردم و تا جایی که ممکن بود خودم را کنار کشیدم و تا جایی که قدرت داشتم از رجوی در مقابل تندروها حمایت کردم. آن موقع مهدی رضایی را گرفته بودند و او توسط ناصر رحمانی نژاد (هنرپیشه و کارگردان تئاتر) که یکدیگر را در کمیته مشترک را دیده بودند، پیغام فرستاده بود که فلانی را پیدا کن بگو که من چیکار کنم؟ دفاع ایدئولوژیک بکنم یا نه؟ نظرم این بود که مهدی رضایی دفاع ایدئولوژیک نکند مرکزیت مجاهدین زندان شماره ۳ هم تا آنجا که یادم می‌آید با این نظر مخالفتی نداشتند. مهدی آن قدر برای سازمان آدم معروفی نبود ولی مهدی رضایی قبول نکرد. در این جریانات چه گذشت من نمی‌دانم، آن موقع او در کمیته مشترک بود ما هم نشستیم با بچه‌ها صحبت کردیم. بیشتر مسئولین نظرشان این بود که نه لزومی ندارد، ما به اندازه کافی شهید داده ایم و حالا باید نیروهایمان را حفظ کنیم. در واقع یک نوع حساب و کتاب بود. توصیه

شد که مهدی رضایی در دادگاه کوتاه بیاید چیزی نگویید تا زنده بماند. چطور شد که دفاع کرد؟ نمی‌دانم و چیزی یادم نیست که چرا نظرات ما را قبول نکرد شاید دفعتاً دادگاهش علنی شده و صلاح را در این دیده نمی‌دانم.

این‌ها چه سال بود؟

- تمام این جریانات مال تابستان سال ۵۱ است. داشتم در باره رجوی می‌گفتم. رجوی رابطه صمیمانه ای با فدایی‌ها برقرار کرده بود. فدایی‌ها بیشتر از ما شهید داده بودند و محبوبیت بیشتری داشتند. این مسئله که مسعود رجوی را از رهبری کنار گذاشته بودند در خارج از سازمان انعکاسی نداشت، این یک مسئله درون تشکیلاتی بود که نباید لو می‌رفت بنابراین فدایی‌ها همچنان از کانال رجوی ارتباط می‌گرفتند. بعد از این که من را آوردند بیشتر با من تماس داشتند. رجوی کارهایی کرده بود که قدری عجیب بود. مثلاً جزوه‌ها را داده بود دست رفقای فدایی که آنها جاسازی کنند. شب‌ها جزوه‌ها را به علی توسلی (از فدایی‌های اورمیه ای) تحویل می‌داد و صبح‌ها از او تحویل می‌گرفت. وقتی فهمیدم مخالفت کردم. اینکه فدایی‌ها زودتر از ما زندانی شده و سوراخ سنبه‌های زندان را بهتر می‌شناختند برای من دلیل نبود. بچه‌های ما خبره این کارها بودند و انواع جاسازیها را در خانه‌های تیمی درست کرده بودند. آخرش هم جواب درست و حسابی به من نداد. به گمانم می‌خواست به فدایی‌ها نشان دهد که او نه تنها طرفدار داشتن روابط گرمی با آنهاست بلکه مودت و اعتمادش تا این درجه است. با توجه به وضعش در داخل گروه صلاح ندیدم از دیگران هم در این باره بپرسم مبادا که گزک دست تندروها بدهم. همزمان با این انتقادی که از رجوی کردم از برگشتن رجوی به کمیته مرکزی قصر حمایت کردم و خیلی جدی هم حمایت کردم و پشت رجوی را خالی نکردم و گفتم او باید بیاید و باید در کمیته مرکزی

حتما باشد. زمینه هم پیدا کرد و مرکزیت رفقای مجاهد کوتاه آمدند و این شاید از موارد نادری بود که موسی خیابانی با من هم نظر بود. خود رجوی به من گفت که آنها اصل مسئله‌شان این است که من سنم از این‌ها کمتر است. رجوی متولد ۲۷ بود. این رفقا هم بیشتر متولدین سال‌های ۲۳ تا ۲۶ بودند البته حیاتی جوانتر از رجوی بود ولی مثلا خسروشاهی و خامنه ای و باکری و عباس داوری بزرگتر بودند. می‌گفت چون من از این‌ها کوچکترم این‌ها نمی‌خواهند من در کمیته مرکزی باشم. این حرف برای من خنده دار بود. بیشتر مسئله این بود که رجوی در موارد مختلف سر بحث‌های ایدئولوژیک آن‌ها را تحقیر کرده بود و این مسئله که گریه کرده بود پیراهن عثمان شده بود که این آدم چقدر باید رهبری طلب باشد که برای کمیته مرکزی رای نیاورد و بنشیند گریه کند. موقعی که من آمدم قصر تابستان بود و شبها در حیاط زندان شماره ۳ قصر می‌خوابیدیم. روزها جاها را جمع می‌کردیم آب و جارو می‌کردیم و معمولا دور حیاط زندان قدم می‌زدیم. چند روزی پس از ورودم با تقی افشانی که در آن زمان در راس چریکهای فدایی بود، حرفم شد. نمی‌دانم که چه شد که او به من گفت رفتار مسعود رجوی با ماها خیلی بهتر از رفتار توس و تو از موضع بالا با ما برخورد می‌کنی. من استنباطم این نبود که از موضع بالا برخورد می‌کنم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به گمانم ناخودآگاه می‌خواستم به خود و به دیگران القا کنم که به رغم گرایش فکری من به مارکسیسم، در حفظ منافع سازمان در مقابل فدایی‌ها بسیار هم جدی هستم.

آن قضیه پیش نماز چطور؟ که رجوی گفته بود شما پیش نماز شوید؟

- نه، چنین چیزی نبوده.

در زندان قصر با سحابی هم برخورد داشتید یا نه و گفتید گویا سحابی را هم آوردند آنجا.

ج- راجع به سحابی پرسیدی، عزت‌الله. گفتم من آن موقع آنجا بودم سحابی هم آنجا بود ولی رابطه‌ای با ایشان نداشتم. یک سلام و علیک مختصر.

سحابی به خاطر مجاهدین افتاده بود و دوست محمد حنیف‌نژاد بود. خیلی سمپاتی داشت به مجاهدین. چطور روابطی با هم نداشتید و بحثی نکردید و حرفی نمی‌زدید؟ با توجه به اینکه شما بالاترین فرد سازمان بودید؟

- دلمشغولی من بیشتر مسائل داخلی خودمان بود. مثلا یکی قاطی کرده بود و خودش را امام زمان می‌دانست اگر این مسئله درز می‌کرد فکر می‌کردیم آبرویمان می‌رود و ساواک از آب گل آلود ماهی می‌گیرد. دیگری مسئولش را قبول نداشت و فقط می‌خواست مثلا فقط من به سئوالاتش جواب بدهم. سومی فکر می‌کرد سانترالیسم دموکراتیک در سازمان خوب اجرا نمی‌شود. به هر حال بخش مهمی از وقت من همیشه گرفته بود. وانگهی من هم آدم گوشه‌گیری هستم و به این راحتی با دیگرانی که با ایشان آشنایی قبلی ندارم اخت نمی‌شوم. از اعضای مجاهد افرادی هم بودند که مسوولیتشان ارتباط با شخصیت‌های مهم زندان بود. بیشتر مجاهدین زندانی دانشجو بودند اما مجاهدینی هم بودند که سن و سالی هم داشتند و وظیفه تشکیلاتی‌شان در تماس بودن با این شخصیت‌ها بود. در مجاهدین افرادی که عهده‌دار این گونه امور بودند معمولا افرادی بودند که بتوانند حرف بزنند، آنها را با استدلال راضی کنند که از خط مشی سازمان حمایت کنند. معمولا این شخصیت‌ها توقعاتی از تشکیلات دارند که تشکیلات نمی‌تواند آنها را برآورده کند. فکر می‌کنم این روال را حتی الان هم حفظ کرده باشند. فرد رابط، باعث می‌شود که آن

شخصیت، یک توهمی نسبت به تشکیلات پیدا کند. که گویا تشکیلات گوش شنوایی نسبت به خواسته ها و نظرات او دارد. در واقع در سازمان مجاهدین افرادی که مسئولیت حفظ رابطه با شخصیت‌های مهم اجتماعی را دارند به عنوان نوعی ضربه‌گیر عمل می‌کنند. آنها مجاز هستند که آسمان و ریسمان را به هم ببافند تا آن شخصیت را راضی نگاه دارد و این توهم را در آن شخصیت ایجاد کنند که سازمان شدیداً تحت تاثیر نظرات ایشان است. اما واقعیت این است که تشکیلات اصلاً برای نظریات آن شخصیت تره هم خرد نمی‌کرد مسئله‌اش هم او نبود. سازمان مسائل خودش را داشت. این بوده و هست سیاست سازمان مجاهدین در مقابل شخصیت‌های سمپاتیک خارج از سازمان. سیاست گذاشتن رابط‌های ضربه‌گیر که خوب بلدند که با این شخصیت‌ها تا کنند، حرف بزنند، قانعشان کنند، امیدوارشان کنند و... یعنی کاملاً ابزاری برخورد می‌شد و می‌شود. چون نام مهندس سحابی را پیش از این توضیح من آوردید، برای جلوگیری از بدفهمی باید بگویم که مهندس سحابی باهوشتر از آن بود که بعد از رویارویی گروه رجوی با انقلاب، گوش شنوایی برای آنها داشته باشد. انگار شما خیلی از موضع بالا برخورد می‌کردید با بقیه. انگار کار ما خیلی مهم‌تر از دیگران است. حالا این سحابی یا صفرخان است و لزومی ندارد که من پیشش بروم. شاید هم این طوری تلقی شود که آنها باید بیایند پیش من. از موضع بالا برخورد می‌کردید.

- ببینید، در آن دوره من خودم را نماینده واقعی سازمان نمی‌دانستم و این امر با توجه به گوشه‌گیری ذاتی من موجب شده بود که من در این نوع ارتباطات فعال نباشم. اما اجازه بده این را هم اضافه کنم که بله فکر می‌کنم روحیه ما آن موقع این طوری بود که دموکراتیک فکر نمی‌کردیم به این شکل که دیگران هم نظرانی دارند که ما باید بشنویم و از این نظرات می‌توانیم به رفع نواقص راه و فکر خودمان برسیم.

اگر قرار بود انتقاد و انتقاد از خود بشود، این کار در تشکیلات انجام می‌شد و توسط اعضا. آنها به موقعش می‌گویم که مکانیسم آن انتقاد از مسئولان و انتقاد از خود چه بود. تشکیلات به نظرات دیگران بها نمی‌داد اما اگر لازم می‌شد وانمود می‌کرد که اصلاً مطابق نظر آنها دارد پیش می‌رود اما موانعی وجود دارند و از این بهانه‌ها. به هر حال در درون سازمان حنیف‌نژاد این بنیان را گذاشته و در کله کادرهای سازمان این را کاشته بود که سازمان همه چیز آنها است یعنی مهمتر از دین و وطن و شرافت شان است. اگر کسی این را متوجه نباشد نمی‌تواند جریانات تقی شهرام و یا جریانات سال شصت را متوجه شود.

در استدلال‌هایی که در درون سازمان می‌شد روی چند تا پارامتر تاکید می‌شد. یکی اینکه این شخصیت‌های سمپاتیک آن طور که ما حاضریم فداکاری کنیم و همه چیزمان را در راه انقلاب بدهیم حاضر نیستند. این پارامتر که در روابط عمومی سازمان اصلاً روی آن تاکید که نمی‌شد هیچ، بشدت لاپوشانی هم می‌شد، خیلی مهم بود و پی و پایه روانشناسی سازمان مجاهدین بوده و هست. من شخصاً از حنیف‌نژاد شنیده‌ام که می‌گفت اعضای ما بسیار فداکارتر و محکم‌تر از انقلابیون الجزایر و کوبا و ویت‌کنگ‌ها و فدایی‌ها هستند. او روی واژه آگاهی خیلی تاکید می‌کرد، من ترجیح می‌دهم آگاهی مورد نظر ایشان را «آگاهی انقلابی مذهبی» بنامم. جالب است سازمانی که به اشد وجه اطلاعات و دانسته‌های ورودی و خروجی ذهن اعضایش را به دقت و با وسواس کنترل می‌کند، در عین حال به آنها القا می‌کند که آنها آگاه‌ترین انسان‌های سیاره ما هستند. این از همان موقع‌ها در سازمان کاملاً جا افتاده بود. تفاوت سمپات و عضو این بود که سمپات فقط آگاهی محدودی داشت و تا حدی حاضر بود خطر کند. عضو کسی بود که آگاهی داشت. به چی؟ کسی این پرسش را نمی‌کرد! و حاضر

بود همه چیزش را، جانش را در راه سازمان بدهد. این باورها که عمیقاً به خورد ذهن اعضا داده می‌شد عامل اصلی بود که کادرهای سازمان تبعیض را و ضرورت تفکیک و تبعیض پوشیده و خوب پنهان شده را درونی کنند و این‌ها به طور ساختاری ملکه ذهن کادرهای سازمان بشود. ببینید حالا پس از این انتحاری‌های القاعده و طالبان و غیره موضوع فداکاری در واقع لوث شده است. اما آن زمان در بین انقلابیون این ارزش‌ها معارض نداشت و حتا در سطح وسیعی در جامعه داشت جا می‌افتاد. این موضوع کم کم جا افتاده بود که افرادی که حاضر بودند در این حد فداکاری کنند که جانشان را در راه انقلاب بدهند بیشتر از دیگران صلاحیت داشتند که مسائل امروز را حل کنند و در واقع آنها در بین برابرها برابرتر بودند! پس افرادی که در این حد نبودند و کمتر برابر بودند! بخودی خود می‌باید حرف این‌ها را می‌پذیرفتند. سازمان این را القا می‌کرد که سمپات چون آگاهی ناقصی دارد می‌ترسد. آنهایی را که آگاهی ناقص دارند یا وابستگی دارند و آمادگی گسستن از وابستگی را ندارند و در نتیجه از اینکه خود را غرق در مبارزه انقلابی کنند می‌ترسند، می‌توان تا حد محدودی آگاهی داد. اما آن‌ها را نمی‌توان از ترسشان جدا کرد و فقط باید از امکانات آنها استفاده کرد. جوی جا افتاده بود که ابراز ترس و بیان آن که بابا من می‌ترسم یک تابو شده بود. تابو به معنی واقعی آن. این ابراز ترس به قدری حالت منفی داشت که هیچ کس حاضر نبود بپذیرد که می‌ترسد. ما الان راحت می‌گوییم من می‌ترسم و از این بیان ترسمان احساس بدی به ما دست نمی‌دهد. آن موقع طرف حاضر بود بمیرد و نگوید من می‌ترسم. در باره سیاسی کارها که مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند پیشداوری ما این بود که آنها در واقع می‌ترسند. واقعیت این بود یک عده از این‌ها می‌ترسیدند و این ترس تا حدی هم قابل قبول است. شما وقتی که به یک هدفی معتقد نباشی در مقابل ترس ناشی از

خطرات اقدام به آن بی دفاع هستی. بعضی اوقات هم ممکن است عکسش باشد شما آدم ترسویی باشی و حاضر باشی تا یک حد معینی هزینه بدهی و در عین حال زندگی را بکنی و بیش از دو سه سال زندان نمی‌خواهی هزینه کنی. جانت را نمی‌خواهی از دست بدهی این دو تا قاطی می‌شد و ما معمولاً این‌ها را عمده می‌کردیم. واقعیت این است که همه این‌ها بود. آن‌هایی که مبارزه سیاسی می‌کردند، می‌خواستند بگویند ما اصلاً ترس نداریم ما لازم باشد کشته هم می‌شویم ولی راهش این نیست. خوب این به قول معروف یک مقداری آب برمی‌داشت. خوب این که کدامشان اصل است برمی‌گردد به مرغ و تخم مرغ و این که کدامیک اول بوجود آمدند. فکر می‌کنم که این مکانیسمی است که همدیگر را باز تولید می‌کنند. آدمی که اصولاً معتقد به مبارزه مسلحانه نیست طبیعی است که از مبارزه مسلحانه بترسد و آدمی هم که بترسد گرایش دارد که استدلالهای علیه مبارزه مسلحانه را منطقی و معقول ببیند. این را هم بگویم خیلی از سمپاتهای ما می‌گفتند من در این حد نیستم و هنوز آمادگی ندارم مثل شماها فداکاری کنم حاضرم پول بدهم و خانه‌ام را در اختیاران بگذارم یا کارهای دیگر بکنم و حتا قبول خطر بکنم ولی نه تا آخرین حد. ما معمولاً با این‌ها رابطه خوبی داشتیم. افرادی که می‌گفتند ما نمی‌ترسیم و حاضریم کشته بشویم ولی لزومی ندارد در مبارزه کشته شویم و راه دیگری برای مبارزه است. ما معمولاً با این‌ها رابطه خوبی نداشتیم و این‌ها در واقع هژمونی ما را قبول نداشتند. خودشان یک هژمونی بر یک اساس دیگر داشتند. این چیزی است که اگر بخواهیم آن را در ریشه‌ها و در اعماق روح انسان بکاویم خیلی جای بحث دارد. من در بازبینی جریان تقی شهرام حیرت کردم از این که در بالاترین درجات خطر کشته شدن توسط ساواک و حضور مداوم هیولای مرگ در آستانه خانه تیمی، نه تنها انگیزه‌های برتری جویی و

سیادت طلبی و حتا به زیر کشیدن رفیق هم سرنوشت، برای بالا رفتن از نردبان ارزشهای انقلابی، کاهش نمی‌یابد که به نحوی اعجاب انگیز به طور تصاعدی افزایش می‌یابد.

در مقطعی که شما در زندان قصر بودید از آن‌هایی که بعد از انقلاب مسئولیتهایی به عهده گرفتند چه کسانی بودند؟ مثلاً بازرگان، دکتر سحابی، طالقانی، رفسنجانی و...

- هیچکدام. من از مرداد ۵۱ تا آبان ۵۱ زندان شماره سه قصر بودم. آن موقع برخی از آنها شماره چهار بودند احتمالا. نمی‌دانم. به هرحال من هیچ کدام از این‌هایی را که اسم می‌بری ندیدم. به غیر از طاهر احمدزاده و مهندس سحابی و بسته‌نگار و مفیدی. این دو نفر آخری را تازه گرفته بودند و رابطه خوبی با هم داشتیم. مصطفی مفیدی در چه رابطه‌ای آمده بود زندان نمی‌دانم ولی آن موقع روابطمان خیلی خوب بود. از آنهایی بود که مشی ما را قبول داشت منتهی می‌گفت من نمی‌توانم مبارزه مسلحانه کنم.

بحث‌هایتان یادتان هست؟

- نه زیاد بحث نمی‌کردیم. من یادم نمی‌آید. در حد سلام علیک و احوالپرسی و گپ و گفت دوستانه ولی یادم نمی‌آید با هم بحثی کرده باشیم.

می‌شود زندان قصر را توصیف کنید؟

- من فقط شماره سه قصر را دیدم. اتاق اتاق بود. از زیر هشتی که وارد می‌شدی یک راهروی «ال» شکل بود و دو طرف راهرو اتاقهای کوچک و بزرگی بودند. به چپ که می‌چرخیدی راهروی طولانی‌تر بود و اتاق اتاق بود. انتهای راهروی دوم که به چپ می‌پیچیدی می‌رفتی یکی دو پله می‌خورد بالا ولی اتاق نبود انباری ماندنی بود و یکی از جاسازی‌های مدارک ما آنجا بود چون پلیس خیلی به آنجاها توجه نداشت. جزوهای تشکیلات را افراد در کاغذ سیگار می‌نوشتند

که قبلا گفتم. کاغذهای سیگار صدبرگی باخودکارهای نوک باریک. می‌دانی این خودکارهای نوک‌ریز بعدا که لو رفت، اگر برحسب اتفاق دانشجویی را می‌گرفتند که خودکار نوک ریز داشت ۵۰٪ احتمال داشت با گروه‌های چریکی در ارتباط باشد. به این سادگی‌ها از خودکارهای نوک ریز نمی‌گذشتند چون با خودکار نوک ریز دقیقا می‌شد روی آن کاغذ سیگارها نوشت و این کاغذ سیگارها وسیله ارتباط زندان و از داخل به بیرون و حتا بین خانه‌های تیمی بود. مثلا لباس می‌آوردند، توی این کاغذ سیگارها می‌نوشتند و داخل لباس می‌دوختند. معلوم هم نمی‌شد چون این کاغذها خیلی نازک هستند.

خودکارهای نوک‌ریز را چطوری زندان می‌آوردند؟

- پلیس آن موقع توجهی نداشت و به عنوان خودکار می‌آوردند و مسئله‌ای نداشت.

بعدها فهمیدند چه سلاحی است!

- خیلی بعدها فهمیدند.

قبلا گفتید که با مرکب نامریی هم می‌نوشتید

- در مورد این نکات، مهدی ابریشم‌چی شیمیست بود. با حرارت دادن داروهای خاصی از میان مجموعه داروهایی که در زندان پیدا می‌شد، نوعی مرکب نامریی درست کرده بود می‌شد روی هر کاغذی نوشت یا در لابه لای سطرهای یک کتاب نوشت و برد بیرون یا از این زندان به زندان دیگر برد و بعد با حرارت یا اتو کشیدن ظاهر می‌شد. کاغذ سیگار و خودکار و جزوهای که در زندان نوشته می‌شد بیرون برده می‌شد اما حجم کمی داشت و راحت می‌شد جاسازی کرد.

این‌ها ابداعی بود؟ یعنی شما در شرایط یاد گرفته بودید یا از قبل

تمرین کرده بودید؟ یا جایی خوانده بودید؟

- این که ابداع کننده‌اش کی بود یا زندانی‌های قبل از ما از کاغذهای سیگار و خودکار نوک‌ریز و مرکب نامرئی استفاده

می کردند؟ نمی دانم. این ها را باید از آن هایی که پیش از ما در زندان بودند پرسید. یک نکته دیگر انتقال مطالب از طریق نقطه گذاری بود. روی حروف هر کتابی که آزاد بود و می شد از این زندان به آن زندان برد نقطه گذاری می شد. مثلاً می خواستی بگویی احمد... از صفحه خاصی شروع می کردی و روی الف با مداد نقطه کوچکی می گذاشتی و بعد اولین ح را پیدا می کردی والی آخر. اگر تراکم حروف در یک جا بود بعضی ها را رد می کردیم که مشکوک نشوند. اینطوری افراد می دانستند باید از صفحه فلان شروع کنند و علامات را پیدا کنند و مفهوم پیام مشخص می شد.

یا مثلاً بیرون از زندان در کتاب می نوشتند و می آوردند داخل زندان؟

- برعکس هم بوده در نتیجه اخبار رد و بدل می شده.

شما خودتان از این کارها می کردید؟

- نه. خانوادهام خانواده ای نبودند که در این جور مسائل شرکت کنند. یکسری خانواده ها در این مسائل مشارکت داشتند و در جریان بودند اما خانواده من نه.

خاطره ای از آن دوره دارید؟ صفرخان هم آنجا بود؟

- آن موقع که قصر بودم خاطره ای از صفرخان ندارم. قصر سال ۵۱ را می گویم. سال ۵۴ که مرا آوردند اوین بند دو صفرخان هم در بند دو اوین بود. یک حیاط بود و دو ضلعش اطاق اطاق بود. راهرو به شکل «ال» انگلیسی داشت، در اولین اتاقش که کوچک هم بود، صفرخان بود با یکی دو نفر. تحمل شلوغی را نداشت و معمولاً در حدود دو سه نفر که حتماً باید آذربایجانی بودند را اجازه می داد که با ایشان باشند، یکی از آنها همشهری ما بود نریمان رحیمی بالو. این جریان مال سال ۵۴ است. صفرخان را آنجا دیدم ولی قبل از آن

صفرخان را سال ۵۱ در قصر به خاطر نمی آورم که دیده باشم شاید ایشان در شماره چهار بوده.

روزتان را در زندان چگونه می گذراندید؟

- بیدار که می شدیم اول ورزش صبحگاهی دسته جمعی می کردیم دور حیاط می دویدیم نمی دانم چه مدت می دویدیم. حیاط هم کوچک بود. بعد وسط می ایستادیم ورزش می کردیم. بعد از ورزش هم آن موقع این طوری بود که حمام جای دیگری بود ولی تا آنجا که به یاد دارم یکسری دوش در حیاط بود هیچ تصویری از دوش گرفتن هم بندها ندارم. جو اخلاقی آن موقع این طوری بود که کسی با شورت نمی آمد در حیاط دوش بگیرد. هفته ای یا هر دو هفته یکبار ما را به حمام عمومی می بردند. خیلی بزرگ بود. معمولاً در سلول های انفرادی که بودیم ورزش که می کردیم، زیر پیراهنی چیزی را خیس می کردیم و با آن تنمان را خشک می کردیم و بعد آن را دوباره می شستیم. این می شد دوش سلولی. نرمش می کردیم و به این ترتیب بدنمان را تمیز می کردیم. در زندان عمومی بعد از نرمش صبحگاهی سفره را پهن می کردند. یک کمون مشترک داشتیم با شرکت رفقای فدایی و مجاهد و ستاره سرخی و به طور کلی زندانی هایی که مبارزه مسلحانه را قبول داشتند. آنها که مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند در کمونهای دیگر بودند. عده ای هم بودند که در اتاقشان غذا می خوردند. دانشجویایی هم بودند که مدتی در زندان بودند معمولاً می آمدند در این کمون بزرگ که مشترک بین مارکسیست ها و مسلمان ها بود. آن هایی که می خواستند هم غذا بشوند با هم می نشستند. من قسمت اعظم عمر زندانم را در سفره ی معده ای ها بودم سال ۵۶ و ۵۷ در بند دوی اوین علی اشرف درویشیان بود. همسفره بودیم تا ایشان آزاد شد. به یاد نمی آورم که بطور کلی غذای زخم معده ای ها جدا باشد و چیز خاصی بپزند بیاورند اما معمولاً معده ای ها را رعایت می کردند.

خود همسفره‌ای‌ها این کار را می‌کردند یا مسئولان زندان؟

- دوره تا دوره فرق می‌کرد. مواقعی که روابط با زندان خصمانه نبود ما خرید می‌کردیم از فروشگاه. لیست خرید می‌دادیم و مامور خرید معمولاً از ماموران زندان بود. در این خریدها شیر برای معده‌ای‌ها می‌گرفتند... دیگر نمی‌دانم. بیشتر افراد معده ای دردشان در اثر فشارهای زندان بود و عصبی. داروی اصلی که از بهداری به ما می‌دادند آنتی اسید بود به نام تجاری مالوکس که پس از هر وعده غذا یک قاشق می‌خوردیم.

- بعد از صبحانه چی...

- انجام کارهای مربوط به چیدن سفره، سرو صبحانه، ناهار، شام، سه نوبت چایی، یک نوبت میوه، شستن ظروف و جارو و ت کشیدن، نوبتی بود. در کمون بزرگ هر روز چهار نفر این کارها را انجام می‌دادند. اوایل طبق سنت قدیم زندان به این‌ها می‌گفتند شهردار. بعدها فکر می‌کنم چریکهای فدایی پیشنهاد دادند، ما هم موافق بودیم، که به جای واژه شهردار از واژه کارگر استفاده کنیم. معمولاً هم این طوری بود که دو نفر از مجاهدین بودند و دو نفر از فدایی‌ها. همه مسائل در ظاهر دموکراتیک و با رای گیری و نظر اکثریت انجام می‌شد اما واقعا این طور نبود. در پشت پرده فدائی‌ها و مجاهدین در باره تقریباً همه چیز تصمیم می‌گرفتند. در ظاهر رای گیری می‌شد ولی در واقع در پشت پرده نمایندگان هر گروه به اعضایشان می‌گفتند که به فلان چیز رای بدهند و این معمولاً رای اکثریت در می‌آمد. همان موقع یک عده زمزمه می‌کردند که این دموکراتیک نیست منتها آن موقع تازه اول کار بود و اعضا هنوز گرم بودند اختلافات داخلی شروع نشده بود و مخالفت‌ها هم در حد زمزمه بود. بعدها در سالهای ۵۵-۵۴ بود که این مسائل خیلی جدی شد.

داشتم روال زندگی روزمره مان در زندان قصر را می‌گفتم: در تابستان پنجاه و یک هفته ای یک بار ملاقات داشتیم خانواده‌ها می‌توانستند مقدار محدودی پول و کتاب و میوه و شیرینی برای زندانی‌ها بیاورند و تحویل مامورین بدهند. کتاب‌ها می‌ماند تا توسط افسر اطلاعات بررسی شود موارد مشکوک را نمی‌دادند. خلاصه کتاب به سادگی دستمان نمی‌رسید. هرکسی که عضو کمون بزرگ بود تقریباً مالک هیچ چیزی نبود. اگر کسی از خانواده اش لباسی دریافت می‌کرد این مال کمون بزرگ بود و بر اساس نیاز تقسیم می‌شد و چه بسا اصلاً هیچ از آن لباس به مالک اصلی نمی‌رسید. اعضای کمون بزرگ مالک پول ماهانه ای که خانواده هایشان می‌دادند نیز نبودند. این پولها تحویل خزانه کمون بزرگ می‌شد و در همه چیز دو مسئول مجاهد و فدایی ناظر بر همه چیز بودند. مسئله این نبود که بین فدایی‌ها و مجاهدین اعتماد در مورد نحوه هزینه وجوه ذخیره و یا تقسیم موجودی انبار بود یا نه. مسئله بیشتر قدرت بود تا اعتماد. وجود مسئولیت‌های موازی در همه زمینه‌ها دال بر وجود دو قدرت موازی بود. این دو سازمان و دو ایدئولوژی، در رقابتی خوب پنهان شده بودند. اما مرزهای قدرت نمی‌شد که پوشیده بماند. مجاهدین فدایی‌ها را پیروان ناآگاه راه حق- راه خدا، می‌دانستند و فدایی‌ها ضمن آن که خودشان و فقط خودشان را، سازمان پیشتاز پرولتاریا می‌دانستند، مجاهدین را انقلابیون وابسته به خرده بورژوازی رادیکال می‌شمردند و در اوضاع و احوالی (مثل ایران) که مرحله انقلاب، بورژوا دموکراتیک است خرده بورژوازی رادیکال متحد استراتژیک پرولتاریا است و فقط در مرحله گذار به سوسیالیسم است که خرده بورژوازی رادیکال دچار تزلزل و شقاق می‌شود. باور به، و تاکید بر، این تزلزل خرده بورژوازی در مرحله ای که مالکیت خصوصی رو به نابودی کامل است کمون بزرگ را همراه باخود کشید و کشید تا جایی که یواش یواش محو

کامل مالکیت خصوصی در همه چیز، تبدیل به کانون جاذبه همگانی شد. خب، پول حاصل از ملاقات خانواده‌ها که ملی شده بود، لباس‌ها هم، دیگر چیزی نبود که ملی شود. چرا هنوز برخی چیزها در مالکیت منحوس خصوصی بود: لباس‌ها، نه لباس‌هایی که از خانواده‌ها به درون زندان می‌آمد، همین لباس‌هایی که ما زندایی‌ها تنمان بود و به آنها به چشم مالکیت خصوصی نگاه می‌کردیم! خب، نوبت حمام که شد این‌ها را شستیم و روی هم انباشتیم و هرکسی هرلباسی که مورد نیازش بود تنش کرد. سوسیالیسم یک گام به پیش رفت! اما خرده بورژوازی رادیکال نه تنها نق نزد که در این موج نوی اشتراکی کردن از هیچ پرولتری عقب نماند! انبساط خاطری که بچه‌های مجاهد از این اشتراکی کردن پیدا کرده بودند یقیناً بیشتر از بچه‌های فدایی بود این را به عینه می‌شد دریافت. حالا این لباسی که تنمان بود چیز دیگری بود سوای آنچه هفته پیش بود. کمیت مهم نبود. کیفیت بود. حالا دیگر لباس‌های تنمان نیز «مال» ما نبود. هیچ چیز خصوصی نبود. اما بود! هنوز چیزهایی بود که خصوصی مانده بود. این را تیزبین‌ترین رفقای جوان فدایی کشف کردند. شورت و زیر پیراهن هنوز خصوصی مانده بود. این چیزی بود که از چشم رفقای مسن‌تر و پخته‌تر فدایی پنهان مانده بود! واقعیت این بود که هیچ رفیقی جرات مخالفت با موج نوی اشتراکی کردن را نداشت. نوبت بعدی حمام، بقیه لباس خصوصی زندانی‌ها که حالا فقط تنها شورت و زیر پیراهن در آن بود، ناپدید شد. با کمال تاسف و افسوس بقیه «چیز»ها را نمی‌شد اشتراکی کرد. حالا که موج اشتراکی کردن به نهایت خودش رسیده بود یقیناً دیگر چیزی نمانده بود که اشتراکی شود. اما موتور اشتراکیت حالا که شروع به حرکت کرده بود بنا نداشت که متوقف شود. حتا به دو هفته نکشید و همه قارچ گرفتند. زندان چند تا والور و علاالدین داد تا شورت و زیرپیراهن‌ها را بجوشانیم. بار دیگر ضرب

المثل قدیمی «تب تند زود به عرق می‌نشیند» از میله‌ها و حصارهای زندان گذشته و به درون آمده بود.

بعد از آن واقعه زندگی به روال معمول برگشت. اعضای که درحوزه‌ها بودند باید آموزش می‌دیدند. جزوه‌های بیرون بازنویسی شده بود. به من هم گفتند من جزوه‌ای داشتم آن را بازنویسی کردم. منتهی جزوه من «گرایش به وحدت عاطفی با جهان» در بیرون به نوعی پاسخ به جزوات ایدئولوژی سازمان بود اما در زندان که نوشتم این حالت را نداشت. این جزوه‌ای بود از یک عضو باقی مانده از کمیته مرکزی سازمان که یک نظری داشت طبعاً، در مخالفت با ایدئولوژی سازمان تلقی نمی‌شد. من هم طوری نوشتم که چنین استنباطی نشود.

پیش شما نمی‌آمدند شک و تردیدها را طرح کنند؟

- این موضوع مال سال ۵۲ و به بعد است. چرا، اعضا تک تک که مارکسیست می‌شدند می‌آمدند به من می‌گفتند، مانند حسن راهی، علیرضاتشید، ستار کیانی، مرتضی‌آلادپوش و...

شما چه جوابی می‌دادید؟ تایید می‌کردید یا نه؟

- معمولاً اینجوری بود که از سال ۵۲ به بعد در ظاهر ما با هم یکی بودیم اما ما با آنها کاری نداشتیم و آنها با ما کاری نداشتند. یعنی من و اعضای که مارکسیست شده بودند با هم جلسه داشتیم، کتابخوانی داشتیم، بحثهای خودمان را داشتیم...

سوال من این است که آیا آن‌هایی که شک و تردید داشتند پیش شما می‌آمدند و مسئله‌شان را مطرح می‌کردند؟ شما چگونه برخورد می‌کردید؟

ج- از مسئولین مجاهد آنهایی که به تدریج مارکسیست می‌شدند طبعاً نخست با رفقای مذهبی شان کلی بحث می‌کردند یعنی رفقای مذهبی کاملاً در جریان تغییر ایدئولوژی آنها بودند. من فقط این را متوجه می‌شدم که برخی با احترام زیاد به من نگاه می‌کنند و برخی نه.

آخر سر که فرد انتخاب خودش را کرده و تغییر ایدئولوژی داده بود، به من می‌گفت. از سال پنجاه و سه مجموعه مجاهدین مارکسیست زندان مشهد عبارت بودند از شفیعیه‌ها، تشید، آلاپوش، راهی و کیانی. دو نفر از حزب ملل اسلامی، حسن عزیزی و عباس مظاهری نیز به جمع ما ملحق شده و علیرضا اکبری از دانشجویان چپ‌گرای مشهد نیز هر چند در جمع مجاهدین مارکسیست نبود اما به قول خودش نظریات مارکسیستی من را به آموزش‌های مارکسیستی چریک‌های فدایی خلق در زندان مشهد ترجیح می‌داد.

در همان زندان ۵۱، منظورم زندان قصر، رجوی مقطعی را با شما بود. راجع به این تغییر ایدئولوژی با هم صحبت می‌کردید؟

- آن موقع یعنی در نیمه دوم تابستان پنجاه و یک در زندان شماره سه قصر من هنوز مارکسیست نشده بودم اما ایدئولوژی سازمان را قبول نداشتم. به رجوی گفتم من نماینده واقعی سازمان نیستم و شما هستی. به تعارفات معمول گذشت. رجوی به اصل هدایتی که من دو سه سال پیش در جزوه نقد ایدئولوژی سازمان مطرح کرده بودم بسیار علاقمند بود. تقریباً بلا استثنا کلیه بحث‌های ایدئولوژیک که بین مان درمی‌گرفت سر این اصل بود. یعنی چون به این موضوع علاقمند بود بحث را به آنجا می‌کشانید. حالا دیگر من داشتم بجای اصل هدایت از گرایش یا انحنا صحبت می‌کردم. یعنی بجای آن که بگویم انگار که نیروی مرموزی کل هستی را به سمت و سوی خاصی هدایت می‌کند و می‌کشد، بر این باور بودم که گویا هستی دارای گرایش یا انحنا به سمت و سویی است که نتایجش را در تکامل طبیعی شاهدیم. ریز بحث‌ها یادم نیست و من چند ماه بعد به کلی کار بر روی این مسایل را ترک کردم و تمرکز فکرم رفت روی چگونگی رابطه بین زیربنا و روبنا. که بعداً در این باره صحبت خواهم کرد.

در کمیته مرکزی در زندان قصر کار دیگری نمی‌کردید؟

ج- معده درد داشتم و همین را بهانه کرده بودم و خودم را کنار کشیده بودم ولی به هر حال خیلی نمی‌شد کنار ماند. به هر حال بودید.

- بودم اما فعال نبودم. به هر حال همیشه در جریان بودم. رابطه احترام آمیزی بود.

در واقع توقع داشتند که شما فعال باشید در کمیته مرکزی زندان...

- در آنجا به من بیشتر به عنوان کسی که از قدیم مانده و وجودش غنیمت است نگاه می‌کردند. مخصوصاً این که خودم را کنار می‌کشیدم و رقیب کسی نبودم. مسعود رجوی خیلی اکتیو بود و می‌خواست به نحوی مورد قبول باشد و رهبری کند، ترکیب اعضا هم طوری بود که مقاومت می‌کردند و باعث شد او را کنار بگذارند. در مورد من هیچ کدام از این موارد صادق نبود.

به هر حال مرکزیت مجاهدین قصر، رجوی را کنار گذاشته بودند. کنار گذاشتن او چند دلیل داشت: یکی این که رجوی آدم خودنمایی بود و مرتب خود را به رخ دیگران می‌کشید که قبل از دستگیری عضو گروه ایدئولوژی زیر نظر حنیف نژاد بوده و در بحث با دیگران سواد ایدئولوژیکش را به رخ آنها می‌کشید و غرور آنها را جریحه دار می‌کرد و می‌رنجانید. دوم این که ساواک گویا طی اطلاعیه‌ای که در مطبوعات آن زمان چاپ شده بود ادعا کرده بود که او با ساواک همکاری کرده و به همین جهت اعدام نشده است. خود رجوی به من گفت وقتی که ساواک روزنامه‌ها را به او نشان دادند می‌خواست خودکشی کند. و وقتی که این را به من می‌گفت در مقابل تعجب من اضافه کرد که اقدام به خودکشی اشتباه بوده و از خودش هم انتقاد کرده بود. برای تندروهایی که در کمیته مرکزی زندان قصر بودند این یک ایراد بود که تو چه آدم ضعیفی هستی که به خاطر این خبر دروغ ساواک می‌خواستی خودکشی کنی؟ این یکی از انتقادات به او بود. انتقاد بعدی

این بود که چون سازمان شکست خورده بود اصولاً کمیته مرکزی زیر ضرب بود. در نتیجه اعضای مثل رضا باکری، موسی خیابانی، مهدی خسروشاهی، فتح الله خامنه، عباس داوری و دیگران صلاحیت مسعود رجوی را برای عضویت در کمیته مرکزی قبول نداشتند. اگر رجوی حساسیت نشان نمی‌داد بعد از دو سه ماه می‌آمدند سراغش و عملاً مرکزیت زیر تاثیر نظراتش قرار می‌گرفت. اما حساسیت نشان داده بود، این حساسیت باعث شده بود که وضع بدتر شود. من دیرتر آمدم قصر. و بالاخره با میانجی‌گری من رجوی دوباره به کمیته مرکزی بازگشت اما خودم را از جلسات مرکزیت به بهانه خونریزی زخم معده کنار می‌کشیدم.

در زندان کلاسها شروع می‌شد و معمولاً هم جزواتی که بیرون بود در زندان بازنویسی شده بود و تعلیمات و بحث‌ها برقرار بود. به قول سعدی: مرا در نظامیه ادرار بود/ شب و روز تلقین و تکرار بود.

شما در زندان در کلاسها باز هم سرشاخه بودید؟

- آن موقع کسی را تعلیم نمی‌دادم. ضمناً وقت ما بیشتر در بحث با اعضای می‌گذشت که خیلی وقت بود از مرحله تعلیمات گذشته و خودشان حالا مسئول که چه عرض کنم سرشاخه شده بودند. مثل کاظم شفیعیها، رضا باکری، مهدی خسروشاهی، فتح‌الله خامنه، موسی خیابانی، محمد حیاتی و احمد حنیف نژاد. در کنار این‌ها عباس داوری هم با تاکید بر سابقه کارگریش، جزو مرکزیت زندان قصر بود در رده بعدی افرادی بودند که جزو مسئولان سازمان حساب می‌شدند و برخی از آنان بسیار فعال و تاثیر گذار بودند مثل محمود احمدی، محمد حیاتی، تشید، زمریدیان، شهرام و دیگران... این‌ها تعلیماتشان تکمیل بود و دستکم مسئولیت یک یا دو حوزه را داشتند. من تا برسم به قصر رجوی با کمک شاید محمد حیاتی، موسی و مهدی ابریشمچی و محمد اکبری آهنگر یک مقدار جزوات ایدئولوژیک را بازنویسی

کرده بودند. من هم جزوات مربوط به استراتژی را بازنویسی کردم. از دو سه سال پیش بیشتر وقت من صرف درگیری ذهنی با پرسش‌های تئوریک پیش رویم بود. از جمله این که پذیرش مرگ چه مکانیزمی دارد و کسی که مرگ را پایان همه چیز یک فرد می‌داند چگونه ایثار و مرگ را می‌پذیرد. این‌ها را در آن جزوه نقد ایدئولوژی سازمان نوشته بودم و حالا در ادامه اش روی آنها کار می‌کردم. این که پذیرش مرگ در ریشه‌ها برمی‌گشت به استعدادهایی که در بعد عاطفی وجودمان داریم و مشترک با حیوانات است. این بخش در تقابل کامل با نظرات رسمی سازمان بود.

در این دوران شما چه چیزهایی نوشتید؟

- جزوهای راجع به نهادهای عملی و نهادهای تئوریک و بررسی دامنه تاثیر آنها در سازمان. تحلیلها، تحلیلهایی بود از تاثیر نهادها درون یک تشکیلات.

این‌ها را که می‌نوشتید چه کسانی می‌خواندند؟

ج- اول سرشاخه‌ها می‌خواندند و اگر از نظر تعلیماتی مهم بود به زیرمجموعه شان می‌دادند. البته توجه داشتید که این حرف‌ها مال تابستان سال پنجاه و یک در زندان قصر است نه بعدها.

احیاناً بحث ایدئولوژیک بین فدایی‌ها و مجاهدین در می‌گرفت؟

ج- در تابستان سال پنجاه و یک در قصر، فدایی‌ها پیشنهاد کردند بحث ایدئولوژیک بکنیم. اصغریزدی، تقی افشانی و علی توسلی (چند سال پیش فوت شد)، این سه بیش از بقیه فعال بودند. از اینطرف مسعود رجوی بود و حیاتی و موسی، ولی بیشتر رجوی بود. رجوی که برمی‌گشت تصویری خنده‌دار از حرفهای رفقای فدایی ارائه می‌داد...

به لحاظ کاراکتر یا افکار ؟

- بین، در آن زمان اطلاعات فلسفی و مارکسیستی رفقای فدایی که در زندان قصر بودند بیشتر از برخی از مجاهدین نبود. خب مثلا رجوی و بچه‌هایی که در دور و بر گروه ایدئولوژی بودند مقداری کتاب‌های فلسفی موجود را خوانده بودند. در همین سطح نازل - که برای مبارزین جوان و عملگرای آن زمان نازل هم نبود - مثلا از دکارت و اسپینوزا و اینها اطلاعاتی مقدماتی داشتند که می‌توانستند به رخ رفقای فدایی بکشند. آنهم آدم خودنمایی مثل رجوی. به نقل از رجوی می‌گویم که می‌گفت رفقای فدایی از هیچیک از این فیلسوفان چیزی نمی‌دانستند و اصلا نمی‌دانستند اسپینوزا کی هست و دکارت چه گفته است؟ چند تا کتاب مثل «اصول مقدماتی فلسفه» را خوانده بودند و در بحث‌ها تکرار می‌کردند. باز به نقل از رجوی می‌گویم که می‌گفت گیجشان کردم. این‌ها شنیده‌هایم از رجویست و مسئولیت درست و نادرستی آنها با من نیست.

قوی‌تر بود؟

- نمی‌دانم. گفتم که من فقط حرف‌های یک طرف قضیه را شنیده‌ام. در جزوات ایدئولوژیک سازمان نظریات فلسفی مکس پلانک و نیلز بور در رابطه با ماده (که در آن زمان به هر حال به روز تر از نوشته‌های لنین در باره ماده بود) آمده بود. پلانک بحث‌های فلسفی راجع به واقعیت جهان می‌کند. این‌ها را رجوی و حیاتی و موسی خوانده بودند و آن طور که رجوی گزارش می‌داد رفقای فدایی هم آن قدر وارد نبودند که بتوانند جواب بدهند. یک مدت این بحث‌ها ادامه پیدا کرد و بالاخره به بن بست کشیده شد و قطع شد و دیگر ادامه پیدا نکرد. دو طرف اول فکر می‌کردند به زودی می‌توانند یکدیگر را قانع کنند اما در عمل دیدند که هیچ کدام از طرفین نمی‌توانند آن یکی را تکان بدهند.

نگفته بودید اسپینوزا و دکارت می‌خواندید! چرا این‌ها را می‌خواندید؟ و اینکه منابعتان چه بود؟

- بین این مطالعات در آن زمان همان مثل در شهر کوران یک چشم غنیمت است بود. این‌ها در حد خوانش انگشت شمار کتاب فلسفی موجود در بازار قانونی و بازار سیاه بود و برای تسلط در جنبه‌های تئوریک خوانده بودند. از دکارت آن موقع فقط یکی را فروغی ترجمه کرده بود.

روش گفتار در به کار بردن عقل.

- بله. اسپینوزای مستقلی نبود. اسپینوزایی که فروغی معرفی می‌کرد... به غیر از این‌ها یک سری کتاب بود راجع به تکامل انسان، کتاب‌های ماکس پلانک هم بود.

اعضای فدایی این‌ها را نخوانده بودند؟

ج- نمی‌دانم. رحیم صبوری در سال‌های بعد یا مثلا جمشید طاهری پور از نظر تئوریک رشد کردند. سال‌هایی بود که کلی جزوه‌نویسی شده بود و از بیرون روی همان کاغذهای سیگار آورده بودند زندان و پخش شده بود. برخی از نوشته‌ها و کتاب‌های لنین آمده بود. خود بیژن جزنی و نوشته‌هایش بود.

بعد از اینکه جلسات ایدئولوژیک به بن بست رسید و تمام شد...

- نقش مهمی هم نداشت. چیزی نبود که دیگران هم بدانند دوسه تایی از دو طرف می‌نشستند.

اینطور که توصیف می‌کنید در زندان، انگار از همه چیزی می‌خواستید کناره‌گیری کنید پس وقتان را چطور می‌گذرانیدید. بدون دخالت کردن یا تعامل دیگر چه انگیزه‌ای داشتید برای در زندان ماندن.

- واقعیت این بود که صبح تا شب مشغول بودم و اصلا وقت آزاد نداشتم. جلسات بود حضور ذهنی ندارم چه چیزهایی مطرح می‌شده ولی بود. در یک تشکیلات روشنفکری همه چیز باید توسط یک

تئوری واحد قابل توجیه باشد و این انبوهی انرژی می‌برد. مرتب مسئله پیش می‌آمد.

آخر شما می‌گویید علاقه‌ای نداشتید.

من به مسایل تئوریک علاقه داشتم ولی نه به چیزهای دیگر. من مسوول چرخاندن کلاس و حوزه نبودم ولی مسائل تئوریک مسائل من بود.

یکی از همان مشکلات تئوریک را می‌توانید بگویید که ذهنتان را اشغال کرده بود.

- ببینید، شاید هفتاد هشتاد در صد وقت رفقا صرف تحلیل رفتار و انتقاد یا انتقاد از خود می‌شد. در جلسات، بین رفقا اختلاف پیش می‌آمد و اختلاف سلیقه‌ها شکل می‌گرفت. در برخورد با اختلاف سلیقه‌ها که امری بسیار طبیعی است و امروزه ما آنها را بسادگی می‌پذیریم و می‌گوییم خب این امیر این بهمن و آن فلان و بهمان است، و به طور خلاصه کثرت نظرات و سلیقه‌ها و سبک کارها را می‌پذیریم و حق این یا آن فرد می‌دانیم که این جوری به دنیا نگاه کند و این یا آن نظر و سلیقه را داشته باشد، در آن زمان دیدگاه یکسان ساز حقیقت واحد، بر ذهن‌ها حاکم بود، حقیقت و درست و منطقی و متکامل، یکی بود و آن کثرت دیدگاه‌ها باطل بود و ناشی از نادانی و خودبینی و خودخواهی و جاه طلبی و رهبری طلبی و یا راحت طلبی و تاثیرات منحرف بینش‌های بورژوازی و فئودالی بود. البته در هیچیک از انتقادات درون گروهی در آن دوره از واژه‌های اپورتونیسم و اپورتونیسم استفاده نمی‌شد، این‌ها واژه‌های دوستانه نبودند مگر آن که کسی در انتقاد از خود، خود را چنین بنامد. خب، شما وقتی که کثرت را و متفاوت بودن را به عنوان واقعیت موجود می‌پذیری و آن را حق هر فرد می‌دانی کارتان از نظر تئوریک بسیار راحت است اما اگر بخواهی از میان این کثرت آنچه را که حقیقی و درست و متکامل

است پیدا کنی کارتان زار است. می‌توانم به جرات بگویم که قریب به هفتاد درصد بحث‌های درون گروهی چه در میان رفقای قدایی و چه مجاهد، از همین قماش بود. این‌ها وقت زیادی می‌گرفت و مثل لانه مورچه تا یک خروجی را با کلی تمهیدات و تئوری بافی و نقل قول از فلان فیلسوف یا رهبر انقلابی می‌بستی بعد می‌دید که چند خروجی تازه باز شده است. این بحث‌ها عین بازی ورق قماربازها که هرچند همه چیز تکراری است اما هیچ چیزی نیز قابل پیش بینی نیست، عین حفره سیاه همه چیز را به درون خود می‌کشید. این‌ها اکثر وقت مرا در قصر می‌گرفت.

چشم انداز شما از آینده چه بود؟ فکر می‌کردید باید تا آخر عمر زندان باشید؟

- ما فکر می‌کردیم باید صبرکنیم تا انقلاب شود.

یعنی واقعا این امیدواری را داشتید؟

- بله ما خیلی امیدوار بودیم به آینده البته نه آینده کوتاه مدت. به اخبار چریک‌های آمریکای لاتین بسیار علاقمند بودیم. این‌ها را به عنوان تداوم انقلاب جهانی در نظر می‌گرفتیم و سعی می‌کردیم این اخبار را دنبال کنیم.

راجع به جنبش ۶۸ چیزی به شما می‌رسید؟ توجهی داشتید؟ چه تاثیری گذاشت، البته قبل از زندان شما رخ داد؟

- این در سال ۴۷ و پیش از زندان بود. کتاب دنیل کن بندیکت را که گفتم هنوز هم دارم، شاید به شما داده باشم. نه ولی بدهید.

- برخی از کتابهای حاشیه‌نویسی شده توسط امیر پرویز پویان مثل «فصل‌های سبز» که مقاله‌ای به قلم پویان با نام مستعار علیه آل‌احمد در آن بود هنوز هم هست.

راجع به جنبش ۶۸ می‌گفتید.

- آن موقع ما بیرون بودیم. ۶۸ معادل ۴۷ می‌شود. ما احزاب کمونیست اروپایی را احزاب غیر انقلابی می‌دانستیم و آنها را نمایندگان اشرافیت کارگری اروپا می‌شمردیم. چرا؟

- عزیزم چرایش در تفکر آن روزی ما است. ما انقلابیون افراطی بودیم که فقط چه و کاسترو و تا حدودی مائو پس از انقلاب فرهنگی را قبول داشتیم.

در جنبش ۶۸ هم مائوئیست‌ها که بودند؟

جوانان اروپایی خوشی زیر دلشان زده بود و به دنبال تغییر نظام موجود به هر قیمتی بودند. آنها در ابتدا از عمق فجایی که در چین در حال رخ دادن بود بی‌خبر بودند. ببین، چرا مارکسیست‌های سازمان مجاهدین رفتند مائوئیست شدند؟ اهمیتی که خود حنیف‌نژاد به کتاب‌های مائو مثل جزوه «تضاد» یا کتاب‌های لیوشائوچی مثل «چگونه می‌توان یک کمونیست خوب بود» می‌داد. این تاکیدها بی‌تاثیر نبود.

تاثیرش بیشتر بود؟

- بسیار. یعنی «تضاد» مائو شاید مهمترین و تاثیرگذارترین کتابی بود که در تشکیلات خط به خط خوانده و بحث می‌شد حتی یک خطش را هم ول نمی‌کردیم. همین بحث تضادها، تعیین و تشخیص تضاد اساسی و تضاد عمده، آن همه وقت ما را می‌گرفت. من بعدها و در سال ۵۷ بود که فهمیدم این مسئله یک مسئله سیاسی است. اگر این‌ها را بخوانی می‌بینی وقت اعضا صرف چه می‌شد. کدام تضاد عمده است و کدام تضاد اساسی. مثلاً مائو نوشته بود تضاد اساسی تضاد بین کار و سرمایه است که ما فعلاً در آن مرحله نیستیم. تضاد عمده بین خلق چین و امپریالیسم و ایادی داخلی آن است. این‌ها در ایران پیاده می‌شد و کلی بحث تئوریک درست می‌شد، این جزو تضاد عمده است یا اساسی؟

آن مقاله را دارید؟

- در کتاب جمعه باید باشد با نام مستعار.

- داشتید می‌گفتید جنبش ۶۸ را رجویونیست می‌دانستید. می‌خواهم بگویم در آن جنبش هم تروتسکیست‌ها بودند و هم مائوئیست‌ها و فقط در ابتدا حزب کمونیست فرانسه شرکت نکرد. چطور آنها را رجویونیست می‌دانستید با وجود اینکه بخشی از آن مائوئیست بودند.

- اولاً که ما احزاب کمونیست اروپا را رجویونیست می‌دانستیم نه جنبش ۱۹۶۸ را. ثانیاً ما همانند بسیاری از فعالان انقلابی در آن سال‌ها معتقد بودیم که کانون انقلاب در سطح جهان به شرق منتقل شده است و انقلابیون غربی را که انقلاب را با سکس و عشق و شراب در می‌آمیختند زیاد جدی نمی‌گرفتیم. نظریه‌پردازان مائوئیست را که خارج از حزب بودند بهشان توجه می‌کردیم. ما علت شکست جنبش‌های اروپا را به همین انتقال کانون انقلاب نسبت می‌دادیم.

کدام جنبش‌ها؟

- ببین اینکه چرا جنبش‌های ۶۸ شکست خورد، می‌گفتیم احزاب کمونیستی اروپا تبلور اشرافیت کارگری هستند که نمی‌خواهند انقلاب کنند و به اصطلاح در سود سرمایه جهانی شریکند. همین نکته را من در سال ۵۶ - ۵۷ در اوین نوشتم و بعد در کتاب جمعه چاپ شد. این مقاله من در ادامه بحث‌هایم در زندان است که انحصار سرمایه‌داری مالی منجر به یک آبر ارزش اضافی می‌شود و اصطلاحاتش را آنجا به کار برده‌ام. شما این را پیدا کردی یا «تضاد» را؟

«تضاد» را در کتاب جمعه پیدا کردم.

- این نوشته دومی نمی‌دانم عنوانش چیست ولی در آن به انحصار اقتصادی ناشی از امتیازات انحصاری سیاسی در سرمایه‌داری جهانی تاکید می‌کنم که باعث می‌شود که بخشی از سود انحصاری را به طبقه کارگر غربی بدهد. در نتیجه طبقه کارگر غربی از متوسط طبقه کارگر

جهانی خیلی وضعیتش بهتر است. یعنی اگر انقلاب جهانی بشود کارگرهای اروپا -تحلیل آن موقع ما که الان طبعاً اصلاً قابل بحث نیست- از طریق استعمار یا ابر سود سرمایه‌داری جهانی سهم می‌برند یعنی در متن کارگران فقیر و محروم کل جهان کارگران اروپا در موضع اشرافیت کارگری قرار می‌گیرند.

این نکته را در همان دوران هم مارکوزه گفته که چون طبقه کارگر راضی شده عملاً دیگر نمی‌توان به عنوان یک عنصر انقلابی روی آن کار کرد. منتها جنبش ۶۸ بر جوانان و دانشجویان استوار بود. بحث من این است که چطور شما چنین تحلیلی می‌کردید. جنبش دانشجویان چه تاثیری روی شما گذاشت.

- آن موقع تحت تاثیر مارکوزه بودم. کتاب «انسان تک ساحتی» اش را در بیرون خوانده بودم و بعد یک مقاله ازش خواندم بنام «اروس و انقلاب» یا یک همچنین چیزی.

«اروس و تمدن»؟

- یک مقاله‌ای ترجمه شده از مارکوزه را با عنوانی در همین حدود اروس و انقلاب یا اروس و تمدن را برحسب تصادف خواندم، در یکی از اتاقهای اوین بود.

سال ۵۱ را می‌گفتید.

- مسائل زندان بیشتر این‌ها بود و این بحث‌ها کلی وقت می‌گرفت و اگر روی تضادهای عمده و اساسی ببری و پیچیدگی‌های تئوریه‌ها را بخواهی حل کنی که در واقع پیچیدگی نبود، جنگ نظرات بود که هرکدام سعی می‌کردند به نحوی دیدگاه خود را معتبر نشان بدهند. هرکس در این زمینه دست قوی داشت بهتر می‌توانست از این مسائل استفاده کند. من موافق تشدید تضادهای داخل زندان نبودم. طبق معمول اعضای تند و تیزی مثل مهدی خسروشاهی و فتح‌الله خامنه و موسی خیابانی و این‌ها به شدت دنبال این مسئله بودند. بین فداییان هم اعضای مثل علی توسلی و تقی افشانی و ایزدی مخالف تند کردن

جو زندان بودند، در حالی که مثلاً بهرام قبادی همیشه‌ی خدا آشوب به راه می‌انداخت.

ما فکر می‌کردیم که الان بهترین موقعیت برای آموزش دانشجویان است تا اینجا آموزش ببینند و بروند بیرون و نباید این فرصت‌ها را از دست بدهیم. اتفاقاً همین دانشجویان بودند که فشار می‌آوردند تا با پلیس درگیر شویم. این را هم بگویم که همیشه کادرهای بالا نیستند که به برخوردهای تند و تیز می‌کشاند. معمولاً در تشکیلات‌های انقلابی فشار کادرهای پایین است که تشکیلات را به برخوردهای تند و تیز و می‌دارد. فکر می‌کنم در رابطه با تشکیلات رجوی در بعد از انقلاب هم اعضای پایین بیشتر فشار آورده باشند این را از روی تجربه می‌گویم، البته طبق معمول توهمات رجوی و خود بزرگ‌بینی‌هایش بود و این که از نظر تفکرات استراتژیک هم آدمی نبود که بتواند نتایج و پی‌آمدهای دراز مدت را تشخیص بدهد. او بیشتر استاد تاکتیک بود تا استراتژی. در راهی که مجاهدین رفتند این‌ها خیلی نقش داشت. عوامل دیگر خارج از اختیار بود.

داشتید می‌گفتید که شما مخالف تشدید کردن تضاد در زندان بودید و یکسری از اعضای فدایی...

- اعضای فدایی هم بعضی موافق و بعضی مخالف بودند. گفتم که بهرام قبادی معمولاً جو تنش می‌خواست درست کند و جواد اسکویی هم بیشتر تحت تاثیر ایشان بود به همچنین جواترهای مثل حسن جعفری و... کم‌کم شرایطی پیش آمد که جزئیاتش را به خاطر ندارم و وزنه دیدگاه بهرام سنگین تر شد و جو زندان را گرفت. بحث اعتصاب یا برخورد با پلیس پیش آمد که طرفداران اعتصاب موفق شدند. برخی اوقات می‌بینی شرایطی پیش می‌آید و جو خاصی پیش می‌آید و کاری هم نمی‌توان کرد و به آن سمت می‌رود. به محض شروع اعتصاب فکر می‌کنم اوایل یا اواسط آبان سال ۵۱ بود، ما را پخش و پلا کردند. گروه

اول را شیراز بردند: رضا باکری، عبدالله محسن، مهدی خسروشاهی، حسین قاضی، علیرضا زمردیان و نبی معظمی و ابراهیم آوخ و بسیاری دیگر از مجاهدین، و از رفقای فدایی و ستاره سرخی این‌ها را بیادمانده است: تقی افشانی، جواد اسکویی، بهرام قبادی، عبدالله قوامی و بسیاری دیگر. موقع بردنشان جمع شدیم و دسته جمعی سرود خواندیم. در آخرین لحظه خداحافظی، رفقای فدایی به اسپانیولی می‌گفتند ما پیروزیم یا خلق پیروز است. واژه ای بود شبیه به و سِریموس یا نِسِریموس، که گویا مهدی خسروشاهی همیشه طنز گو، به همین مناسبت واژه ای ترکیبی از پِریموس ساخته بود. گروه بعدی که یکی دو هفته بعد اسم‌ها را خواندند ما بودیم که به مشهد بردند. عمدتاً این دو گروه بودند در شیراز و مشهد و دیگر باقی زندانی‌ها پی‌گیری نکردند و اصل موضوع منتفی شد.

از روزهای اعتصاب به خاطر دارید که چکار می‌کردید؟

- اصلاً هیچ تصویری در ذهن ندارم. این را باید از عبدالله محسن بپرسیم، ببینیم که اصلاً اعتصابی کردیم، یا اعتصاب می‌خواستیم بکنیم....

اعتصاب که کردید چون یادم هست سحابی این را تعریف می‌کرد. که بعد مثل اینکه آمدند و یک عده را جدا کردند و...

- نه مهندس سحابی حتماً جریانات شیراز را گفته. آنجا سال ۵۲ درگیری رخ داد. من پاییز پنجاه و یک قصر را می‌گویم، زندان شماره سه. قبل از این که زندانی‌ها را اصلاً به شیراز و مشهد ببرند. از شروع آن اعتصاب هیچ خاطره‌ای ندارم، (بهمن بازرگانی در اینجا مدتی سکوت کرد اما به یادش نیامد که ماجرا چه بود- افتخاری)

شما را با اتوبوس بردند مشهد؟

- بله.

در این فاصله چیزی به خاطر ندارید؟ چطور بردند اتفاقی نیفتاد؟ یک روز در راه بودید؟

- اتوبوسی بود که پرده داشت.

یعنی بیرون را نمی‌توانستید ببینید؟

- نه، توی چند تا اتوبوس بودیم که در هر کدام ردیفهای اول ژاندارم‌ها بودند و ما را هر دو نفر به هم دستبند زده بودند و نشسته بودیم. آیا دست دیگر ما را به میله‌های صندلی هم زده بودند؟ ... یادم نمی‌آید.. مانند یک کاروان نظامی بود که به اصطلاح اول و آخرش را اسکورت می‌کردند تا آنجا که به یاد دارم.

فکر فرار در سرتان نبود؟

- خیلی غافلگیرانه بود و خوب محافظت می‌شدیم. نشنیدم کسی هم این فکر را داشته باشد. امکان عملش هم در آن فاصله سریع نبود.

رجوی هم با شما بود؟

- نه، رجوی تهران بود.

او را نگه داشتند؟

- بله.

بعد دیگر زندان مشهد رسیدید...

- بهتر است بگذاریم به نشست دیگر.

می‌گفتید که شما را بردند به زندان مشهد. حالا هرچه به خاطر دارید را تعریف کنید.

- آبان ۱۳۵۱ بود. ترکیب تبعیدی‌ها از همه گروه‌ها بودند، مجاهدین و فدائیان دو گروه عمده بودند. اگر بخواهم از زندانی‌های مشهد تا آنجا که به خاطر می‌آورم نام ببرم از سازمان افسران حزب توده رضا شلتوکی و ابوتراب باقر زاده و اسماعیل ذوالقدر بودند. حمید فام نریمان و هاشم بنی‌طرفی (که گویا پزشک بود و کتابی از اوپارین که جزو کتب تعلیمی مجاهدین بود را ترجمه کرده بود)، مرتضا باباخانی و نفر دیگری که حالا نامش را فراموش کرده‌ام، این‌ها که نام بردم کم و بیش اکیپ زندانی‌های حزب توده بودند. دو نفر آخر در زندان

جذب توده ای‌ها شده بودند. از ستاره سرخی‌ها هادی غبرایی و رضا غبرایی و لطف اله قوامی و رضا و حسین پوریکتا و محمد امینی (م. راما) و از گروه کتیرایی حسن دست پرورده و از گروه طوفان کشتی گیری بود بنام بابا پورسعادت (او از زندانی‌های موجود در زندان مشهد بود و از تهران منتقل نشده بود). از کنفدراسیونی‌ها بیژن چهارزی بود. زندانیان دیگری که نمی‌دانم وابسته به چه گروه سیاسی بودند یا این که مستقل بودند ضرار زاهدیان و مهندس پیروزی بودند. از افراد مستقل مصطفی مفیدی بود. اسامی مجاهدین را در جلسات پیشین گفته ام و تکرار نمی‌کنم. و اینجا فقط اشاره می‌کنم که علی مستاجر، محمد صادق، نصراله اسماعیل زاده و تقی واحدی نیز از رفقای مجاهد انتقالی به زندان مشهد بودند که پیش از این از آنها نام نبرده بودم. از فدائیان نقی حمیدیان و رحیم کریمیان بودند. نقی حمیدیان در واقع رئیس زندانیان چریکهای فدایی تبعیدی مشهد بود البته احمدرضا شعاعی نائینی هم بود و سهراب افشار قاسمی. این دو آخری گرایش‌های آنارشستی داشتند و در زندان مشهد به نظر می‌رسید که پس از مدتی آنها دیگر در کمون فدایی‌ها نبودند.

یعنی دیسپلین تشکیلات را نمی‌پذیرفتند؟ منظور تان همین است؟

- این تیپ‌ها هم دیسپلین تشکیلات را نمی‌پذیرفتند و هم غالباً با نظریات مسلط در تشکیلات مشکل داشتند. می‌دانی اینکه جهان مونیستی تصور می‌شد، در نتیجه افراد می‌بایست حامل یک تز و یک نظریه باشند. افرادی که نظریه مسلط در درون گروه‌ها را نمی‌پذیرفتند و به چالش مستقیم و علنی با آنها می‌پرداختند به عنوان افراد تک‌رو و غیرتشکیلاتی و آنارشست معرفی می‌شدند. حالا ممکن بود این جریان یک مدتی درون گروهی باشد و بیرون اعلام نشود. بهرام قبادی اینطوری بود. هم وزنه سنگینی بود و هم برادرش چنگیز قبادی در حادثه سیاهکل کشته شده بود. بلکه حتی الامکان نمی‌خواستند خارج از

گروه اعلام کنند که یک چنین آدم مهمی دیگر تشکیلاتی نیست. برای خود تشکیلات هم خوب نبود. پس او را تحمل می‌کردند. از زندانیانی که یا از ابتدا فدایی بودند و یا در زندان به آنها پیوسته بودن می‌توانم این‌ها را بشمارم: محسن فرزامیان، جهانبخش پایداری، رشید حسنی (پسر بزرگ ملا حسنی امام جمعه اورمیه که پس از انقلاب اعدام شد)، شرف الدین، صباغیان (با صباغیان نهضت آزادی اشتباه نشود)، ژورا (آسوری بود و به گمانم از گروه ساکا بود)، یوسف قانع خشکه بیجاری، حسن گلشاهی، ابراهیم خیری، هادی و احمد میرویدی، عباس هوشمند، غیر از این‌ها منوچهر یزدیان هم با فدایی‌ها بود اما جزو افرادی بود که خط فدایی‌ها را نمی‌خواند و زیر بار آن باید و نبایدها نمی‌رفت. غیر از این‌ها ابوالفضل خیرزاده از اعضای شاخه تبریز فدایی‌ها بود.

- از اعضای خودتان دیگر چه کسانی بودند؟

- به غیر از آن تعدادی تاکنون گفته ام تعداد کمی زندانیان مشهدی از پیش در آنجا بودند که بعضی شان جذب مجاهدین شدند از آنها فقط نام احمد کروی و ایرج و هوشنگ قهرمانلو و حسین مظلومی و نیز طلبه ای بنام امجد (نام یا نام فامیل؟) بود بیاد دارم و دیگران را هر وقت نامشان بخاطرم بیاد اضافه می‌کنم تعداد دانشجو هم جذب فدایی‌ها شدند مثل فرشید؟.

همان‌ها بودند؟ بهرام قبادی را داشتید تعریف می‌کردید.

- قبادی و این‌ها که رفتند شیراز و در آنجا یک جریانی راه انداختند. اگر مایل باشی بخوانی بهرام قبادی خاطراتش را نوشته البته چاپ نشده به من داده خوانده ام.

سال ۵۱ زندان قصر یک کمون مشترک بود که کمون چریک‌ها- یا کمون بزرگ- می‌گفتند، در واقع مبارزه مسلحانه یک نوع دین جدید بود، اگر می‌پذیرفتی، انگار دین تازه ای پذیرفته ای هر کی بودی حالا

فرقی نداشت. طرفداران مبارزه سیاسی آن موقع توده‌ای‌ها بودند و ساکا (سازمان کارگران انقلابی ایران) که منشعبین از توده‌ای‌ها بودند و میان‌شان ارمنی هم زیاد بود، بیشتر منشاء کارگری یا روشنفکری داشتند.

دانشجو هم زیاد گرفته بودند. در مشهد، اول قاطی زندانیهای عادی بودیم و بلافاصله از روز دوم زندانی‌های سیاسی شروع کردند با این‌ها کار کردن و مرتب هر روز باهاشان صحبت می‌کردند و وقتی دیدند این طوری است کاملاً ما را جدا کردند و بردند به بند یک (زندان چهار بند داشت) طبقه پایین ما زندانیان عادی بودند که وضعشان بهتر بود یا تحصیل کرده بودند مثلاً اختلاس کرده بودند یا خارجی بودند که مواد مخدر ازشان گرفته بودند. یکبار یکی از این زندانی‌های معتاد اروپایی‌ها تمام بدنش را نقاشی کرده بود و در وسط راهرو بند یک راه می‌رفت که نگهبان‌ها گرفتنش. ما از طبقه بالا این صحنه را می‌دیدیم. بیشتر هم رنگهای آبی و سرمه‌ای و یک کمی هم قرمز و تمام بدنش را رنگ‌آمیزی کرده بود. اینها در مسیرشان از اروپا زمینی می‌رفتند به هندوستان و تبت و کاتماندو و برعکس. و در راه برگشت ازشان مواد مخدر گرفته بودند. در حدود هفت-هشت-ده نفر زندانی اروپایی در پایین بودند و بقیه هم دستشان به دهنشان می‌رسید. بندها سه طبقه بودند. زندان عین فیلم‌های آمریکایی بود که سلول‌ها درب میله‌ای دارند و کشویی باز و بسته می‌شود و یک راهرو دارد و وسط راهرو که دور یک فضای خالی می‌چرخد که همه طبقات پایین را می‌توانند ببینند. عین الگوی زندان‌های آمریکا ساخته بودند. زندان‌های وکیل‌آباد و عادل‌آباد شبیه هم بودند. عادل‌آباد را ندیده‌ام اما آن‌هایی که هردو را دیده بودند می‌گفتند شبیه همند. طبقه دوم و سوم ما بودیم و می‌توانستیم بین طبقات دوم و سوم رفت و آمد کنیم. ما در این‌جا برخلاف زندان شیراز اعتصاب نکردیم مدیریت زندان مشهد هم که تا

سال ۵۴ با سرهنگ شیروانی بود و آدم بدی نبود، به دنبال ایجاد تشنج نبود و امکاناتی که داشتیم تا به آخر حفظ شد.

گفتید طبقه دوم و سوم سیاسی بودند و رفت و آمد هم داشتید؟

- بله به هم راه داشتند و...

دیگر کار اعتراضی هم نکردید؟

- نه. دانشجویایی را که -مخصوصاً از دانشگاه مشهد- می‌گرفتند و سیاسی‌های دیگر از جمله روحانیونی را که از مشهد بازداشت می‌کردند می‌آوردند آنجا. از روحانیون معروفی که آوردند آقای طبسی بود، متولی آستان قدس البته پس از انقلاب. همسفره اش در زندان روحانی دیگری بود بنام هاشمی‌نژاد.

همان هاشمی‌نژاد معروف؟

- بله، دستکم در ظاهر برخورد خوبی داشت و با ماها گرم و صمیمی برخورد می‌کرد. بعد یک طلبه به نام مجد بود (انگار پیش از این گفتم امجد اما مجد بود) که در همان زندان جذب مجاهدین شد و گویا بعد از انقلاب نیز با گروه رجوی فعالیت می‌کرد. غیر از این‌ها یاد نمی‌آید در آن دوره‌ای که من آنجا بودم از روحانیون مشهد کسی را به زندان مشهد آورده باشند دستکم من حضور ذهن ندارم. غیر از این‌ها افرادی که در آنجا بودند پیرمردی از ترکمن‌های ایران بود به نام مخدوم‌قلی. بعضی اوقات هم لباس ترکمنی می‌پوشید. یک نیمه دیوانه‌ای هم بود با بدن تنومند، لباس نامرتب و موهای همیشه آشفته و جو گندمی و سیبیل پرپشت به نام برؤ، پیرمردی بالای شصت ساله بود. چندین بار زندان افتاده بود و گویا هربار که آزاد می‌شد یک راست می‌رفت به طرف مرز شوروی و دوباره زندانی می‌شد روز از نو روزی از نو. از زندانی‌های ستاره سرخی که اوایل جذب سازمان چریک‌ها شدند و بعد جدا شدند عماد رضوی فقیه بود. همدانی بود. بعد از انقلاب، داستانی نوشته بود که من هنوز هم دارم و آورد به من

داد. نمی‌دانم چه شد من دیگر ندیدمش. این‌ها همه قبلش جزو کمون بزرگ بودند و بعد از مدتی کمون مجاهدین و کمون فدائیان از هم جدا شد. در ابتدا آدم‌هایی مثل هادی غبرایی با کمون فدائیان بودند بعداً آنها هم جدا شدند.

ارتباطتان با زندانهای دیگر چطور بود؟ از زندانی‌های تهران خبر داشتید؟

- نه معمولاً خبر نداشتیم مگر اینکه یک زندانی انتقالی داشتیم.

اعضا از شما نمی‌خواستند که بیشتر دخالت کنید؟

- در آنجا در زندان مشهد با پیشنهاد من و همکاری و همراهیم در این که کارهای مربوط به آموزش و به طور کلی هر چیز در ارتباط با سازمان بر عهده اعضای مشخصا مذهبی مجاهدین، امثال حیاتی و احمد حنیف و محمود احمدی، ابریشمیچی و... قرار گیرد، مورد استقبال آنها واقع شد و این کار بنا به گفته صریح آنان (که در بدترین شرایط نیز پابرجا ماند) دال بر حسن نیت و صداقت من در رابطه با رفقای مذهبی بود. فکر می‌کنم اسامی مجاهدین زندان مشهد را که می‌شمردم مهدی فیروزیان را جا انداختم. فیروزیان از مبارزین قدیمی نهضت بود و همسن حنیف‌نژاد و سعید بود ولی به لحاظ تشکیلاتی مسئولیت‌های مهمی نداشت.

میثمی در خاطرات خود درباره شما نوشته است.

- من کتاب خاطراتش را کامل نخوانده‌ام اما آن قسمت‌هایی که مربوط به من است را خواندم و دیدم که از روی شایعات درباره من نوشته.

میثمی درباره نماز خواندن شما و پیش نماز بودن شما نوشته که در حالیکه شما مارکسیست شده بودید اما برای اینکه بین بچه‌ها مشکل ایجاد نشود، اعلام نکرده بودید یا رجوی به شما گفته بود اعلام نکن. شما هم در ظاهر مجبور شده بودید نماز را بخوانید.

متأسفانه آقای میثمی به یک نکته مهم توجه ندارد. اینکه من گرایش مارکسیستی داشتم به معنی این نیست که من مارکسیست بودم. گاهی شده کسانی که در آن سال‌ها با محمد بازرگانی هم سلول بودند به من گفته اند که ما فکر کردیم که او مارکسیست بوده و من در جوابشان گفته‌ام که من تا آخرین لحظه‌ای که برادرم را دیده‌ام هیچ از او نشنیده‌ام که خود را مارکسیست بداند. یکی ممکنست از یک مسئله اجتماعی یا سیاسی تحلیلی بکند که دیگری با شنیدن آن به اشتباه گمان کند که گوینده یک مارکسیست است.

تحولات فکری من مشخص بود و در کارهای تئوریک که کرده‌ام جای پایشان مانده است. من یک مرحله طولانی داشتم که هستی را خدا و خدا را عین هستی می‌دیدم. این مرحله اسپینوزایی من سالها طول کشید و من در تمام طول آن سالها مارکسیست نبودم. حتا زمانی که مارکسیست شدم از نظر اقتصادی مارکسیسم را پذیرفتم و ماتریالیست به معنای مارکسیستی آن نشدم و از نظر فلسفی لادری باقی ماندم و هنوز هم هستم. به قول ویتگنشتین درباره چیزی که نمی‌توان در باره اش سخن گفت بهتر است سکوت کنیم. اما در تمام آن سالهای لادری گری، معتقد بودم که هستی ما به سمت و سوی خاصی کشیده می‌شود انگار از بین تمامی احتمالات فقط گونه‌های خاصی از احتمالات تبدیل به امکانات می‌شوند. از اینجا اصل هدایت در می‌آید که من وقتی که از زندان مشهد به اوین منتقل شدم و پس از انفرادی اندکی مانده به عید نوروز ۵۵ به بند دو اوین وارد شدم رجوی بازهم بسیار مشتاق بود که آخرین نظرات مرا در باره اصل هدایتی که برای نخستین بار در سال چهل و هشت و سپس در سال پنجاه در اطاق عمومی اوین و برای بار سوم در قصر سال پنجاه و یک تحت عنوان اصل گرایش به وحدت عاطفی با جهان (هستی) نوشته

بودم بشنود و خودش به من گفت که از اصل هدایت من استفاده کرده است. که البته در آن زمان من دیگر از آن فاز خارج شده بودم.

لطفا همین را توضیح بدهید.

چی چیزی را توضیح بدهم؟ می‌توانم پس زمینه فکریم را که این چیزها از تویش بعدها درآمد برایتان بگویم.

+++++

شما وقتی که در زندان بودید هر دو هفته یکبار ملاقات داشتید.

- خانواده من برادر و مادرم تقریباً دو سه ماه یکبار می‌آمدند مشهد ملاقات من. خواهران من در ارومیه همه از من بزرگتر بودند. فاصله سنی‌مان زیاد بود و توی باغ این مسائل سیاسی نبودند.

به غیر از خانواده کسان دیگری هم به ملاقاتتان می‌آمدند؟

- ببینید آن موقع افراد زیادی بودند که مشتاق بودند ماها را ببینند. فقط ببینند. می‌آمدند به مان زل می‌زدند و مشتاقانه نگاهمان می‌کردند عشق و تحسین را در نگاهشان می‌دیدیم. می‌توانید مقایسه کنی با ستاره‌های سینمای پارادایمی که اکنون آن را می‌زییم. آن زمان پارادایم دیگری بود که حالا شاید درکش برای شما مشکل باشد و حتا آن را مضحک ببینید. آن موقع خیلی‌ها مشتاق بودند که اگر امکان داشت به ملاقات یک زندانی سیاسی بروند. معمولاً اگر امکان دیدنشانش پیش می‌آمد چنین امکانی را از دست نمی‌دادند.

یعنی این ملاقات‌ها یک امر طبیعی بود؟

- بله. مردم زندانیان سیاسی را دوست داشتند و آنها را -به غلط- آدم‌های خیلی استثنایی می‌دانستند و برایشان جالب بود که بیایند و از نزدیک آنها را ببینند.

شما یکبار اسمی از خواهر مسعود رجوی بردید که گویا زندان

مشهد به ملاقات شما آمده بود؟

- اگر اشتباه نکنم اسم خواهر رجوی منیر بود. درست نمی‌دانم چه سالی بود احتمالاً اوایل ۵۲ باید بوده باشد. می‌خواست بداند من تغییر کرده ام یا نه. با لب خوانی داشت می‌گفت مارکسیست؟ فکر می‌کنم وقتی که خداحافظی کرد از من مایوس شده بود.

شما هیچ وقت از مادرتان نگفته‌اید. ایشان چه احساسی داشت نسبت به فعالیت سیاسی شما و معمولاً در ملاقاتها چه موضعی داشت و به شما چه می‌گفت؟

- بگذار خاطره خنده‌داری که از مادرم دارم بگویم. در سالهای دهه چهل که من و محمد دانشجو بودیم و هنوز تشکیلاتی نشده بودیم معمولاً در خانه با برادرم فریدون که کارمند بود بحث سیاسی می‌کردیم بعد که جذب سازمان شدیم بحث سیاسی نمی‌کردیم. ما در آن زمان از موضع یک انقلابی بحث می‌کردیم و طرفدار انقلاب و غیره بودیم. مادرم محافظه‌کار بود مثل همه آدم‌های مسن آن زمان اورمیه، اورمیه‌ای‌های قدیمی آدم‌های محافظه‌کاری هستند یعنی در آن سال‌ها بودند. مادرم می‌گفت بدون شاه مملکت ناامن می‌شود. البته پس از دستگیری ما مادرم هم طرفدار انقلاب شده بود. یادم هست که یک بار که در منزل بحث می‌کردیم، مادرم به محمد و من گفت که شما این همه آزادی آزادی ورد زبانتان است شما به من آزادی نمی‌دهید که حرفم را بزنم. ما خندیدیم و گفت اگر کسی مخالف شما حرف بزند، شما اجازه نمی‌دهید حرفش را بزند، شما چه جوری می‌گویید ما آزادی می‌خواهیم.

توی زندان یادتان نمی‌آید چه موضعی می‌گرفتند؟

- نه ولی بعد همین مادر من هرگز نمی‌گفت اظهار ندامت کن و بیا بیرون، جو خانواده زندانیان سیاسی این طوری بود.

می‌گفتید فضا طوری بود که به شما نمی‌گفتند ندامت‌نامه بنویس.

- نه اصلا یک جوری برای خانواده‌ها جا افتاده بود که یعنی بد بود و خانواده‌هایی که این طوری بودند توی جمع خانواده‌ها نبودند. می‌خواهم بگویم خانواده‌های سیاسی تبدیل به یک نوع جمعیت شبه سیاسی شده بودند اصلا صحبت چیزی نمی‌کردند و درون خودشان یک نوع وحدت داشتند. رفت و آمد با هم داشتند و فعالیت از همه خانواده صادق بودند. خیلی فعال بودند مخصوصا مادرشان خانم صادق که بقیه را هم کشانده بود. آن موقع یعنی سال ۵۱ - ۵۲ تعدادی از دخترهایی که بعدا فراری شدند مثل لیلا زمردیان هنوز توی خانواده‌ها بودند از توی خانواده‌ها خیلی از میان زنان عضوگیری شد. منظور تان این است که از دست ساواک مجبور بودند پنهانی زندگی کنند؟

- کی؟

همین دخترهایی که می‌گویند فراری شدند.

- نمی‌دانم لیلا زمردیان کی عضوگیری شد فکر می‌کنم توی همان یکی دو سال پیش از دستگیری ما شاید علیرضا برادرش ایشان را کاندید کرده بود که آموزش ببیند. ولی آن موقع یعنی در سال ۱۳۵۰ و حتی شاید در ۱۳۵۱ این‌ها هنوز فراری نشده بودند.

منظورتان از فراری چیست؟

- آن موقع، فراری، یعنی می‌آمدند خانه تیمی از دست ساواک فرار می‌کردند. چقدر معنی واژه‌ها عوض شده نه؟ آن موقع که می‌گفتند فلانی فراری شده یعنی از دست ساواک مخفی شده.

مادر تان چه سالی فوت کرد؟

- از دیهشت شصت و یک. یک ارزش‌هایی درون خانواده‌های سیاسی ایجاد شده بود که روحیه زندانی‌ها را تضعیف نمی‌کردند. خانواده‌ها خودشان را تطبیق می‌دادند. آن خانواده‌هایی که خودشان را تطبیق نمی‌دادند دیگر در جمع خانواده‌های زندانیان سیاسی نبودند

مثلا یک نفر از ابرقو پاشده آمده به پسرش می‌گوید تو آبروی ما را بردی ما تا حالا زندانی نداشتیم. در آن شهر فرق بین زندانی معمولی و زندانی سیاسی را نمی‌دانستند. در نتیجه می‌گفتند آبروی ما رفت وقتی که این پسر می‌آمد تعریف می‌کرد همه قاه قاه می‌خندیدند این طوری بود. بعد که سایر خانواده‌های زندانیان سیاسی با این جور خانواده‌ها معاشرت می‌کردند و توی خودشان راه می‌دادند بعد از مدتی این‌ها هم سیاسی می‌شدند دیگر افتخار می‌کردند که پسرشان آنجاست. مثلا برادرزاده‌ام فرحان آن موقع در کودکستان بود معلمشان گفته بود که آدم‌هایی که کار بد می‌کنند می‌برند زندان. فرحان هم گفته بود نه نه اینطوری نیست و گریه کرده بود. خانم معلمش زنگ زده بود به مادرش و گفته بود که پسر شما یک چنین واکنشی نشان داده. مادرش هم گفته بود که عمویش زندانی سیاسی است. معلم هم با فرحان صحبت کرده بود که نه این فرق می‌کند. به هر حال خانواده‌ها خیلی سیاسی شده بودند و از همین جو اعضای جدیدی که رشد کردند و در سالهای ۴۸-۵۰، ۱۲ یا ۱۳ ساله‌شان بود در سال‌های بعد که بزرگ شده بودند این‌ها عضوگیری هم شدند.

ادامه خاطرات زندان مشهد:

از اواخر سال ۵۲ بتدریج اختلاف نظرها شروع شده و افرادی از کمون فدایی‌ها جدا می‌شدند، معلوم بود از نظر فکری و ایدئولوژیکی و مشی و کلا بحث‌های تئوریک با آنها اختلاف دارند ولی چه اختلافی؟ این را من هیچوقت نمی‌پرسیدم و آنها اصرار نداشتند که این چیزها را با صدای بلند بگویند. پلیس هم حساسیت به خرج نمی‌داد. یعنی اینکه یکی با کمون فدایی‌ها باشد یا نباشد دلیل این که رزمندگی یا مخالفت این‌آدم با رژیم شاه کم شده باشد نبود.

موضوع دیگری که حالا بیاد آمد در سال ۵۲ یا ۵۳ از تهران یک آقای حدود پنجاه و چند ساله و شیک پوش آمد و از مجاهدین تنها با من مصاحبه کرد. از چریک‌های فدایی نقی حمیدیان را بردند. مصاحبه کننده که خیلی هم با احترام برخورد می‌کرد از حرفهایش مشخص بود که آدم کتاب خوانده و باسوادی است می‌گفت نظرات شما را می‌خواهیم بدانیم. می‌خواهیم ببینیم شما مسائل را چگونه تحلیل می‌کنید. هدف شما چیست و اشکال کار را در چه می‌بینید؟ من روی فقدان آزادی تاکید کردم. و این که خواست اصلی ما آزادی‌های سیاسی است تا مردم خودشان تصمیم بگیرند. گفتم ما برای آزادی می‌جنگیم. گفت یعنی شما حکومت کمونیستی یا عدالت اجتماعی نمی‌خواهید؟ گفتم اینها مسایلی هستند که خود مردم باید تصمیم بگیرند. به اعتقاد من در این مرحله مشکل ما آزادی است. اگر واقعا آزادی بدهند ما سلاح را کنار می‌گذاریم. مبارزه مسلحانه ما به این علت است که آزادی نیست و ما مجبور شدیم دست به اسلحه ببریم چون هرکس آمد حرفی بزند یا زندان‌های طویل دادند یا اعدام. تنها راهی که حاکمیت برای ما باقی گذاشته مبارزه مسلحانه است ولی اگر آزادی باشد دیگر ضرورتی نیست. انواع نظرات در آزادی بیان می‌شوند و نقد می‌شوند و مردم تصمیم می‌گیرند. ایشان گوش کرد و یادداشت برداشت و خیلی با احترام خداحافظی کرد.

در واقع بازجویی بود.

- کاربرد واژه بازجویی معمولا برای مواردی بود که از متهم اطلاعات مهم امنیتی را توام با خشونت و تهدید می‌خواستند. این یک نوع نظرخواهی بود.

آن موقع شما هنوز از مشی مسلحانه دفاع می‌کردید؟

- بله. من بعدها از سالهای ۵-۵۴ دیگر مشی مسلحانه را کنار گذاشتم.

وقتی به شما گفتند می‌خواهند با شما مصاحبه کنند، مخالفت نکردید؟
- نه.

چرا؟

- ما همان طور که در دادگاه حرفهایمان را می‌زدیم و از کسی هم نمی‌ترسیدیم. اگر کسی و حتا نظریه‌پردازان رژیم نظرمان را می‌پرسیدند ما رک و راست می‌گفتیم. زمان این مصاحبه قاعدتا می‌بایستی پیش از تاسیس حزب رستاخیز بوده باشد. پیش از آن که قیمت نفت بالا برود و شاه به فکر تاسیس دیکتاتوری تک حزبی مثل بلوک شرق بیفتد. مدتی کوتاه گویا به فکر ایجاد دموکراسی و تغییرات بنیادی و این بار در بعد سیاسی افتاده بود و این دوره آن قدر کوتاه مدت است که فقط در خاطرات سران رژیم رد پای آن را می‌توانیم پیدا کنیم.

به هر حال از این مسئله بگذریم و به ادامه گفتگویمان برگردیم. نقی حمیدیان روی مبارزه مسلحانه تا استقرار دیکتاتوری پرولتاریا و حاکمیت کمونیسم تاکید کرده بود. علیرضا تشید به من ایراد گرفت، گفت چرا گفتی مسئله ما آزادی است؟ مسئله ما این نیست. آزادی را هم بدهند ما اسلحه را کنار نمی‌گذاریم ما ادامه می‌دهیم تا انقلاب. که این بحث بین من و او ماند و او قانع نشد. فدایی‌ها هم نظرشان همین بود که اگر آزادی بدهند ما اسلحه را زمین نمی‌گذاریم و اصلا به هیچ وجه از اسلحه جدا نمی‌شویم. یک نوع شیفتگی به اسلحه بود که ما باید با اسلحه مسئله‌مان را با حاکمیت حل کنیم. یعنی تضاد ما آنتاگونیستی است.

قبل از مصاحبه نظر شخصی شما را می‌خواستند یا سازمان را؟ شما قبل از مصاحبه با دوستانتان مشورت نکردید که چه چیزهایی را بگویید و چه چیزهایی را نگویید.

- نمی‌توانم این تفکیک را بکنم. به عنوان نظر یک آدمی که بالاترین رده این تشکیلات است. طبعاً ممکن بود به عنوان نظر تشکیلات هم تعبیر شود. چنین سوالی مطرح نشد که ما نظر شخصی یا تشکیلاتی می‌خواهیم. من بعنوان یک آدمی که زمانی عضو کمیته مرکزی بودم خواستند ببینند تحلیل من چیست. از پیش هم نمی‌دانستیم که قرار است مرا صدا بزنند بنابراین من همانجا نظرات خودم را گفتم.

چه سوالهای دیگری از شما پرسیدند؟

- یادم نمی‌آید. فقط آن شخص پانزده بیست سالی از من بزرگتر بود.

اسمش را که نمی‌دانستید.

- خودش را معرفی کرد نمی‌شناختم آدم معروفی نبود حالا هم یادم نیست اسمش چه بود.

از مجاهدین فقط سراغ شما آمدند؟

- در مشهد بله.

مصاحبه کننده از ساواک آمده بود؟

- من فکر نمی‌کنم غیر از ساواک اجازه داشتند که ببینند. احتمالاً درون ساواک گروه پژوهش و تحقیقاتی بوده. احتمالاً در تهران هم با کسانی صحبت کرده اند. در زندان مشهد از افسران حزب توده بودند. نمی‌دانم با آنها هم مصاحبه کردند یا بیشتر آمده بودند با نسل جدید صحبت کنند.

+++++

این قسمت‌ها را بگویم بد نیست در زندان مشهد شروع کردم روی روانشناسی اجتماعی کار کردن؛ دنبال حلقه واسط و پیوند دهنده زیربنا و روبنا بودم. هر چند که مطابق نظریه مارکسیستی، در نهایت زیر بنا است که تعیین کننده چگونگی و کیفیت روبنا است، اما اکثر

نظریه پردازان مارکسیست گفته بودند که زیربنا و روبنا ارتباط تنگاتنگ دو دوتا چهارتایی باهم ندارند. می‌گفتم خوب این درست، اما بالاخره این‌ها چه ارتباطی با هم دارند؟ ارتباطشان از چه کانالی است؟ به چه شکل زیربنا بر روبنا تاثیر می‌گذارد؟ متأسفانه در زندان مشهد هر کتاب انگلیسی که برادرم به سفارش من تهیه می‌کرد و می‌آورد به بهانه این که کارشناس ندارند ضبط می‌کردند و نمی‌دادند. در سال ۱۳۵۶ بود که زندان اوین پر از انواع کتاب شد. این باعث شد به روانشناسی و به ویژه به روانشناسی اجتماعی علاقه‌مند شدم. فروید را دوران دانشجویی هم خوانده بودم ولی این دفعه شروع کردم به دوباره خواندن فروید و یونگ. آریان‌پور مقدمه‌ای بر زمینه جامعه‌شناسی را نوشته بود که پیش از انقلاب معروف بود و روی نسل ما بی‌تاثیر نبود.

کتاب زمینه جامعه‌شناسی.

- «زمینه جامعه‌شناسی» از مواردی بود که من به مقدار زیاد تحت تاثیرش بودم و یواش یواش از سال ۵۴ شروع کردم به نقد آن. یکسری یادداشت‌هایی در زمینه نقد دیدگاه ایشان که نام آنها را گذاشته بودم «خداحافظی با استاد» به این شکل که نقدی بود بر نقطه نظرانی که شناخت را به دو پاره عاطفی، هنری، زیبایی شناختی، از یکسو، و شناخت عقلانی، منطقی، فلسفی، از سوی دیگر، مطرح می‌کرد یا همچین چیزی. آن یادداشت‌های زندان را هم اگر بشود پیدا کرد باید چیزهایی در این رابطه در آنها باشد. در نوشته‌های «خداحافظی با استاد» تقسیم شناخت به عاطفی و عقلی را نقد می‌کردم. زمستان پنجاه و چهار که مرا آوردند انفرادی اوین، و بعد به بند ۲ عمومی. ممی (محمدرضا شالگونی) هم آنجا بود. خیلی با هم بحث می‌کردیم. ممی شالگونی آدم تئوریکی بود و قبول داشت که در مارکسیسم روی رابطه زیربنا و روبنا خیلی کم کار شده. ممی به من گفت که پلخانوف هم روی این موضوع کار کرده. من از اول به

روانشناسی اجتماعی علاقه داشتم. الان هم کتابی که روی آن کار می‌کنم و در واقع وصیت نامه من در باره طلوع و غروب زیبایی و انسان زیبایی شناس است، پاسخی است به پرسشی که از جوانی می‌کردم. چرا برخی چیزها در یک دوره کم و بیش طولانی همه‌ی آدمها را طوری مجذوب و مسحور خود می‌کنند که گویا همه در یک دوره کم و بیش طولانی توسط یک کانون جاذبه هیپنوتیسم شده بودند. این همان مسئله است که من عمرا دنبالش هستم. در کتاب «ماتریس زیبایی» این جذابیت همه شمول را جاذبه زیبایی می‌نامم و زیبایی را نوعی هیپنوتیسم عمومی کم و بیش دراز مدت و دراز دامن می‌بینم. اینک اما جاذبه زیبایی تنها حالت خاصی از یک جاذبه همه شمول و دراز مدت است. این چه نوع هیپنوتیسمی است؟ این چیزی است که اینک پس از سه چهار دهه به عنوان رابطه بین زیبایی و قدرت در دنبالش هستم و اگر خوب نگاه کنی می‌بینی که این همان گم شده‌ای است که از جوانی بدنبالش بودم و هنوز که هنوز است مرا به دنبال خود می‌کشاند. برگردیم سر صحبت‌مان.

از نوشته هایتان در زندان مشهد بگویید. چه سالی بوده؟

– سال‌های ۵۱ تا ۵۴.

همان موقع که شما نقدهایی داشتید روی استالینسم، چه جوری این کارها را ادامه می‌دادید؟

– مشکل من آن موقع مشکل غیر دموکراتیک بودن نبود. مسئله استالین هم من از زاویه دموکراسی و دیکتاتوری نمی‌دیدم که بعد می‌گویم.

در زندان مشهد سال ۵۲ یا ۵۳ جزوه‌ای نوشتم با این محتوای کلی که انترناسیونالیسم پرولتری زمینه مادی ندارد. می‌گفتم که در حال حاضر در کشورهای سوسیالیستی زیربنای اقتصادی مبتنی بر مالکیت ملی است طبعا روبنا و از جمله سیاست خارجی شوروی یک سیاست

ملی است و نمی‌تواند انترناسیونالیستی باشد. می‌گفتم عملا می‌بینیم که حزب کمونیست شوروی با استفاده از ابزار انترناسیونال، احزاب کمونیست دنیا را در خدمت منافع ملی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی گرفته است با این توجیه که منافع شوروی با منافع خلق‌های جهان یکی است. ولی با زیربناهایی که دارای فرماسیون ملی هستند مناسبات سیاسی و فرهنگی آنها هم فرماسیون ملی پیدا می‌کنند. از این جریان یک برداشت ناسیونالیستی از مارکسیسم بیرون می‌آمد. انترناسیونالیسم زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که مالکیت ملی و مسائل تولید و فرماسیون ملی روابط تولید از بین برود. با مخالفت با انترناسیونالیسم، معتقد بودم که کمونیست‌ها باید بر منافع ملی تمرکز کنند. مثلا در عراق گویا حزب کمونیست عراق حاضر نشد اسرائیل را به رسمیت بشناسد و محبوبیت پیدا کرد. در حالیکه حزب کمونیست هندوستان در جنگ دوم جهانی از انگلستان حمایت کرد. چرا؟ چون در جنگ دوم جهانی انگلستان و شوروی در یک جبهه علیه فاشیسم می‌جنگیدند. همین باعث شد که حزب کمونیست هندوستان تضعیف شود. می‌گفتم هر سازمان و هر حزب کمونیست باید دنبال منافع ملی‌اش باشد و الزاما از حکومت و سیاست حزب و حکومت شوروی یا چین پشتیبانی نکند. هر حزب کمونیستی باید مرحله ملی را پشت سر بگذارد. بعد باید بنشینند ببینند که ویژگی‌های یک سیاست انترناسیونالیستی چگونه باید باشد که باعث نشود منافع یک ملت فدای ملتی دیگر شود. بنابراین ما مرحله ملی را به عنوان یک مرحله انتقال به کمونیسم جهانی باید بپذیریم. ولی خوب در سال ۵۳ در زندان مشهد واقعیت این بود که ما نمی‌توانستیم این را علنی کنیم. رفقای خودمان تا آنجا که یادم هست پس از خواندن این مقاله مخالفتی نکردند حتا با قید احتیاط می‌توانم بگویم که آن را به طور ضمنی پذیرفتند. اما مسلم بود که آنها نگران هم شدند. در نتیجه جزوه

در درون گروه ماند. رفقا درک می‌کردند که طرح برخی مسایل، می‌تواند گروه کوچک و نوپای ما را در میان مارکسیست‌ها ایزوله کند. در واقع روابط قدرت بود که تعیین می‌کرد چه مسایلی قابل طرح هستند و چه مسایلی علیرغم حقایق احتمالی نهفته در آنها باید پرده پوشی شوند گویا که اصلاً وجود ندارند. اینها برای من تجارب تلخی بودند که راه آینده مرا از دوستانم جدا می‌کرد.

این جزوه که سال ۵۲ نوشتید و در واقع نظریه خودتان بود، چه نسبتی با نظریه تروتسکی داشت آیا در جهت آن بود یا مخالفش؟

- سال ۴۸ کتاب زندگی من در آمده بود از تروتسکی با ترجمه هوشنگ وزیری و در آن زمان اکثراً این طور تحلیل می‌کردند (من هم به همین) که این جزء سیاست‌های ساواک بود که در مقابل حزب توده و سیاست شوروی جناحی از کمونیست‌ها را ایجاد کند. آن موقع اتهام تروتسکیست بودن را به مصطفی شجاعیان هم می‌زدند که البته ماها نمی‌پذیرفتیم. برای این که یک کتاب نوشته بود راجع به نهضت جنگل و در آنجا به لنین تاخته بود که منافع ایران را نادیده گرفته بود. چون به لنین تاخته بود مارک تروتسکیسم رویش ماند. مصطفی شجاعیان در درگیری‌های سال ۵۲ کشته شد. هوشنگ ماهرویانی کتابی در این رابطه در آورده آنجا هم می‌گوید هیچ دلیلی نیست که او تروتسکیست بوده باشد به صرف اینکه مستقل فکر می‌کرد. مصطفی شجاعیان می‌گفت در ایران کمونیست‌ها باید منافع ملی را لحاظ کنند. من آن موقع هیچ نوع آشنایی با نظرات شجاعیان نداشتم و چیزی از او نخوانده بودم. آن نظری هم که در زندان مشهد دادم نظر خودم بود. انگیزه من تحلیل این نکته بود که چرا در برخی از کشورها سازمانها و احزاب کمونیست عقب ماندند و نتوانستند توده‌های مردم را جذب کنند. از جمله حزب توده به جای اینکه منافع ملی را در نظر بگیرد و دقیقاً بر اساس منافع ملی عمل کند دنباله‌روی سیاست

شوروی بود. در این بزنگاهها انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم با هم تضاد پیدا می‌کنند.

به‌واقع یکی از ویژگی‌های مهم کمونیستی یعنی شعار انترناسیونالیستی را نقض می‌کردید؟

- می‌گفتم این شعار زمینه عملی ندارد در نتیجه شعار انترناسیونالیسم یک شعار توخالی است و نتیجه عملی آن وابستگی احزاب کمونیست به شوروی و جدایی احزاب کمونیست (بویژه در کشورهای جهان سوم) از محور منافع ملی (که غالباً دارای وجه ضد استعماری و ضد امپریالیستی بودند) است.

نقد اریش فروم را در تهران نوشته بودید؟

- نه. «گریز از آزادی» اریش فروم را زندان مشهد خواندم، تهران وقت نداشتم. فکر می‌کنم سال ۵۲ بود. نقد را بعضی‌ها در زندان مشهد خواندند. رضا شلتوکی هم آنجا بود خواند و بسیار تعریف کرد. اینجا اضافه کنم که اخبار اولیه‌ای که بهمن مارکسیست است از همین جا درآمد. تقی‌امینی که الان اسمش بهمن امینی است و در پاریس انتشارات خاوران را دارد، موقع آزاد شدن بیرون و بعد دیگر نمی‌دانم. نقد من از دیدگاه یک مارکسیست ارتدوکس (راست کیش) بود آن طوری که دیدگاه من در آن زمان بود، شما نمی‌توانید تحلیل فروم در آن کتاب را یک تحلیل مارکسیستی راست کیش بدانید. عوامل روان‌شناختی را به آن شکل طرح می‌کرد و حالت اُنتولوژیک بهش می‌داد.

آن موقع اریک فروم عضو مکتب فرانکفورت بود، بعدها راهش را جدا کرد؛ جزء مارکسیست‌های ارتدوکس محسوب نمی‌شد آن وقت شما از دیدگاه ارتدوکسی نقدش کردید؟

- بله، از موضعی اصولگرایانه نقد کردم اما از همان نیمه دوم سال ۵۲ دگرگونی‌های عمیقی در نظرات قبلی‌ام داشت ایجاد می‌شد. داشتم مارکسیسم ارتدوکس را پشت سر می‌گذاشتم.

دفعه پیش داشتید از خاطراتان در زندان مشهد تعریف می‌کردید و اشاره‌ای هم به آن طرح فرار کردید. در این جلسه آن را تعریف کنید.
- معمولا زندانی‌های ابدی یا دراز مدت یک طرح فرار داشتند، مخصوصا دوره ای که جریان چریکی شروع شد. بیژن جزنی و گروهش هم یک طرح فرار داشتند که عملی نشده بود. مجاهدین و فدایی‌ها در مشهد طرح فرار جداگانه داشتند. برای تهیه مقدمات، احتیاج به طناب و غیره داشتیم. در این حین متوجه شدیم که زندانی‌های عادی با نخ‌های پنبه ای یا نایلونی زنبیل بافی می‌کنند. بهانه خوبی بود.

اعضایی را می‌دید که اصلا به این کارها نمی‌خوردند. مدیریت زندان شاید خوشحال بود که سیاسی‌ها به جای بحث و کتاب و ورزش، روی آورده اند به کارهای بافتنی. این لابد برای آنها نویدبخش بود. روزها زنبیل بافی بود و شبها نوبتی بیدار می‌نشستند، برجهای نگهبانی را دید می‌زدند. این زندانها به شکل مستطیل ساخته شده بودند که در هر گوشه‌اش یک برج است، وسط ضلع دراز مستطیل هم برج بود یعنی - اگر اشتباه نکنم - شش تا نگهبان در شش برج داشت. افرادی که در طرح فرار بودند از پنجره سلول دید می‌زدند - پنجره کوچکی بالای هر سلول بود که یک طرف را نشان می‌داد و بعد باید می‌رفت یک سلول دیگر. اتاقهایمان هم به عرض ۱/۸۰ بودند. یک ساختمان بزرگ سه طبقه که وسط خالی است. در دو انتهای راهرو راه پله است.

در هر سلول پنجره داشت؟

- بله پنجره کوچک. شاید به طول حدود هشتاد سانت تا یک متر و ۴۰-۵۰ سانتی متر ارتفاعش می‌شد. و نرده کشی هم داشت. اعضا و همدستان کاندید فرار دورتا دور شیشه این پنجره را خالی کرده بودند. دو تا از میله هایش را هم بریده بودند. اره آهن‌بر را داخل نان به خانواده‌ها سفارش داده بودند آورده بودند. هر خانواده‌ای هم جرات نداشت این کار را بکند. آن موقع خانواده محموداحمدی این کارهای خطرناک را هم می‌کردند ولی غیر از آنها خانواده‌های دیگری هم بودند دستکم در خانواده‌های مجاهدین مارکسیت شده کسی نبود. به هر حال این جور مواقع معمولا این‌نان‌ها را همین جوری نمی‌دادند. مال زندانی‌های عادی را به این سادگی نمی‌دادند مشکوک می‌شدند که این‌ها مواد می‌آورند ولی مال سیاسی‌ها را می‌دانستند موادی نیستند اما متوجه نبودند که گرچه مواد نیست ممکن است چیز دیگری باشد.

مگر ملاقاتها حضوری بوده که می‌گذاشتند این‌ها را بیاورند تو؟

- نه اما مثلا غذا... نه غذا را قبول نمی‌کردند ولی میوه می‌آوردند. حیانا شیرینی‌ای نانی چیزی هم بود.

یعنی این‌ها را تحویل زندان می‌دادند و آنها هم می‌دادند به زندانی؟

- افسر نگهبان نگاهی می‌کرد اگر مشکوک می‌شد می‌برید و بعد می‌داد.

در ملاقات حضوری هم احتمال داشت چیزی رد و بدل شود؟

- بندرت ملاقات حضوری می‌دادند. محل ملاقات جایی بود که شیشه داشت و یک تلفن این طرف و یکی هم آن طرف. می‌رفتی پشت شیشه می‌نشستی. خود تلفن هم کنترل می‌شد.

هر چند وقت ملاقات می‌دادند؟

- خانواده‌های ماها چون از تهران می‌آمدند، دو سه روز متوالی ملاقات می‌دادند. البته دوره‌های سختگیری با دوره‌های معمولی فرق می‌کرد. اوایل سخت نمی‌گرفتند. خانواده‌ها طوری می‌آمدند که

پنج‌شنبه، جمعه‌ها آنجا باشند و پنج‌شنبه، جمعه‌ها را ملاقات می‌دادند. مثلاً می‌آمدند دو روز ملاقات می‌کردیم بعد برمی‌گشتند. اگر می‌خواستند وسط هفته‌ها ملاقات کنند، روزهای ملاقات مشخص بود. خانواده شما کلاً چندبار ملاقات آمدند؟

– می‌آمدند، اوایل هرماه، و بعدها هر دو و بعد هر سه ماه یکبار. چه کسانی؟

– معمولاً برادرم بود با مادرم. خواهرهایم از اورمیه راه درازی بود اما یکی دو بار آمدند. زن برادرم هم با شناسنامه آن خواهرم که آمریکا است و هرگز پیش از انقلاب به ایران نیامد، می‌آمد یعنی او را به‌عنوان خواهرم می‌شناختند.

آنها اخباری از بیرون به شما منتقل می‌کردند؟ یا فقط در حد احوال‌پرسی؟

– خانواده من نه. اما تا آنجا که می‌دانم خانواده احمدی اخبار سازمان را رد و بدل می‌کردند. کتاب که می‌دادند، نقطه‌گذاری می‌کردند و نقطه‌ها را می‌خواندند بعد کلمات و حروف را به هم می‌چسبانند و معنی می‌داد و اخبار یا پیغام منتقل می‌شد. کار حوصله بر و سختی بود.

یعنی خانواده شما اخبار را به شما منتقل نمی‌کردند؟

– نه. اخبار خیلی معمولی که معمولاً در میان خانواده‌های زندانی‌ها می‌چرخید یا کی را از فلان زندان به فلان جا آورده اند.

نقشه فرار را داشتید تعریف می‌کردید

– طناب بافته شده نسبتاً حجم زیادی داشت. در حد اینکه قایم کردنش کار خیلی مشکلی بود، آن را در پشت یک بلوک سیمانی پنهان کرده بودند. عمده مصالح ساختمان زندان از بلوک بود. این بلوک‌های سیمانی نمای نهایی داخل زندان بود و روی آن را گچ نکشیده بودند. یکی از بلوکها را خالی کرده بودند و در آن جاسازی کرده بودند.

در بلوک قایم کرده بودند؟

– در قسمتی از دیوار در محفظه پشت بلوک. چیزهای دیگر را و عمدتاً مدارک و جزوه‌ها و دست‌نوشته‌ها را چون حجم کمی داشتند راحتتر می‌شد قایم کرد. جای دیگر برای طناب، داخل سوراخ پایه‌های تخت بود. تخت‌های ما دو یا سه طبقه بود و داخل پایه‌ها خالی بود.

مسئولین زندان نمی‌گفتند با حجم نخ و نایلونی که به زندانی دادیم چرا خروجی ندارد؟

– نه این‌ها را می‌بافتند و بعضی اوقات بیرون می‌دادند. مصالح فرار جزوی اندک و قابل چشم‌پوشی از کل مصالحی بود که زندانی‌ها با آنها مثلاً زنبیل یا چیزهای تزئینی می‌بافتند و به خانواده‌ها یادگاری می‌دادند البته این ظاهر قضیه بود و خیلی از زندانی‌هایی نیز که اطلاعی از طرح فرار نداشتند چیزی نمی‌دانستند.

بعد نقشه فرار چه بود؟

– گفتم میله‌های پنجره یک سلول را بریده بودند. منتها برای اینکه نیفتد یک ذره در حد خیلی کمی که راحت کنده شود گذاشته بودند بماند. این میله‌ها تا آنجا که به یاد دارم در زندان وکیل‌آباد مشهد سبز رنگ بود. خمیر نان را با یکسری چیزهای رنگی قاطی می‌کردند تا هم‌رنگ میله‌ها شود بعد آن تکه‌ای را که بریده بودند خمیر می‌چسبانند که معلوم نشود. البته در نهایت این طرح هم اجرا نشد و ما را منتقل کردند. از آن طرف هم توسط همان خانواده‌های خاصی که به نحوی با سازمان ارتباط داشتند قرار بود با بیرون هماهنگی شود مثلاً تشکیلات ماشین بیاورد و کسی که موفق می‌شد پایش به بیرون زندان برسد سریع از آن حوالی ناپدید شود. اما واقعیت این بود که سیستم کنترل زندان سیستمی بود که نقطه کور قابل ملاحظه‌ای نداشت. نگهبان‌ها همه جوانب را کنترل می‌کردند. شبها پروژکتورها مرتب می‌چرخیدند و طوری هم می‌چرخیدند که نقطه کوری باقی نمی‌گذاشتند. طرف باید در آن فاصله چرخش خودش را پای دیوار

می‌رساند ولی با تمامی این محاسبات، عملی نبود. شیشه‌ای که در پشت میله‌های بریده شده قرار داشت دور تادورش خالی شده بود و از همین خمیرها زده بودند که رنگش با بقیه فرقی نمی‌کرد. از داخل سلول تا کف حیاط راحت می‌شد رفت.

یعنی طناب را بیندازند به میله و از آنجا به محوطه بروند.

- بله. اما مسئله این بود که از لحظه‌ای که پای طرف پایین می‌رسید تا برسد به دیوار خودش مسئله بود و دور تا دور حیاط دیواری بود که ارتفاعش در حدود پنج متر بود و پروژکتور نصب شده بود که مرتب می‌چرخید و حیاط را هم روشن می‌کرد. در این فاصله باید طوری می‌رفتند که سریع به دیوار برسند بعد بایستند تا یک دور بچرخد. احتمال دیده شدن توسط نگهبان‌ها خیلی بالا بود. ضمن اینکه خود دیوار هم چراغ داشت و به محض اینکه می‌دیدند می‌توانستند تیراندازی کنند. مگر اینکه بین نگهبان‌ها آدم داشته باشی که نداشتیم.

آن وقت پای دیوار می‌رسیدند چطوری می‌خواستند بروند آن طرف؟

- دوباره همین طناب‌ها متنها بصورت قلاب مانند که بندازند روی دیوار.

طرح فرار را چه کسی ریخته بود و چه کسانی خبر داشتند؟

- نمی‌دانم. من شروع کننده اش نبودم. آرزوی فرار در همه زندانی‌های بالا بود جزئیات طرح فرار به گمانم در جریان تهیه مقدمات درآمد. ما بعد که آزاد شدیم از اعضای فدایی شنیدیم که آنها هم طرح فرار داشتند.

پس این طرح مال مجاهدها بود.

- بله این که دارم می‌گویم مال مجاهدها بود ولی اجرا نشد.

فقط در حد میله بریدن پیش رفته بودند.

- در حد میله بریدن و طناب بافتن و نگهبانی و محاسبه ساعات تعویض نگهبان‌ها. عیبی هم که داشت این بود که بناچار روی چرت نگهبان‌ها حساب باز می‌کردیم.

در جریان اجرای آن چند نفر بودند؟

- از طراحان طرح فرار در زندان مشهد از مجاهدین مارکسیست کاظم شفیعیه، حسن راهی، علیرضا تشید و ستار کیانی. و از مذهبی‌ها حیاتی و احمد حنیف و ابریشمچی فعال بودند.

شما هم قصد فرار داشتید؟

- من جزو افراد فرار نبودم. اعضای که اهل فرار بودند آنهایی بودند که بیشتر زیر و زنگ و عملیاتی بودند، کاندیده‌های فرار دو نفر از این سه نفر بودند که قرار بود تصمیم نهایی با توجه به جمیع جهات گرفته شوند: ستار کیانی، کاظم شفیعیه و مرتضا آلاپوش از مجاهدین مارکسیست بودند. تشید به علت اینکه دستش گلوله خورده بود مورد نظر نبود. حسن راهی هم قلبش مشکل داشت. از مجاهدین مذهبی احمد حنیف نژاد و محمد حیاتی نسبت به ابریشمچی و محمود احمدی احتمال بیشتری داشت که باشند.

آن زمان که طرح فرار داشتید تلویزیون پخش کرده بود قضیه افراخته این‌ها را؟

- نه بعد از آن بود. آن مسئله آن قدر تکان دهنده بود که دیگر به طرح فرار فکر نمی‌کردیم.

در نهایت طرح فرار را چرا متوقف شد؟

- به نظر می‌رسید غیرعملی است و بیشتر روی چرت‌زدن نگهبان‌ها تکیه می‌شد. ولی رویهم رفته از دیوار بالا رفتن بدون دیده شدن خیلی بعید بود نتیجه بخش باشد.

شما به لحاظ سنی بزرگ‌تر از همه اعضا بودید؟

- مهدی فیروزیان بزرگتر بود. اما از بقیه یکی دو سال بیشتر بودم. البته عباس مظاهری و حسن عزیزی یا یکی دو سال بزرگتر از من بودند یا همسن و سال بودیم. قبلا گفتم که ایشان از اعضای حزب ملل اسلامی بودند. آنها از سال ۴۴ در زندانهای مختلف بودند رهبرشان محمد کاظم موسوی بجنوردی بود که نخستین بار سال ۵۶ در بند دوی عمومی زندان اوین دیدم و روابط ما دوستانه و احترام آمیز بود. ابوالقاسم سرحدی زاده را هم در اوین بود که دیدم. سرحدی زاده تنیس روی میز عالی بازی می کرد و کسی حریفش نمی شد. میز را پس از آن که جو زندانها بازتر شد در حیاط گذاشتند. یکی دو بار هم با هم بازی کردیم. من کجا او کجا. حتا ناصر کاخساز بازیش بهتر از من بود. کاظم بجنوردی ندیدم بازی کند. این مال سال ۵۶ در تهران است.

- بله ۷-۵۶.

مارکسیست شدن تعدادی از اعضا:

داشتید می گفتید آنهایی که مارکسیست می شدند می آمدند و با شما صحبت می کردند...

- زندانی های مجاهد در مشهد عملا دو جناح شده بودند: مذهبی و مارکسیست. ما جلسات خودمان را داشتیم و آنها هم جلسات خودشان را داشتند. تا آنجا که یادم هست در سال های ۵۳-۵۴ جلسات مشترکی با هم نداشتیم اما روابطمان خوب بود. دقیقا چه سالی بود؟

- از اواخر ۵۲ یا اوایل ۵۳ وارد این فاز شده بودیم.

یعنی تغییر ایدئولوژی داخل و بیرون زندان تقریبا همزمان بود بدون اینکه از هم اطلاعی داشته باشند.

- بله، شاید.

زمانی که از تلویزیون مصاحبه (وحید افراخته) پخش شد، بحث میان شماها چه بود؟ آیا در زندان کسانی بودند که موافق آنها باشند؟

- ضمن این که حس می کردیم چیز خیلی شومی رخ داده اما نمی توانستیم به حرف های ساواک اعتماد کنیم. می گفتیم اطلاعات نداریم و اول باید اطلاعات کسب کنیم.

چرا سال ۵۴ ایدئولوژی آن قدر عمده می شود و ماجرای تغییر ایدئولوژی مطرح می شود؟ سال ۵۴ نشان می دهد چیزی در سازمان سرکوب شده بوده و زده بیرون؟

- ببینید، اگر رضایایی زنده بود مطمئنا تقی شهرام نمی توانست به این شکل یکه تازی کند. اما وقتی تقی شهرام از زندان فرار می کند و به سازمان می پیوندد اندکی بعد رضا رضایی کشته می شود. آن موقع به غیر از تقی شهرام، بهرام آرام و مجید شریف واقفی مرکزیت بودند. شهرام پس از آن فرار که طبعاً پرستیژ و نفوذ شخصیتش را بسیار افزایش داد، توانست رهبری را به دست بگیرد و پس از رضایایی دیگر کسی نبود که قابل مقایسه با او باشد. سازمان مجاهدین یعنی رهبری، و سازمان مقدم بر ایدئولوژی است و رهبری مقدم بر تشکیلات است. چطور در کاتولیسیسم نمی توانی انجیل را از کلیسا جدا کنی در حالی که در پروتستانیزم کاملاً فرق می کند و اصالت را به انجیل می دهد و فرد با خدای خودش رابطه دارد. در حالیکه در کاتولیسیسم نمی توانی بدون کلیسا رابطه ای معتبر با خدا داشته باشی. حتما باید از طریق کلیسا و کشیشی باشد که اقرار نیوش توسط و سلسله مراتب کشیش ها تا به پاپ برسند. در اینجا تاکید می شود بر ارتباطی که فرض می شود پاپ با خدا دارد یا تصویری که از این ارتباط هست. سازمان مجاهدین نمونه کاتولیکی است یعنی یک الگوی کاتولیکی که بدون رهبری، سازمان مفهومی ندارد، و بدون سازمان، ایدئولوژی مفهومی ندارد. سازمان مجاهدین، سازمانی دموکراتیک یا نیمه دموکراتیک نبوده و نیست. تبادل نظر از پایین به بالا نیست و اگر هم نظری از پایینی ها خواسته می شود اطلاعات موجود در آنها مورد

نظر رهبری است نه چیز دیگر. از اول همه چیز از بالا به پایین بود. شهرام وقتی که به رهبری می‌رسد همه چیز سازمان از جمله ایدئولوژی سازمان زیر سلطه شخصیت او می‌رود.

ولی من فکر نمی‌کنم تغییر ایدئولوژی سازمان وابسته به تقی شهرام بود. به هر حال تقی شهرام یک آدم بود. خیلی‌ها از درون سازمان استقبال می‌کنند.

- منظور من تاکید بر رابطه بین شخصیت شهرام و کشتن شریف وافقی است نه مارکسیست شدن اعضا. بله، در آن شرایط زمینه مساعدی وجود داشت برای اینکه اعضا مارکسیست بشوند. مخصوصا آن جزوه سبزی که گویا تقی شهرام نوشته بود. منطق تقی شهرام در جزوه سبز منطق تیپیک مارکسیسم سطحی است. انگار که حکم تاریخ است که نیروهای خرده بورژوازی (مذهبی‌ها را اصطلاحا به این عنوان می‌نامیدند) رو به اضمحلال‌اند. همه این‌ها بر اساس یک سری پیشفرضهای مارکسیستی بود و اصلا به فکرشان نمی‌رسید که نیروهای مذهبی بتوانند رهبری یک جنبش انقلابی را بگیرند و انسجام داشته باشند یا وحدت تشکیلاتی عمیقی برپا کنند.

تغییر ایدئولوژی مجاهدین زندانی کجا بوجود آمد؟ زندان مشهد یا تهران؟

- در مشهد و شیراز و تهران. روابط مجاهدین مذهبی و مارکسیست در زندان به طور کیفی متفاوت از بیرون بود. اینجا افراد قدیمی بودند که کاملا همدیگر را می‌شناختند. می‌توانم بگویم که تقریبا همه کادر قدیمی مجاهدین مارکسیست زندانی بر این عقیده بودند که سازمان مال مذهبی‌ها است و آنهایی که مارکسیست شده‌اند یا باید سازمان جدیدی تشکیل دهند و یا باید به چریکهای فدایی بپیوندند. باز هم می‌توانم بگویم که تقریبا اکثریت با تشکیل یک سازمان جدید موافق بودند. سازمان جدیدی که بتواند بین سازمان

مجاهدین مذهبی و چریکهای فدایی خلق نقش تالیفی و تجمیعی را ایفاکند و برای تشکیل یک جبهه با تشکل‌های مستقل پیشقدم شود. شوک ناشی از ضربه کشتن شریف واقفی همه این تبیپ‌ها را فلج کرد و همه چیز نقش بر آب شد. شاید هیچ کمونیستی به اندازه تقی شهرام به بیداری و تشکل مذهبی‌های سنتی و ضد کمونیست، کمک نکرده باشد. کار تقی شهرام همان نعمت خفیه الهی بود که مذهبی‌های تشنه خون کمونیست‌ها ناگهان این هدیه الهی را با چشمانی ناباور خوشامد گفتند. تاثیر این خبر در جو مذهبی‌های سنتی و انقلابی آن زمان به قدری شدید، انفجاری و برق آسا بود که شاید برای نسل شما باور کردنی نباشد و فقط افرادی از آن سنخ که هنوز زنده‌اند می‌توانند به شما بگویند که این خبر به سرعت تبدیل به نمادی انرژی بخش و پیراهن عثمانی جهت تفکیک و مقابله و تخصیص نیروهای مذهبی ضد کمونیست گردید. در واقع می‌توانم بگویم که نیروهای مذهبی و ضد کمونیست که تا آنزمان به راحتی نمی‌توانستند گرایش‌های ضد کمونیستی خود را به طور علنی ابراز کنند، پس از این واقعه، بهانه‌ای دلپذیر و مائده‌ای آسمانی در دامنشان افتاد و پروژه ضد کمونیستی نیروهای مذهبی انقلابی کلید خورد.

+++++

در باره علل گستردگی دامنه مارکسیست شدن کادرهای قدیمی مجاهدین در زندان می‌توان به چند نکته مهم توجه بیشتری کرد که سعی می‌کنم در اینجا به اختصار بگویم: حنیف نژاد و سعیدمحسن به هنگام عضوگیری به مهم‌ترین نکته‌ای که توجه داشتند مبارز بودن بود نه مذهبی اسطقس دار بودن. منظور من این است که معیارهای عضوگیری مجاهدین اولیه چنان بود که درجه مبارز بودن بیشتر امتیاز می‌گرفت تا درجه مذهبی بودن. درصد نسبتا قابل ملاحظه‌ای از کادرهای قدیمی مجاهدین، مذهبی‌تر از امثال بهزاد نبوی نبودند و

می‌توانستند در شرایط مساعد جذب سازمانهای مبارز مارکسیست مثل چریکهای فدایی شوند. تاکید تعلیمات سازمان نیز بر روی مبارزه با رژیم شاه، سرنوشتی آن و تاسیس حکومتی انقلابی و ضد سرمایه داری بود و روی بازگشت به اسلام و یا گسترش تعلیم مذهبی تاکید نمی‌کرد. دغدغه اصلی کتابهای ایدئولوژیک سازمان، اثبات این مطلب بود که انقلابی بودن و طرفدار طبقه کارگر بودن و محو استثمار و سرمایه داری، با اسلام واقعی منافات ندارد. ضربه اول شهریور که تقریباً کلیه کادر رهبری قدیمی را از دور خارج کرد، نیز نوعی عقده گناه یا خود کم بینی ایجاد کرد که بعدها تقی شهرام بخوبی از آن در جهت تبدیل سازمان مذهبی به مارکسیستی استفاده کرد. این که از کادر قدیمی هیچکدام در بیرون و در مرکزیت باقی نماندند و اکثراً اعدام شدند نیز دست تقی شهرام را باز گذاشت. حسین روحانی و تراب حق شناس از کادرهای قدیمی در خارج از کشور بودند. حسین روحانی در رده مرکزیت بود و در شرایط مساعد می‌توانست به عنوان وزنه ای در مقابل تقی شهرام عمل کند. اما فقدان ارتباط منظم داخل و خارج از یک طرف، و کاراکتر متواضع، خودکم بین، و «آماده به پذیرش انتقاد از خود» حسین روحانی از طرف دیگر، به کمک شهرام آمد و بدین ترتیب شهرام توانست از موضع یک رهبر قدر قدرت برنامه استحاله سازمان و «پاکسازی» را به پیش ببرد. اما هیچکدام از عوامل بالا آن ویژگی خاص سازمان مجاهدین را نشان نمی‌دهند. ویژگی که تا در درون آن - یا در وضعیت‌های مشابه آن - نبوده باشی، درک و فهم و تجسم آن تقریباً امکان پذیر نیست. ویژگی رزونانس، تشدید، تحریک، و برانگیختگی جمعی جشنی همگانی در ورای زمان و مکان. کسانی که انقلابات ایدئولوژیک رجوی را دیده و آن را لمس کرده اند بهتر می‌توانند درک کنند که چه می‌گویم و چه طور شهرام توانست آن جو برانگیخته، هیجانی، پرشور و پر التهاب را در آن برهه

منتهی به تغییر ایدئولوژی سازمان ایجاد کند. نخستین جشن همگانی از این نوع را من در سال چهل و هشت به هنگام نشر داخلی کتابهای ایدئولوژی سازمان تجربه کردم. خب، آنزمان سازمان مخفی بود و تعداد افرادی که می‌توانستند یک جا جمع شوند در بهترین حالت از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد و طبعاً این محدودیت‌ها نمی‌توانستند چنان تشعشع و درخشندگی تجمیع شده و تشدید شده را به جشن بدهند. اما هر چه بود این پدیده از همان زمان شروع شد: پدیده برانگیختگی همگانی.

+++++

خبرکشتن درون گروهی شریف واقفی را ما اولین بار از تلویزیون شنیدیم و شوکه شدیم طوری بود که به نظر می‌رسید واقعیت دارد. با شنیدن این خبر در زندان انگار که خاکستر مرگ پاشیده بودند. وقتی شما آن قضیه را از تلویزیون شنیدید. راجع به آن با دوستانان صحبت کردید؟

- بله بحث این بود که واقعیت چیست؟ ما که تا آن موقع هیچکدام از این خبرها را نشنیده بودیم و نمی‌دانم که آنها مجاهدین مذهبی زندان مشهد نیز مثل ما بی خبر بودند؟ محمود احمدی هم که از طریق خانواده اش ارتباط داشت، دیگر با ما آن موقع رابطه نداشت. چون او همچنان مذهبی بود؟

- بله.

یعنی آن زمان که خبر را از تلویزیون شنیدید، تغییر ایدئولوژی را می‌دانستید؟

- حتماً تصورش را نمی‌کردیم که به این شکل بوده باشد. ما فکر می‌کردیم که پروسه مارکسیست شدن بیرون احتمالاً چیزی خواهد بود شبیه به داخل زندان. در زمستان سال پنجاه و چهار مرا به اوین

برگرداندند و اطلاعاتم دقیق شد آن موقع رجوی پایین بود و خیلی مواقع می‌آمد پیش من که این جریانات را محکوم می‌کردم. منتها مسعود رجوی می‌گفت این محکومیتی که تو شفاهی می‌کنی کتبیش کن بیرون پخش بشود. من داشتم می‌نوشتم که تشید و چند نفر دیگر با خبر شدند به همراه احتمالا زمردیان و ستار کیانی و ... گفتند داری چه کار می‌کنی، حق نداری تنها خودت نیستی.

دلیلشان چه بود؟

- می‌گفتند این‌ها سوءاستفاده می‌کنند و در سطح جامعه این اعلامیه اثر خیلی منفی روی اعضا می‌گذارد. این یک انتقاد درون گروهی است ما هم انتقاد داریم کار غلطی بوده ولی این انتقاد بیرون گروهی نباید بشود. مسوولینش باید تنبیه بشوند، ولی بیرون نباید اعلامیه بدهیم.

استدلالشان ضعیف به نظر نمی‌رسید؟

- آن روزها مسعود رجوی مرتب می‌آمد با من صحبت می‌کرد که این اعلامیه را از من بگیرد و من آنقدر اعتماد به نفس نداشتم که به تنهایی این کار را بکنم و رابطه من با رجوی قطع شد. بگذار این را هم بگویم آن موقع خبرهایی از بیرون می‌آمد که این‌ها را که سر اسلام و مارکسیسم و این حرفها نکشتند. این‌ها خیانت درون تشکیلاتی کردند آمدند اسلحه‌ها را مصادره کردند و یکسری کارهایی که درون یک گروه چریکی مجازات مرگ دارد.

این که اشاره کردید که دلیل این‌ها خیانت بوده ولی اعلامیه تغییر ایدئولوژی صادر شده بود و شما دیده بودید آن را؟

- در زندان نداشتیم نه.

این دلیل موجهی نمی‌توانست باشد که این‌ها خیانت کردند.

- آن موقع ناصر (محمد ابراهیم) جوهری در اوین بود. او در بیرون از زندان در این جریانات بود و با سیمین صالحی و میثمی در خانه

تیمی بودند. می‌گفت که این مسئله ربطی به ایدئولوژی نداشت. این‌ها خیانت درون تشکیلاتی کرده بودند و سازمان با مذهبی‌ها کار نداشت و خیلی‌ها مذهبی مانده بودند و با سازمان کار می‌کردند.

این خیلی روایت متفاوتی است از اینکه می‌گویند تغییر ایدئولوژی باعث این کشت و کشتار شد.

- من نظرم این بوده و هست که تقی شهرام با این کار می‌خواست جوئی ایجاد کند که زیر تاثیر این جو مذهبی‌ها تا آنجا که امکان دارد مارکسیست بشوند. آنها هم که مذهبی باقی می‌ماندند رهبری مارکسیستی سازمان را طبعاً پذیرفته بودند. این فرق می‌کرد که شما با اعضای مذهبی همکاری کنی که تشکیلات خودشان را داشته باشند به شما وابسته نباشند و زیر مجموعه شما نباشند و مستقل باشند. این را بعد از اینکه تقی شهرام را کنار گذاشتند و انتقاد کردند پذیرفتند ولی به نظر من این پذیرش ناشی از این بود که کار از کار گذشته بود، عده‌ای کنار گذاشته شده بودند و بقیه مارکسیست شده بودند و اقلیت کمی مانده بودند. در واقع بحث بر سر رهژمونی بود و خیانت و مصادره انبار اسلحه بهانه و توجیه بود. ناصر جوهری را نتوانستم قانع کنم که چون سازمان از اول مذهبی بوده بعد یک عده مارکسیست شدند آنهایی که مارکسیست شدند، مثل من، باید می‌گفتند ما نماینده واقعی این تشکیلات نیستیم شما هستید و بمانید ما رفتیم بیرون.

جوهری آن موقع که در زندان بود چه سالی بود؟

- جوهری را احتمالا در سال ۵۵ در اوین بند دو دیدم اما تاریخ دستگیری ایشان احتمالا دو سالی پیشتر بود.

شما تیپ‌هایی مثل تقی شهرام و بهرام آرام و ... می‌شناختید؟

- بهرام آرام در شاخه من نبود و من او را ندیده بودم و بنابراین اطلاع پیشین من از ایشان بسیار اندک بود. تقی شهرام را در زندان دیدم گویا هم‌کلاسی اش موسی خیابانی عضوگیرش کرده بود. شهرام

دانشجوی رشته ریاضی دانشکده علوم دانشگاه تهران بود. اگر اشتباه نکنم. محمد حیاتی هم دانشجوی دانشکده علوم در رشته فیزیک بود. درعین حال محمد حیاتی و مهدی ابریشم‌چی که می‌دانم فارغ التحصیل دبیرستان علوی بودند.

تقی شهرام را سال ۵۱ در زندان قصر چیزی یادتان هست.

- تقی شهرام معروف به تقی قمپوز بود و به گمانم این لقب را مهدی خسروشاهی به او داده بود.

خیلی جدی نمی‌دیدش؟

- می‌توانم بگویم که شهرام از اکیپ سوم بود. اکیپ دوم کاظم شفیعیه‌ها، موسی خیابانی، رضا باکری، مهدی خسروشاهی و... بودند اکیپ سه می‌شدند تقی شهرام و زمردیان و تشید و این‌ها. من زیاد باهاش تماس نداشتم در شماره سه قصر با حسین عزتی از اعضای گروه ستاره سرخ زیاد بحث می‌کرد. بعد هر دوشان را منتقل کردند به زندان قائم شهر یا ساری و از آنجا فرار کردند. این طور که من شنیدم پس از فرار، سازمان پیشنهاد می‌کند حسین عزتی را بفرستد خارج اما گویا نمی‌خواسته برود. او را ساواک چند ماه بعد در قطار شناسایی می‌کند و زیر شکنجه می‌کشد برای اینکه به شهرام برسد. و او هیچ نوع اطلاعاتی نداشت. متأسفانه مرگ دردناکی داشت.

بهرام آرام را هم که فقط اسمش را شنیده بودید؟

- گفتم که ندیده بودم و تقریباً چیزی در باره ایشان نمی‌دانستم.

نظر مسعود رجوی راجع به این تغییر ایدئولوژی چی بود؟

- مرا مقصر می‌دانست. می‌گفت همه تحت تاثیر شخصیت تو بوده‌اند. گفتم تو که می‌دانی من آدمی نیستم که دروغ بگویم گفت همین صداقت تو بدتر از همه تاثیر گذاشت. همین که صداقت داشتی و تغییر ایدئولوژی دادی برای همه مسئله بود. نقل قولی هم از لنین

می‌کرد که اپورتونیسم صادقانه خطرناک‌ترین نوع اپورتونیسم است. نمی‌دانم از کجا درآورده بود، شاید از چه باید کرد لنین.

او شما را اپورتونیست می‌دانست؟

- به ما می‌گفت اپورتونیست های چپ. به آدمهایی مثل بهزاد نبوی می‌گفت اپورتونیست راست.

به آنها چرا؟

- بهزاد نبوی از مذهبی‌های گروه مصطفی شجاعیان بود که در سال ۵۲ دستگیر شده بود. در سال ۵۵ در اوین در مقابل گروه رجوی بود.

در آن مقطع رجوی سازمان مجاهدین را در زندان سازماندهی کرده بود؟

- داشت می‌کرد.

این‌ها در واقع شروع کردند به سازماندهی دوباره سازمان؟

- بله. رجوی و موسی خیابانی. رجوی می‌گفت اگر این‌ها این کار را نکرده بودند سازمان داشت انقلاب را رهبری می‌کرد. می‌دانی مجاهدین دچار خودبزرگ بینی سازمانی هستند. فکر می‌کنند ایران یعنی مجاهدین، مجاهدین یعنی ایران.

خودتان چطور فکر می‌کنید؟

- فکر می‌کنم اگر خود حنیف زنده بود، می‌توانست این مسائل راحل کند یا مثلاً اگر همین رجوی بیرون بود از پس شهرام برمی‌آمد یعنی خودش تقی شهرام ثانی بود و یا برعکس شهرام رجوی ثانی بود. اگر او زرنگ بود این هم زرنگ بود. اگر او می‌توانست تاکتیک‌های مختلف بزند، اینهم استاد تاکتیک بود و همه جور از پس‌اش بر می‌آمد. ولی واقعیت این است که هیچ کدام از این‌ها نشد و این بود که تقی شهرام همه چیز را قبضه کرد. اما چرا به طور منطقی ننشستند سازمان را تبدیل به جبهه بکنند مثل مصطفی شجاعیان یا دستکم یک سازمان تبدیل به دو سازمان پسرعمو بشود با دو ایدئولوژی و در رابطه نزدیک

و همکاری استراتژیک با هم؟ به گمان من شهرام روش غیر دموکراتیک رایج در سازمان را (که در جریان مبارزه بر علیه دیکتاتوری شاه و اختناق ساواک، مشکلات و کاستی‌های این روش غیر دموکراتیک از نظرها پنهان مانده بود) در آموزش مارکسیستی اعضای مذهبی سازمان به کار گرفت و این بار تمامی زشتی‌ها و معایب این روش عیان شد. رجوی هم عیناً همین روش غیر دموکراتیک را پس از انقلاب ادامه داد. ببینید در همان سلول چهار نفره در زمستان سال پنجاه که رسول می‌گوید من مارکسیست شده‌ام چرا محمد حنیف به فکر تبدیل سازمان به جبهه نمی‌افتد؟ در واقع شبیه به این است که در روابط قبیله ای یکی بیاید و از پلورالیسم و کثرت گرایی بگوید، پلورالیسم با روابط قبیله ای نمی‌خواند. این سازمان چون دموکراتیک نبود نمی‌توانست تبدیل به جبهه هم بشود و هرکسی که مارکسیست می‌شد می‌بایستی به هژمونی غیر دموکراتیک مذهبی‌ها گردن بنهد (که من با کاراکتری که داشتم و نه بخاطر روحیه دموکرات منشی که نه من و نه هیچ چریک دیگری نداشتیم - این راه را رفته بودم).

در شرایط آن سالها و ضربه‌ای که سازمان خورده بود، می‌دانیم که فداییان موضع متفاوتی داشتند. آنها جریان سیاهکل را راه انداخته بودند اما سازمان مجاهدین در سال ۵۰ بدون اینکه عملیاتی انجام دهد رهبریش را از دست داده بود و این‌ها همه عواملی بود که تقی شهرام توانست از این عوارض و رسوبات روانشناختی ضربه سال پنجاه استفاده کند و در تحلیل‌هایش نشان دهد که سازمان ریشه‌های ایده‌آلیستی خرده بورژوازی داشته و به خاطر این چیزها بوده که سازمان ضربه اول شهریور ۵۰ را دریافت کرد. جزوه سبز از این نظر مهم است که ادعای تعجب آوری می‌کند و می‌گوید خرده بورژوازی ایران زیر فشار بورژوازی وابسته به غرب در حال اضمحلال است و

در نهایت اقشار محروم به طرف پرولتاریا رانده می‌شوند و در واقع تغییر ایدئولوژی سازمان را هم به همین شکل تحلیل می‌کند.

بعد که آمدید به بند عمومی، نظر دوستانان راجع به تغییر ایدئولوژی شما چه بود؟

- دوتا مسئله را نباید با هم قاطی کرد. در زندان مشهد من بودم و بعد اعضای نظیر علیرضا تشید، مرتضی‌آلادپوش، ستار کیانی، حسن راهی و کاظم شفیعیها مارکسیست شده بودند و اعضای مثل محمود احمدی، محمد حیاتی، احمد حنیف نژاد، مهدی ابریشم‌چی، محمد صادق سادات دربندی و محمد سیدی کاشانی و مهدی فیروزیان مذهبی باقی ماندند. در زندان درست برخلاف بیرون بود یعنی در مشهد و تهران و شیراز بچه‌های مذهبی در راس سازمان مجاهدین بودند و هرکسی که مارکسیست شده بود نقش سابقا فعال و موضع بالایی را که در سلسله مراتب تشکیلات داشت به رفقای مذهبی واگذار کرده و از نظر تشکیلاتی غیرفعال شده و ارتباطاتش محدود به مجاهدین مارکسیست شده بود. در واقع در زندان اعضای که مذهبی بودند سازمان را اداره می‌کردند و با دیگران تماس می‌گرفتند. مجاهدین زندان مشهد به نام مجاهدین با سایر زندانیان مسلمان و روحانیون زندانی تماس داشتند و ما بکلی کنار کشیده بودیم. آن موقع مثلاً ابوالفضل حیدری، اسداله لاجوردی، حبیب اله عسگرآبادی، طبسی و هاشمی نژاد هم بودند.

- همانی که مجاهدین بعد از انقلاب ترورش کردند؟

- متأسفانه بله. آدم خیلی روشنی هم بود. روابط خیلی خوبی هم با ما داشت به خصوص با من.

خاطره‌ای از او اگر دارید بگویید؟

- خاطره‌ای ندارم، فقط روابط خوبی داشتیم. می‌خواهم بگویم اگر این اتفاق که داخل زندان می‌افتاد - یعنی هر کسی که مارکسیست

می شد کنار می کشید- در بیرون هم اتفاق می افتاد، اصلاً مسئله به این شکل پیش نمی آمد؛ یعنی می گفتند این سازمان مال مذهبی هاست و ما یا با فدایی ها همکاری می کنیم یا خودمان یک سازمان درست می کنیم. ولی در بیرون یک نوع رقابت بود یعنی تقی شهرامی در راس قرار گرفته بود که می خواست از موضع قدرت با فدایی ها متحد شود و آخرش هم چریکهای فدایی نپذیرفتند. به نظر می رسد که این کارها برای این بود که با فدایی ها متحد شود و آنها را بکشاند زیر کلید خودش. فرد زرنک و تئوریک و قویدست بود -مثل رجوی- ولی چریکهای فدایی نپذیرفتند و شهرام به هدفش نرسید و چون نرسید اعضای دیگر هم انتقاد را شروع کردند و او را کنار گذاشتند. من مسئله را به این شکل می بینم. ویژگی های شخصیتی شهرام، روال روزمره غیر دموکراتیک سازمان را که ذاتی آن بود بدرجات تشدید کرد. و بعد از او رجوی نیز. سازمان سنت روابط دموکراتیک نداشت که بگوییم اینجا چرا غیر دموکراتیک برخورد کرد. در این سازمان اگر کسی دموکراتیک برخورد کند باید غیرعادی بدانیم و تعجب کنیم.

پس در مشهد اعضای که مارکسیست شدند خودشان را کنار کشیدند و مجاهدین مذهبی سازمان را اداره می کردند.

- بله این روال عمومی در همه زندانها بود.

تهران که آمدید برخورد اعضا با شما چگونه بود؟

- خوب، نرمال بود.

مطالبی اضافه بر مطالب قبلی اگر به یادتان آمده است در باره دلایل مخالفت مجاهدین مارکسیست شده با شما که می خواستید کار شهرام را محکوم بکنید بگویید.

- گفتم که ناصر (محمدابراهیم) جوهری با اطلاعات دست اولی که داشت خیلی روی اعضا تاثیر گذاشته بود. می گفت شریف واقفی را بخاطر مذهبی بودن نکشتند. خیلی ها در سازمان بودند که مذهبی

بودند کسی هم متعرضشان نشد. مذهبی ها در سازمان مانده بودند و با حفظ اعتقادات خود همچنان عضو سازمان بودند مثل سایر اعضا. ناصر می گفت در واقع اتهام این ها یاغی گری بود. متقابلاً می گفتم وضعیت یک شرایط عادی نبوده تقی شهرام نمی خواست این ها بنام سازمان مجاهدین و با آرم پیشین و اصلی سازمان فعالیت کنند. تقی شهرام می خواست کل سازمان مجاهدین را مارکسیست کنند و این ها هم مقاومت مشروع کرده بودند. حرف ناصر جوهری بین رفقا بیشتر طرفدار داشت. به هر حال من اعلامیه ندادم و روابط من و رجوی هم سرد شد و بعد هم تقاضا داد به بالا منتقلش کردند و دیگر رابطه ای نداشتیم.

اعضای دیگر مجاهدین مذهبی در زندان چه نظری داشتند؟ غیر از رجوی نظر دیگران چه بود؟

- غیر از رجوی با هیچ یک ارتباطی نداشتم چون آنها بالا بودند.

این خاطرات همه مال سال ۵۴ هستند؟

- از اسفند سال ۵۴ به بعد.

بین فاصله ۵۴ تا ۵۷ که در زندان بودید، برخورد دیگری با رجوی

نداشتید؟ اصلاً همدیگر را می دیدید؟

- نه. اوایل که پایین بود هر روز دو سه ساعت بحث داشتیم و بعد

که دید من حاضر نیستم تنهایی اعلامیه بدهم کمتر صحبت کردیم ولی باز هم صحبت داشتیم، بعضی اوقات نظر من را راجع به چیزی می خواست.

راجع به چی؟ یادتان هست؟

- نه بعضی اوقات مسایل تئوریک پیش می آمد و نظر من را

می خواست ولی وقتی رفت بالا، رابطه ما کاملاً قطع شد.

راجع به آن جریان که مذهبی ها و غیرمذهبی ها از هم جدا شدند و غذایشان از هم جدا شد و یکسری از روحانیون هم اعلامیه می دهند که این ها نجسند، چیزی به خاطر دارید که چه رفتاری در زندان داشتند؟

- آن زمان من هنوز زندان مشهد بودم. این جریانات که اشاره کردی پس از اینکه وحید افراخته را می‌آورند تلویزیون و... من آن موقع آنجا نبودم. وقتی هم بودم کلاً مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها طبقه شان جدا بود.

+++++

یک نکته دیگری هست در رابطه با تغییر ایدئولوژی سازمان می‌گویند که ساواک مخصوصاً شرایطی را فراهم کرده بود که تقی شهرام فرار کند بعد از او به عنوان یک کاتالیزور در تغییر ایدئولوژی سازمان و در نهایت فروپاشی سازمان از او استفاده کند. آیا چنین تحلیلی را قبول دارید؟

- بگذار این مسئله را برای روشن کنم که آن موقع ساواک از کمونیست‌ها بیشتر وحشت داشت تا مذهبی‌ها. یعنی از سازمان مجاهدین به خاطر آن نیمه مارکسیسم اش بیشتر وحشت داشت تا نیمه اسلامی اش. بعد از اینکه انقلاب شد و حالا اگر با همین دیدگاه به گذشته برگردیم و ساواک اگر می‌دانست که انقلاب اسلامی خواهد شد و این وقایع پیش خواهد آمد طبعاً نظرش راجع به اسلامی‌ها عوض می‌شد. اما آن موقع خطر را در کمونیست‌ها می‌دیدند و هرگز فکر نمی‌کردند که مارکسیست شدن این سازمان به نفعشان باشد چون فویای شاه از کمونیسم بود که در سطح جهانی در حال گسترش بود. توجه داشته باشید تمام اروپای شرقی کمونیست شده بود، چین، ویتنام و کره شمالی کمونیست شده بودند. احزاب تمام کشورهای آسیای جنوب شرقی از ویتنام، تایلند و کامبوج در حال مبارزه مسلحانه بودند. در آمریکای لاتین احزاب و سازمانهای کمونیستی همه جا به نحوی در مبارزه مسلحانه بودند در کوبا پیروز شده بودند سایر جاها بودند و در خاومیان هم همین طور. بنابراین تصور این بود که دنیا دارد به سمت کمونیسم می‌رود و خطر اصلی همین است.

شما آن تحلیل را قبول ندارید؟

- اصلاً تحلیل نیست، تخیل است.

حال یک سوال دیگر: پیش از این اشاره کردید که اگر حنیف‌نژاد و سران گروه زنده می‌ماندند، این اتفاق حذف درون گروهی اتفاق نمی‌افتاد. اما چیزهایی که شما می‌گویید نشان می‌دهد که اتفاقاً اگر حنیف نژاد و دیگران هم بودند باز هم اتفاق می‌افتاد. یعنی ماهیت این سازمان می‌طلبید. من فکر می‌کنم اگر حنیف نژاد احساس می‌کرد کسی خیانت می‌کند، حذف درون گروهی می‌کرد.

- خیانت که بله ولی بستگی دارد به اینکه چه چیز را خیانت تعبیر کنیم.

حالا هرچی. می‌خواهم بگویم نباید این سازمان را پاک و مطهر تصور کرد و از مقطعی ایرادات را به خاطر فقدان اعضای طراز اول مثل حنیف نژاد دانست. دوستان شما از جمله عبدالله محسن و این‌ها که من دیدم انگار یک جور می‌گفتند تا سال ۵۰ خیلی پاک و مطهر بود....

ج- من که چنان دیدگاهی ندارم و چنین چیزی نگفتم.

بله دیدگاه شما مخالف این است. سوال من این است. سوال فرضی اگر حنیف‌نژاد زنده می‌ماند و ماجرای در سازمان اتفاق می‌افتاد که احساس خیانت پیش می‌آمد...

- شما خیلی کلی سوال می‌کنی. اگر حنیف‌نژاد زنده می‌ماند به نظر من این جوری نبود که سازمان مارکسیست بشود.

نمی‌شد؟

- نه.

از کجا می‌دانید؟

- این چیزها را که هیچ وقت صددرصد نمی‌توان گفت، احتمالات است. ولی به نظر من حنیف‌نژاد مارکسیست نمی‌شد. سعید محسن هم نمی‌شد.

ولی تعدادی می‌شدید. رسول را شما خودتان گفتید.

- ما اینجا روی افراد نباید تکیه کنیم. متوجه شدم چه می‌گویی. فکر می‌کنم حنیف‌نژاد با قدرت و توان رهبری که داشت به این شکل

می‌شد که آن‌هایی را که مارکسیست می‌شدند ایزوله می‌کرد و می‌گذاشت تحت رهبری خودش در سازمان بمانند و یا بروند. این چیزهایی که می‌گویم حدسیات است فاکت که نیست. در مجموع کاراکتری که در حنیف می‌شناختم این بود که سعی می‌کرد اعضای مارکسیست شده را ایزوله کند و سازمان از وجودشان استفاده کند. این مسئله که حجم عظیمی از اعضا مارکسیست شوند، با وجود حنیف‌نژاد احتمالش را کم می‌دانم. احتمال داشت سازمان تبدیل به جبهه بشود. این احتمال شاید از همه بیشتر بود. اما جریان کشتن؟ نه، احتمالش با وجود حنیف تقریباً صفر بود. اما این‌ها حدسیات است و بیش از این نمی‌توان روی آن بحث کرد.

می‌گویم این ذهنیت کشتن اعضا در سازمان بوده متها در یک برهه‌هایی خودش را نشان داده...

- ببینید، گروه‌های چریکی کلاً کسی را که اتهامش خیانت باشد می‌کشتند. گروه‌های سیاسی که فعالیت علنی دارند خب طبعاً باید فرق کند. می‌بینیم که حزب توده هم از افراد خودش کشته. به هر حال چند نفر را کشته در حالیکه یک حزب سیاسی بود و نه چریکی. اما جنایتی که تقی شهرام مرتکب شد برای تامین رهبری بلامعارضش بود. او از اتهام خیانت، برای توجیه کارش استفاده کرد.

می‌توانید بگویید نظر خود حنیف‌نژاد راجع به حذف درون گروهی چه بود؟ یا اصلاً سر این قضیه در جلسات صحبتی بوده؟

- همچنین مسئله‌ای پیش نیامده بود.

اگر سوال فرضی باشد، چه پاسخی دارید؟

- آن زمان «ع» کنار کشید. حنیف‌نژاد خودش به من گفت که اگر شماها نبودید سازمان می‌پاشید. یعنی این کار «ع» باعث می‌شد سازمان بپاشد.

چه کاری؟

- همین که به آن شکل رنجبار و اذیت کننده از سازمان کنار کشید. این را نگفته بودید. اینکه ایدئولوژی «ع» تغییر کرده بود، حرف زدید ولی اینکه رفت ...

- آن ظاهر قضیه بود. و گرنه «ع» در این مسیر هم نرفت. اگر کسی چپ شده باشد می‌رود در گروه‌های چپ و مارکسیستی. «ع» آن راه را هم نرفت. «ع» می‌خواست زندگی کند. همه‌اش همین بود. دیگر نمی‌خواست خطر کند. منتهی طوری وانمود می‌کرد و حرفهایی می‌زد که محمد و سعید مدتی گیج بودند و خوب آدمی هم بود که بلد بود مسائلش را طوری مطرح کند که آنها را گمراه کند و این باعث شد کلی بحث‌های اضافه بکنند و می‌دیدند که باز هم حل نمی‌شود. ایراد ایدئولوژیک می‌گرفته و از مارکسیسم بحث می‌کرده. می‌گفتند ما می‌خواهیم مبارزه کنیم اگر تو هم می‌خواهی بیا بنشینیم و مسئله‌مان را حل کنیم ولی «ع»، موضع آدمی که نمی‌خواهد مبارزه کند داشته اما این را رک و پوست کنده نمی‌گفته. «ع» اینطوری بود و این را خیلی دیر فهمیدند. خوب اگر حنیف‌نژاد همچین آدمی بود می‌توانست بگوید باید این را بکشیم ولی این کار را نکردند و گذاشتند برود با اینکه اطلاعات زیادی داشت و خیلی از اعضا را می‌شناخت. البته این را هم بگویم آن موقع ساواک اطلاعی از وجود این سازمان نداشت و «ع» هم آدم مطمئن بود و کسی نبود که برود این ور و آن ور حرف بزند یا لو بدهد. اگر خطر لو دادن سازمان بود شکی نبود که او را می‌کشتند. اما این خطر نبود و حنیف‌نژاد هم کسی نبود که صرف اینکه به قول خودش پیچانده شده، علاف شده و گمراه شده دستور قتل بدهد. برداشت من از این حرف حنیف‌نژاد که اگر ما نبودیم سازمان از هم می‌پاشید، این بود که یعنی این‌ها هم می‌رفتند دنبال کار خودشان.

چه کسانی مثلاً؟

- یعنی خود حنیف‌نژاد و سعید محسن و این‌ها. ولی چون ما را کشانده بودند و آورده بودند... من در رابطه با حنیف‌نژاد فکر نمی‌کنم و احتمال نمیدهم که ممکن بود او یا سعید محسن دست از مبارزه بکشند. ولی این حرفی بود که شخصا از خودش شنیده‌ام و می‌گفت چون ما را تا این جای کار کشانده بودند در نتیجه ادامه پیدا کرد و ما تبدیل به چرخ لنگری شدیم که سازمان توانست «ع» را کنار بگذارد و راهش را ادامه بدهد. من البته همان‌موقع هم این حرف را جدی نگرفتم حنیف کسی نبود که مبارزه را رها کند و آن حرف‌ها که با من زد نهایت صداقت و صمیمیت او بود. نوعی فکر کردن با صدای بلند و اجازه دادن به یک گرایش ضعیف و سرکوب شده که لحظه‌ای خود را بنمایاند و بلافاصله خاموش شود.

الان در صحبت‌هایتان راجع به «ع» واژه‌هایی را به کار بردید که بار دارند مثل «با بدجنسی» یا «علاف کردن سازمان»، می‌خواهم بگویم شاید خود «ع» هم نمی‌دانسته چه می‌خواهد.

- چیزهایی را که می‌گویم اصلاً مال خودم نیست. این‌ها را با گوش خودم از محمد حنیف‌نژاد شنیدم، هیچ کدام نظرات خود من نیست.

واژه‌هایی را به کار بردید آنها گفتند!

- بله و خیلی تندتر از این‌ها بود.

خوب بگویید تندترها چه بود؟

- بین وقتی چیزی در ذهنم خیلی وضوح ندارد ترجیح می‌دهم که نگویم.

این نظر حنیف‌نژاد و محسن بود درباره «ع» و نظر شما نیست؟

- نه، من هم همین نظر را داشتم، البته در آن زمان. «ع» در واقع می‌خواست از مبارزه بکشد کنار، به جای اینکه این را رک و راست بگوید نمی‌خواهم خطر کنم، شما را تحسین می‌کنم. این طوری مسائل خیلی راحت‌تر حل می‌شد. این کار را علی طلوع می‌کند در بین

چریک‌های فدایی. او گفت من نمی‌خواهم مثل شما چریک باشم، می‌کشد کنار و بعد هم که لو می‌رود و او را می‌گیرند، ساواک دو سال زندان به او می‌دهد و او هم شرافتمندانه زندانش را می‌کشد.

من می‌خواهم بگویم «ع» شاید در مرحله شک و تردید بوده.

چه اهمیتی دارد این مسئله؟

چرا اهمیت ندارد؟!

- بین آن موقع اینکه کسی بترسد ننگ بود، بنابراین سعی می‌کرد توجیه کند ولی الان در این شرایط ترسیدن حق من است چه اشکال دارد؟

من فکر می‌کنم اتفاقاً این‌ها لحظات خاصی است در زندگی نسل شما. آدمی مثل «ع» که ذهن تئوریک هم قاعدتاً داشته و آدم با مطالعه‌ای بوده، می‌خواهم بینم این آدم در مرحله شک و تردید بوده، یا قطعاً به این نتیجه رسیده بود که برود دنبال زندگیش ولی رویش نمی‌شده. این‌ها دو چیز مختلف است و این‌ها هم روایت زندگی آدم‌هاست. چطور می‌شود گفت این اهمیتی ندارد.

- اگر کسی نسبت به مبارزه مسلحانه اشکال داشته باشد مبارزه را بالکل ول نمی‌کند. می‌رود دنبال مبارزه غیرمسلحانه کما اینکه خیلی‌ها این کار را کردند. اگر کسی بخواهد مارکسیست بشود، می‌رود مارکسیست می‌شود و مبارزه می‌کند کما اینکه باز هم خیلی‌ها اینکار را کردند. «ع» با عمل خودش نشان داد که می‌خواهد برگردد برود زندگی کند و از این زندگی لذت ببرد. حقش هم بود، یک مدتی هم که بوده اشتباه رفته بوده. این تعبیر من است.

یعنی توقع شما در سازمان این بوده که باید این را رسماً در سازمان اعلام کند و برود دنبال زندگیش و شماها را علاف نکند.

- شاید «ع» این شجاعت را نداشت. شاهد بودم که حنیف‌نژاد و محسن خیلی رنج کشیدند و فکر می‌کنم صداقت اقتضا می‌کرده رک و

راست این را بگوید و خداحافظی کند و برود. خطری هم او را تهدید نمی کرد.

زندان اوین از زمستان پنجاه و چهار به بعد:

قبلا گفتم که سال ۵۴ من و ابوتراب باقرزاده از افسرهای حزب توده را آوردند تهران اوین.

فقط شما دو نفر را؟ کیفیت آوردن به چه شکل بود؟

- حمل و نقل خارج از شهرها به عهده ژاندارمری بود. ما را تحویل یک درجه دار ژاندارم حدودا پنجاه ساله، باتجربه، خشک و جدی دادند با دو سرباز. دستهای ما را در نقل و انتقال با ماشین به دست سربازها بسته بودند اما در قطار به میله های کوپه قطار بستند. شب قبل از خواب پایمان را هم بستند که اعتراض کردیم باز کردند یا نه یادم نیست. چطور خوابیدیم؟ همه مان نشسته چرت زدیم. در تهران هم از قطار پیاده شدیم و ما را به یک پادگان نظامی بردند تا ماشین ساواک اوین آمد. همانجا وسایل شخصی مان را دادند و دوباره در زندان اوین گرفتند. حالا دیگر در اوایل زمستان ۱۳۵۴ بندی که این روزها بنام بند ۲۰۹ اوین معروف شده است، ساخته شده بود به سبک آمریکایی توال و دستشویی داشت و برای هر نفر یک تشک نازک ابری و یک بالش نازک و یک پتوی سربازی در سلول بود با یک کاسه، یک بشقاب و قاشق آلومینیمی و یک لیوان پلاستیکی. یعنی همه تمهیدات را کرده بودند که زندانی بیرون از سلول نرود. با دیدن این سلول های ایزوله و شیک با توال فرنگی و دستشویی استیل و براق، دلم تنگ شده بود برای سلول های درب و داغون قدیم با آن دریچه های تق و لق که می توانستی خیلی ها را توی راهرو ببینی و در هر روز دستکم سه بار به بهانه توال و دستشویی از سلول بزنی بیرون.

سلول ها انفرادی بود؟

- گفتم که دو نفر بودیم.

اصلا چرا به تهران بازگرداندند؟

- نمی دانم، گروه بیژن جزنی را در اردیبهشت ۵۴ کشته بودند اما باقی برنامه ها اگر که برنامه ای داشتند، اجرا نشد. نمی دانم چه بود اما اجرا نشد. در آن زمان منتظر بودیم ببینیم برای سران سایر گروه ها چه برنامه ای دارند. به هر حال ما را آوردند آنجا و دو سه ماه بعد آوردند بند دو عمومی اوین.

وقتی شما را آوردند تهران با این کیفیت خیلی ریسک کردند. خیلی محافظ نداشتید ممکن بود اعضا در عملیاتی شما را آزاد کنند.

- چنین چیزی قبلا اتفاق نیفتاده بود. نقل و انتقال ها هم ناگهانی بود. بدون اطلاع قبلی صدامان می کردند در عرض یک ربع ساعت وسایل مان را جمع می کردیم و می رفتیم. رسم شده بود که ساعتی مان را با هم عوض می کردیم. من با علیرضا تشید ساعت هامن را با هم عوض کردیم. نوعی یادگاری بود.

کلا چند وقت مشهود بودید؟

- از نیمه یا اواخر آبان ماه ۵۱ تا فرض کن آذر یا دی ماه ۵۴. در انتقال از تهران به مشهد در پاییز پنجاه و یک هوا سرد نبود اما در انتقال از مشهد به تهران در اواخر پاییز یا اوایل زمستان پنجاه و چهار هوا نسبتا سرد بود.

از آقای باقرزاده خاطره ندارید؟ با هم درباره چه چیزهایی بحث می کردید؟

- ابوتراب باقرزاده حداقل بیست سالی بزرگتر از من بود شاید هم بیشتر. آدمی بود بسیار مودب و با همه از زندانی و زندانبان با احترام رفتار می کرد و طبعاً احترام متقابل هم در زندانیها حتا در آنهایی که نظر خوبی نسبت به حزب توده و توده ایها نداشتند ایجاد می کرد و هم در زندانبانها. خیلی کم حرف بود. ناراحتی معده هم داشت و

بگمانم اهل بابل بود. وقتش همه به ترجمه می‌گذشت و من هیچوقت چه در مشهد و چه در اوین اصلا ندیدم که با کسی بحث سیاسی یا ایدئولوژیک بکند اهل بحث نبود. مثلاً شلتوکی در مشهد یا عمویی در شیراز خیلی فعال بودند و با نسل ما مرتب بحث داشتند اما اسماعیل ذوالقدر و ابوتراب باقرزاده اهل بحث نبودند گوشه‌گیر بودند. وقت من به این می‌گذشت که با زدن مورس به دیوارهای سلول آخرین اخبار را با زندانی‌هایی که در سلول‌های مجاور بودند رد و بدل کنیم. و گاهی از آقای باقرزاده خواهش می‌کردم جایش را به من بدهد. این جا به جا شدن‌ها از این دیوار به آن دیوار گاه چندین بار در روز تکرار می‌شد. فکر کنم در آن دوره دو ماهه من خیلی اذیتش کرده‌ام. او گاه خودش پیشنهاد می‌کرد جایش را با من عوض کند. خیلی هم علاقمند به شنیدن اخبار انقلابی نبود. نسل ما چریکها عشق‌مان این بود که اخبار انقلابی را رد و بدل کنیم. آقای باقرزاده توی این خطها نبود. وقتی مورس می‌زدیم باید چشممان به دریچه سلول می‌بود تا ما را غافلگیر نکنند گوشمان را به دیوار می‌چسبانیدیم برای شنیدن صدای پوتین نگهبان که آن نزدیکی‌ها نباشد. یک علامت خطر هم داشتیم که ضرب آهنگ مخصوصی داشت که به همدیگر اخطار می‌دادیم. نمی‌شد به دریچه پشت کرد در نتیجه بهترین حالت دراز کش بود به این شکل که گوشت چسبیده به دیوار و چشمت هم به دریچه بود.

وقتی در سلول هستی به محض اینکه نگهبان شروع به راه رفتن می‌کند گوشه‌هایت را تیز می‌کنی تا ببینی کی را می‌آورد یا کی را می‌برد. به صداها حساس می‌شوی مثل کورها. سریع تشخیص می‌دهی این صدای پای یک نفر یا دو نفر است یا صدای پای زندانی یا نگهبان است. زندانی‌ها دمپایی زندان را دارند. می‌آمدی پشت دریچه. دریچه‌ها غالبا درز به اندازه یکی دو میلی داشتند اینجا آلمان که نیست خوشبختانه آهنگرهای خودمانند و می‌شد از همان درزها یک کمی

راهره را دید زد. در برخی سلولها لقی دریچه سلول ای ماشاله زیادتر از چند میل بود و می‌شد همه چیز را دید. وقتی که زندانی تازه می‌آوردند و مثلاً می‌بردند سلول ۱۳ به محض رسیدنش، بقیه می‌خواستند ببینند چه کسی آمده است. نفر قبلی که در آنجا بود، ورود فرد جدید و احیاناً هویت او را و بعد اخباری را که آورده بود به بقیه خبر می‌داد. یا مثلاً من در سلول ۱۲ ام و یک نفر را به سلول شماره ۱۳ می‌آوردند من مورس می‌زدم که یک زندانی جدید آوردند سلول شماره ۱۳، که سریع مخابره می‌شد. اگر از زندانی‌های قدیمی بود خودش شروع می‌کرد به مورس زدن و این خبر سریع به تمام سلولها مخابره می‌شد. مثلاً در سلول شماره ۵ رفیق هم پرونده‌ایش بود و فوراً شروع می‌کرد به سؤال کردن البته گفتم اطلاعات خیلی مهم هیچ وقت از این طریق مخابره نمی‌شد. اطلاعات لو نرفته، مطلقاً با مورس رد و بدل نمی‌شد.

دیگر بازجویی نشدید؟

نه.

پس از حدود دوماه سلول ما را بردند عمومی بند دو، من را اول طبقه بالا پیش اعضای مذهبی بردند. اتاق پنج بودم، بهزاد نبوی هم آنجا بود. یکی دو بار هم سلام علیک کردم اما دیدم که نمی‌خواهد حتا سلام و علیک با من داشته باشد، من هم اصرار نکردم. حدود یکی دو هفته ای بالا بودم بعد من را پایین آوردند. رجوی هم آنموقع پایین بود.

چه کسانی بودند؟ اسامی را به خاطر دارید؟

- علیرضا زمردیان و علیرضا تشید و حسن راهی و احمد بناساز نوری و ناصر جوهری و محمود طریق الاسلام. این‌ها بودند اما اینها که اضافه می‌کنم یقین ندارم که در ابتدای سال پنجاه و پنج آنجا بودند یا آنها را بعداً به بند دو آوردند. مثل سید جلیل سید احمدیان و

محمددشتی و حسین قاضی و زین العابدین حقانی. نمی دانم پیش از من آنجا بودند یا پس از من.

کار روزانه تان چه بود چه می خواندید؟ چه چیزهایی می نوشتید؟ در فاصله ۵۴ به بعد در اوین را مد نظر دارم؟

- آنجا من در مورد همان حلقه گمشده ای که گفتم، تبیین ارتباط بین زیربنا و روبنا کار می کردم. با شالگونی خیلی با هم روی این مسئله بحث می کردیم. در بند دو عمومی شروع کردم به فرانسه خواندن برای اینکه کتاب «مبارزه طبقاتی در روسیه» شارل بتلهایم را بخوانم. کتاب به فرانسه بود و گویا دکتر صادقی آن را به همراه خودش به بند آورده بود. افسر نگهبان هم لابد نگاهی به قیافه و سن و سال بالای علی صادقی کرده و نتوانسته نام کتاب را بخواند حتما آدم سختگیری نبوده و اجازه داده بود که این کتاب بیاید تو. کسی هم نبود که آن را بخواند جز خود دکتر صادقی و احیاناً یک یا دو نفر دیگر. در آن زمان در بند دو کتاب های موجود از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کرد و بیشتر آنها هم یکی دو رمان و بیشتر قرآن یا کتاب های دعا بود. علی صادقی دکترای فیزیک اتمی داشت و فکر می کنم بعد از انقلاب با رنجبران و انقلابی های دو آتشی که شوروی را سوسیال امپریالیست می دانستند همراه بود. از او فرانسه یاد می گرفتم. قرار هم بود که به او انگلیسی یاد بدهم من فرانسه را جدی گرفته بودم ولی او نمی دانم گرفته بود یا نه. روی لباس های زندان که توسی خاکستری بود با یک تکه صابون سربازی نوک تیز می نوشتیم. روپوش زندان جلوش چند تکه است اما پشتش یک تکه است و به عنوان صفحه کاغذ یا تخته سیاه از آن استفاده می کردیم. صابون سربازی را که به ما می دادند به عنوان مداد از آن استفاده می کردیم. این را هم اضافه کنم که برخی زندانی های با استعداد مثل محمدحسین پوریکتا یا عبدالله مهری یک چیزهایی با همان مواد موجود و دم دست درست می کردند

که باورنکردنی بود. موادشان عبارت بود از آب قند و خمیر نان که با این ها سریش درست می کردند و با کاغذ روزنامه چیزهایی درست می کردند مثل حلقه یا مثل دایره های چوبی یا چارچوب های گوبلن دوزی، تکه پستی لباس زندان را روی این قاب های گوبلن می کشیدیم سفت و صاف می شد یک تخته سیاه کوچک و با صابون می نوشتیم و پاک می کردیم. ندیده ام اما از حسین پور یکتا شنیده ام که باهمین مواد تفنگ درست کرده بودند و نمایشنامه ای اجرا کرده اند که نگهبان ها یکدفعه شوکه شده اند. اما همه جا رایج بود که مهره های شطرنج یا مجسمه ها و ظروف و جعبه های بسیار زیبا و با تزییناتی به سبک...

- زندان مشهد؟

- همه جا بود. این ها را می شد نگه داشت و در موزه بگذارند. متأسفانه خیلی از این چیزها یا نابود شده یا در خانه های بازجوها و زندانبان هایی رفته که معلوم نیست که قدر آنها را بدانند. واقعاً با استعداد بودند من هیچ وقت استعداد نداشتم.

نقد مبارزه مسلحانه:

نقد من از مبارزه مسلحانه ویژگی خاصی داشت که آمیخته با نقد خشونت درون گروهی بود. از همان موقع توجهم به خشونت های درون گروهی جلب شده بود و فکر می کردم تضمینی ندارد که خشونت درون گروهی در این روش قابل حذف باشد.

منظورتان عوارض ناشی از مبارزه مسلحانه است؟

- برایم روشن نبود، می خواستم ببینم چرا انقلاب فرزندانش را می خورد؟ چرا این جریان پولپوت؟ این جریان استالین؟ و یا در مقیاس کوچکتر جریان حفیض الله امین در افغانستان؟ و خود جریان تقی شهرام و... بحث های دیگری که آنجا می کردیم نفی مبارزه مسلحانه به صورت چریک شهری بود.

این را علنی کرده بودید؟

- آن موقع در بند دو اوین شالگونی گفت خیلی خوشحالم که تو هم این نظر را داری. بحث می‌کردیم که مبارزه مسلحانه به صورت چریک شهری غلط است. شالگونی می‌گفت، من اگر علناً مشی چریکی را رد کنم، فدایی‌ها ممکن است مرا ایزوله کنند و من نتوانم با آنها بحث کنم. او مدام با تعدادی از اعضای مهم فدایی‌ها بحث می‌کرد. در بند دو اوین که برای اولین بار او را دیدم اسفند ۵۴ یا فروردین ۵۵ بود. از آن زمان در واقع داشت گروه خودش را شکل می‌داد که بعدها نام راه کارگر را به خود گرفت. در سالهای ۵۶ و ۵۷ فکر می‌کنم که شالگونی توانسته بود گروه همفکر خودش را با بحث‌های مداومی که در میانشان بود شکل بدهد. نام‌هایی که که یادم مانده است، عبارت بودند از غلام ابراهیم زاده، اصغرایزدی، روبن مارکاریان، علی مهدیزاده، محمد شیبانی، ابراهیم دینخواه و... این‌ها دیگر همفکر شالگونی شده بودند و تعدادی دیگر که همچنان طرفدار مشی چریکی بودند مثل پرویز نویدی، جمشید طاهری پور و فرخ نگهدار و خیلی‌های دیگر بودند. اعضای چریکهای فدایی خلق در آن زمان به دو گروه تقسیم شده بودند، یک عده شان گوش شنوایی برای شنیدن نظریات مخالف مبارزه مسلحانه داشتند و یک عده مثل عبدالرحیم صبوری، حبیب فرزاد، فربرز سنجری و... این‌ها سفت و سخت طرفدار مبارزه مسلحانه بودند. رحیم صبوری فکر می‌کنم در جریانات سالهای ۶۱-۶۲ کشته شد. به غیر از این‌ها افرادی بودند که من با آنها سلام و علیک مختصری داشتم و هیچوقت نشد که با آنها صحبتی درباره نقد مبارزه مسلحانه داشته باشم و در نتیجه نظراتشان را بدانم. مثل دکتر شهاب الدین (پزشک بود) و انوشیروان لطفی و بهمن رادمریخی و ...

راجع به نفی مبارزه مسلحانه جزوای نوشتید؟

- چرا نوشته بودم و در آخر دیماه پنجاه و هفت که آزاد شدیم با خودم بیرون بردم. در سال ۱۳۵۸ آن را به شاملو دادم برای چاپ در کتاب جمعه.

بعد از انقلاب بود.

- بله. نسیم خاکسار در آن زمان هنوز طرفدار مشی چریکی بود و توانست رای شاملو را بزند. نسیم در مقابل اعتراض من گفت آن دو تا مقاله قبلی سطح تئوریک بالایی داشتند که چاپ کردیم این سومی نه! به گمانم چون مخالف نظرش بوده سطح تئوریک آن را پایین دیده بود!

شما اواخر دهه چهل جزوه «جنگ چریک شهری» را نوشتید و سال ۵۵ «نقد چریک شهری» را. این روند را چطور تعبیر می‌کنید. چطور از این به آن رسیدید؟ چه اتفاقی افتاد که بعد از ده سال به این نتیجه رسیدید؟ آیا اصلاً به پیامد این کار فکری کردید که من در یک جزوه‌ای جنگ چریک شهری نوشتم و ممکن است یکسری آدمهایی بابت این کشته شده باشند و بعد از ده سال به این نتیجه برسم که حرفم اشتباه بوده است و باید حرفم را پس بگیرم، این آزارتان نمی‌داد؟ اصلاً بهش فکر می‌کردید؟

- فکر مبارزه مسلحانه با رژیم شاه پس از سال ۴۲ شروع شد. علت تشکیل سازمان مجاهدین توسط حنیف‌نژاد و این‌ها این بود که راه قانونی و مبارزه سیاسی جواب نمی‌داد. نه فقط ما بلکه اکثر گروه‌های مذهبی مثل هیئت موتلفه و حزب ملل اسلامی، و یا مارکسیستی مثل گروه بیژن جزنی یا گروه احمد زاده‌ها، پویان و بهروز دهقانی به‌این نتیجه رسیده بودند. طبیعی بود که کشیده شویم به این سو و همین را تئوریزه کنیم.

منظورم این نیست. این که شرایط ایجاب می‌کرد شما جزوه جنگ چریک شهری را بنویسید، بله ایجاب می‌کرد آیا به لحاظ احساسی این

قضیه آزارتان نمی‌داد که جزوه‌ای که من نوشتم باعث هزینه‌هایی بود که اگر این جزوه نبود این اتفاق‌ها هم نمی‌افتاد؟

—ببین امیر، شما داری از پارادایم فعلی به پارادایم جوانی ما نگاه می‌کنی. بگذار برایت توضیح بدهم. در آن پارادایم ما جزیی از یک کل بودیم. نوع رابطه نسل ما با آرمان آن زمانمان —حال آن آرمان هر چه که بود— فرق می‌کرد با رابطه نسل شما با آرمانتان. شما آرمانتان را دارید فردیتان را هم دارید. نسل شما را نمی‌توان مثل جنگ دوم جهانی به جنگ فرستاد و بیست میلیون نفرتان را بکشتن داد. اما نسل ما از همان سنخی بود که براحتی آماده بودند خود را در کوره مذاب انقلاب و جنگ بیاندازند. رابطه نسل شما با خاتمی فرق می‌کرد با رابطه نسل ما با رهبرانمان و آرمانمان. ما حل شده در ارگانیسم‌های جمعی بودم به همین جهت بود که نسل ما برداشتی فردگرایانه از آزادی نداشت. برداشت ما از آزادی ژان ژاک روسویی بود، آن آزادی معطوف به اراده عمومی و برداشتی رسالت گونه از آزادی بود. نقد روسو در فصل پنجم کتاب «فضای نوین»، در واقع عبارت است از نقد من از استنباط نسل خودم از آزادی. وقتی که نوع برداشت از آزادی‌های فردی دگرگون شود نوع مسئولیت فردی و آزار وجدانی که مورد نظر توسست نیز دگرگون می‌شود.

نسل ما جزیی از یک جریان اجتماعی بود. گرایش قوی و گسترش یابنده‌ای در ایران و جهان به سمت و سوی مبارزه مسلحانه بود. اما پس از آن همه افت و خیز و تلفات و تجربه‌ها، در سال ۵۵ احساس می‌کردیم دیگر با آن روش نمی‌شود. موضعگیری جدید ما در واقع بازگشت به لنین و مشابه مخالفت او با سوسیال رولوسیونرهای روسیه بود و ما با استناد به آن و با تکیه به تجربه شکست خورده خودمان بود که داشتیم در نظرات پیشین مان تجدیدنظر می‌کردیم. فکر نمی‌کردیم اگر ما این حرفها را نمی‌زدیم این جریان به راه نمی‌افتاد.

چنین خود بزرگ بینی‌ای نبود. ما پس از شکست‌های پی در پی به این نتیجه رسیده بودیم که این راهش نیست.

یعنی به خاطر برآیند اجتماعی سال ۵۵ به این نتیجه رسیده بودید یا نتیجه تجربه شخصیتان از شکست بود؟ چون حساب کنید سال ۵۵ تازه انقلاب دارد اوج می‌گیرد و یکسال ونیم، دو سال بعد انقلاب اتفاق می‌افتد.

— سال پنجاه و پنج به هیچوجه شروع انقلاب نیست چه رسد به این که اوج گیری انقلاب باشد. سال ۵۵ اوج شکست چریک شهری است چون کلا رهبری هر دو جناح از بین می‌رود. از فدائی‌ها حمیداشرف و چند نفر دیگر و از مجاهدین بهرام آرام و چند نفر دیگر همه کشته شدند. در واقع از دو طرف تعداد انگشت شماری مانده بودند که از تعداد انگشتان دو دست شاید تجاوز نمی‌کرد. به جای اینکه برخلاف پیش‌بینی‌ها مدام تعداد خانه‌های تیمی زیاد شوند کم شده بودند. با مشاهده تناقض میان تجربه و پیش‌بینی‌هایی که ناشی از تئوری اولیه بود به این نتیجه رسیده بودیم که این راهش نیست. در واقع ساواک در سرکوب گروه‌های چریک شهری موفق بود. ضمن اینکه این گروه‌ها تبدیل به اسطوره شده بودند و قهرمانان ملی. ولی از نظر تشکیلاتی تداوم نداشت. در همین سال عده‌ای از زندانیان مذهبی با شرکت در مراسم سپاس از زندان آزاد شدند. روبه‌مرفته شگردهایی که ساواک به کار برد در آن سال‌ها موفق بودند. مبارزه چریک شهری به قدری پرهزینه بود که قابل گسترش نبود و می‌بایستی روش کم هزینه تری را جایگزین آن می‌کردیم. این مسئله، تزه‌های لنین را از نو مطرح می‌کرد. در حالی که در سال ۴۹ بیشتر چه گواریسیم و کاستریسم و نظریه جنگ چریک شهری آمریکای لاتین مطرح بود. خود کاستریسم که در واقع نوعی ماجراجویی انقلابی بود برای نسل ما بیشتر کشش داشت. یک گروه معدودی می‌زنند به کوه و موفق

می‌شوند. خود چه‌گوارا هم بر این مبنا در بولیوی شروع کرد که نتوانست. خب ما از سال ۴۸ تا ۵۵ در ماجراجویی انقلابی سبک کاسترو و چه‌گوارا (سیاهکل) و چریک‌های آمریکای لاتین (جنگ چریکی شهری با مرکزیت تهران) در تجربه عملی اجبارا به این نتیجه رسیدیم که روش مبارزه را تغییر دهیم. اما در سال ۵۵ هنوز عده‌ی زیادی مخالف هرگونه تغییر روش مبارزه بودند. آن‌ها حاضر نبودند حتا گوش بدهند که ما چه می‌گوییم. من آنجا بود که متوجه شدم که وقتی تردید و شک و دودلی به شکل سرکوب شده‌ی آن در ذهن کسی باشد عکس‌العمل او در مقابل هر گونه نقد و بحث و گفت و گوی منطقی و دو تا چارتایی بسیار خشن و قاطعانه خواهد بود. در واقع این نوع قطعیت و باور دگم بر روی آتش فشان باورهای سرکوب شده‌ی قرار دارند که اگر مجال بروز پیدا کنند به شکلی انفجاری و حتا خشن بر علیه همین باورهای دگم وارد عمل خواهند شد. به راستی که آدمی موجود پیچیده‌ای است.

یعنی مبارزه مسلحانه تبدیل به حماسه شده و بین روشنفکران و دانشگاهیان هنوز جذابیت داشت؟

- جذابیت داشت. در واقع آدمها از دور می‌ایستادند و تحسین و تقدیس می‌کردند ولی امکان این که بشود نیروهای چریکی را گسترش داد نبود و ما چاره‌ای جز پذیرش شکست مبارزه مسلحانه نداشتیم. سال ۵۷ که می‌شود سال ۱۹۷۹ در جهان هم دیگر جنگ چریکی جذابیتی نداشت، این طور نیست؟ یعنی روندی که خود رژی طی می‌کند که نقد مسلحانه است، همان روند را شما هم طی کردید؟

- دبره، در «انقلاب در انقلاب» سعی دارد تجربه انقلاب کوبا را تئوریزه کند و از آن یک مدل برای انقلاب‌های ضد امپریالیستی نوین بسازد. اما پس از آزادی از زندان بولیوی «نقد سلاح» را نوشت که لابد منظور شما آن است.

همانجاست که جنگ چریکی را طرد می‌کند.

- دبره در کتاب اولش جنگ چریکی به شیوه مائو و تز محاصره شهرها از طریق روستاها را رد می‌کند. در همان سطر اول کتابش می‌گوید که کوبا این شانس را داشت که کاسترو کتاب‌های مائو را نخوانده بود. چند سال بعد از انتشار «انقلاب در انقلاب» خود دبره هنوز در زندان بولیوی بود، لویی آلتوسر نظریه پرداز جزیب کمونیست فرانسه طی نامه سرگشاده و محبت آمیزی خطاب به دبره، نظر دبره را نقد کرد. «انقلاب در انقلاب» دبره، به نوعی نقد تئوری انقلاب لنین در رابطه با حزب آوانگارد طبقه کارگر و نیز نقد نظرات مائو در باره انقلابات دهقانی به رهبری حزب طبقه کارگر و در نهایت محاصره و تسخیر شهرها با شروع از روستاها بود. دبره می‌گوید خود مفهوم انقلاب دچار انقلاب شده و دیگر لزومی ندارد که انقلابیون آن راه‌ها را بروند، یک گروه معدود روشنفکر انقلابی می‌توانند انقلاب راه بیندازند. این به معنی تدوین یک تئوری نوین انقلاب بر مبنای فقط یک نمونه موفق یعنی انقلاب کوبا بود. بر این مبنا بود که چه‌گوارا هم می‌خواست این کار را در آمریکای لاتین و به ویژه در بولیوی بکند. در عمل این تئوری نوین انقلاب شکست خورد و ما از سال ۱۳۵۵ معادل ۱۹۷۵-۶ دوباره برگشتیم به نظریات لنین. از سال ۵۵ به بعد ما ابتدا به این نتیجه رسیدیم که دست کم به طور تاکتیکی و برای مدتی شاید دو سه ساله، عملیات مسلحانه را کنار بگذاریم، چون پس از هر عمل، ساواک نیروهای خود را بسیج می‌کرد. حتی شب‌ها خانه گردی می‌کردند. محلاتی را در نظر می‌گرفتند و به تک تک خانه‌ها وارد می‌شدند، تهدید می‌کردند، بازجویی می‌کردند و اگر کوچکترین چیز مشکوکی به نظرشان می‌رسید اهل خانه را می‌بردند. با این شگردی که با رهبری ساواک و کمک و پشتیبانی شهربانی اجرا می‌شد خیلی چیزها لو رفته بود. کار خیلی مشکل شده بود. هم برای ساواک هم برای نیروهای چریکی هم برای سمپاتها. در فاصله ۵۵ تا ۵۷ کار مهم

چریکی نمی‌بینی. نیروها هم یواش یواش یا معتقد نیستند یا می‌گویند خودمان را سازمان بدهیم. چریکهای فدایی خلق این کار را کردند. خط مشی مجاهدین مارکسیست - لنینیست (و بعدها "پیکار") معجونی از ترزهای لنین در باره سازمان آوانگارد طبقه کارگر و آخرین ترزهای مائو بود.

حالا شما که آن موقع عملیات مسلحانه را نقد می‌کردید جایگزینش چه بود. فکر می‌کردید مبارزه تداوم دارد یا خود مبارزه را تعطیل کرده بودید؟

- مبارزه که تعطیل بردار نبود. تبدیل مبارزه مسلحانه به مبارزه مخفی سیاسی، سازمان دادن و تشکیلات دادن به نیروهای مبارزی بود که هم در بین دانشجویان و هم در بین کارگران می‌توانستند حوزه‌های تشکیلاتی مطالعاتی و سیاسی متمرکز نظرمان بود. از نظر تئوریک که هشت الهفت‌های قلمبه سلمبه می‌بافتیم و اگر حوصله اش را داری می‌توانی به نوشته‌های آن سالها مراجعه کنی. در یک کلام کنار گذاشتن اسلحه و تعطیل عملیات و مشغول شدن به کادر سازی و مطالعه و نفوذ و توسعه تشکیلات در مناطق کارگری بود. وقتی که عملیات نمی‌کنی ظاهرا به نظر می‌رسد که مبارزه را تعطیل کرده ای و طبعا فشار ساواک برای ردیابی و دستگیری اعضای گروه نیز کم می‌شود. و در صورت دستگیری نیز خطر اعدام یا حبس‌های سنگین در بین نیست. البته گویا کادرهای قدیمی تا انقلاب سیانورهایشان را با خود داشتند. اما طبعا برای کادرهایی که اطلاعات اندکی از تشکیلات داشتند ضرورتی نداشت که همانند سابق خودکشی کنند.

آن موقع معتقد به انقلاب بودید؟

- بله اسطوره انقلاب را به این سادگی‌ها مگر می‌شد کنار گذاشت. سال ۵۶ که کتاب زیاد می‌دادند کتاب نقد سلاح رژی دبره را به انگلیسی و چند کتاب دیگر برایم آوردند. رژی دبره باز یک کتاب

دیگر با کمک یک تاریخ‌دان فرانسوی منتشر کرده بود که مصاحبه با رهبر حزب کمونیست اسپانیا بود و به انگلیسی ترجمه شده بود. آن را در زندان خواندم. قبل از سال ۵۵ - ۵۴ در زندان کتاب محدود بود. ۵۲ به بعد اکثر کتاب‌ها را جمع کرده بودند و تنها کتاب‌های مذهبی و چند رمان در دسترسمان بود. سال ۵۲ خیلی‌ها را بخاطر داشتن کتاب‌های صمد بهرنگی گرفته بودند.

آخر خود این ماهی سیاه کوچولو را کانون پرورش فکری چاپ کرده بود و وابسته به آنجا بود. یعنی در واقع در خود همان سیستم چیزی تولید شد تحت عنوان ماهی سیاه کوچولو و در خود همان سیستم هم خواندن این کتاب جرم محسوب می‌شد؟

- صمد بهرنگی سال ۴۶ به هنگام شنا در رودارس (آراز در گویش محلی) غرق شد. قبلا خیلی مرکز توجه نبود. مقاله‌ای که آل‌احمد در رابطه با صمد بهرنگی نوشت موضوع فرق کرد و بهرنگی مطرح تر شد. اوتوریتیه چپ در ایران خیلی قوی بود. کتابی را که چپ نمی‌خواست ترجمه نمی‌شد. دکتر مهدی سمسار «سفری در گردباد» گینزبرگ را که خاطرات یک‌نویسنده روس در اردوگاه‌های کار اجباری استالین بود ترجمه کرده بود. آن موقع شایعه بود مهدی سمسار که این را ترجمه کرده عضو سیا است و وقتی که چنین انگلی می‌زدند کسی این را نمی‌خواند. کسی هم که می‌خواند باور نمی‌کرد و می‌گفت این‌ها را سیا ساخته است. این کتاب را سال ۶۴ خواندم. می‌خواندم و انگار که زندگی خودم و هم نسلانم بود. در واقع آدم فکر می‌کند اگر آن موقع این کتاب را خوانده بودیم چه تاثیری بر روی ما می‌گذاشت. این نوع اندیشیدن و این سنخ داوری هیچ توجهی به جذابیت یا برعکس پوکی وضعیت‌ها ندارد. برخی وضعیت‌ها در این یا آن فضا دارای بار انرژی مثبت یا منفی بسیار زیادی‌اند و داوری ما در باره آنها متأثر از این انرژی‌های مثبت یا منفی است. در فضایی که

ما مجذوب ایده آزادی انسان از قید مالکیت خصوصی بودیم کتاب فوق پوک و فاقد جذابیت بود. فقط پس از آن که ما دردی مشابه پرسوناژهای «سفری در گردباد» را با تمام وجودمان زیستیم این کتاب آن چنان پر از انرژی و مملو از حقایق به نظرمان رسید که پیش از آن برایمان قابل تصور نبود. در وضعیت پیشین این مطالب یاوه و پوک به نظر می‌رسیدند.

آقای بازرگانی قبلاً گفته اید که شما جزوه «نقد مبارزه مسلحانه» را در سال پنجاه و پنج در اوین نوشتید. البته اشاره کردید که «نقد سلاح» رژی دبره از نیمه دوم ۵۶ به بعد به دست شما رسید. اگر موافقت این جلسه را با این پرسش شروع کنیم و پیش برویم.

- اول توضیحی بدهم که شاید به منزله تصحیح هم باشد. تا جاییکه بیاد دارم بحثهای اولیه نقد مبارزه مسلحانه شفاهی بود. از همان اوایل سال ۵۵ که شروع کردم فرانسه یاد گرفتن هنوز روی لباس زندان با صابون خشک تمرین می‌کردیم. بنابراین سال ۵۵ تا آنجا که بیاد می‌آورم قلم و کاغذ نداشتیم و من نمی‌توانم این را آن موقع نوشته باشم. احتمالاً بعد از اینکه جو زندان باز شد و کتاب دادند و بعدها کاغذ و قلم دادند، آن را نوشتم ولی قبلش این بحث‌ها شفاهی بود. سال ۵۵ هنوز خبری از انقلاب و حتی حرکات سیاسی خفیف هم نبود. از سال ۵۶ کم و بیش بنظر می‌رسید که انگار یواش یواش جو جامعه هم تغییر کرده است. آن موقع جو زندان هم تغییر کرده بود. اول یک گروه از صلیب سرخ آمدند که می‌خواستند ببینند که ما شکنجه شده‌ایم یا نه. این بازدید کننده‌ها را به گوشه کنارهای زندان می‌بردیم و سعی می‌کردیم زندانی‌هایی که مورد اعتماد ما نبودند در دور و برما نباشند و بتوانیم حرفهایمان را بزینم ولی یادم هست اولین باری که نمایندگان صلیب سرخ آمدند و ما حرف زدیم، این تصور را

داشتیم که بعدش چوبش را خواهیم خورد. گفتیم باشد، ارزشش را دارد.

زندان نماینده نداشت موقعی که آنها بازدید می‌آمدند؟

- نه. آنها آمده بودند تو، اجازه نداده بودند که بازجوها یا اشخاص دیگر همراه آنها وارد شوند.

این موضوع مربوط به ۵۶ به بعد است؟

- دقیقاً نمی‌دانم. ۵۵ جو زندان کمی بهتر از ۵۴ بود. آن موقع بحث‌های شفاهی بود در رد مبارزه مسلحانه. واقعیت این است که الان اصلاً یادم نیست که آن موقع چه هشت هفته‌ای به هم می‌بافتم و چه چرت و پرت تئوریک با استناد به لنین و مارکس سرهم کرده بودم. دلایلی می‌آوردم که این مبارزه مسلحانه به آن شکلی که ما شروع کرده بودیم در ایران به صورت چریک شهری در تئوری اشکال داشت. نظر الان من را بخواهی خنده‌ام می‌گیرد که ما در آن زمان دنبال یک زیربنای تئوریک می‌گشتیم. درواقع ما افرادی بودیم که باید با ادبیات مارکسیستی به خودمان ثابت می‌کردیم مبارزه مسلحانه پیش‌تاز اشکال دارد و «علمی» نیست. الان که به گذشته و شیوه استدلالهای آن زمانمان نگاه می‌کنم برایم جالب است. خب وقتی می‌گویی مبارزه مسلحانه درست نیست لزومی ندارد که حتماً به تئوری استناد کنی. می‌توانستیم با توجه به هدفی که در پیش داشتیم و واقعیت موجود، بنشینیم و با هم صحبت کنیم و آنالیز کنیم. معمولاً ما الان همین کار را می‌کنیم. می‌گوییم الان جامعه ما این است و هدف ما هم آن است، راه رسیدن به آن هدف، این نیست، یا هست. منطق و عقل سلیم این را می‌گوید. ولی آن موقع این طوری نبود. همان طور که یک مسیحی مومن اگر از انجیل شاهد مثال بیاوری و نقل قول کنی شاید زودتر قانع بشود، برای مارکسیست جماعتی که خودم هم از آنها بودم، باید از لنین و مارکس دلیل می‌آوردی و بدون آنها حرفت را قبول

نمی‌کردند. عبدالرحیم صبوری آن موقع اوین بود. او آدمی تئوریک و نسبتاً باسواد هم بود و از کتاب‌های مرجع مارکسیستی که در سال پنجاه و شش در زندان پیدا می‌شد و غالباً به انگلیسی بودند کمک می‌گرفت برای اثبات درست بودن مبارزه مسلحانه و این که آدمهایی که مبارزه مسلحانه را رد می‌کنند اپورتونیستهای راست و تسلیم طلبی هستند که در نهایت اگر قدرت بگیرند طبقه کارگر را به انحراف می‌کشانند.

این یعنی واکنش مخاطبین نسبت به نقد شما بود؟

- مخاطبین من مجاهدین مارکسیست بودند که از زندانهای مختلف شیراز، مشهد، و قصر به اوین منتقل شده بودند.

در واقع اعضای مجاهد مارکسیست شده «راه کارگر» را تشکیل دادند. پیکاریها چطور؟ مگر آنها مجاهد‌های مارکسیست شده نبودند؟

- اینها که می‌گویم مال مجاهدین مارکسیست زندانی است نه بیرون از زندان. پیکاری‌ها که آن موقع هنوز نبودند سال ۵۵ و ۵۶ هنوز اسمشان را پیکار نگذاشته بودند...

در انقلاب تشکیل شد.

- اگر اشتباه نکنم تا چند هفته به انقلاب هنوز نام پیکار در راه آزادی طبقه کارگر را بر روی سازمانشان نگذاشته بودند. آنها تبدیل به چندین گروه شده بودند. از مجاهدین مارکسیست که آن موقع در اوین بودند فکر می‌کنم فقط علیرضا زمردیان به سازمان پیکار پیوست. بقیه اکثراً رفتند با راه کارگر یعنی علیرضا تشید، ستار کیانی، و فکر می‌کنم احمد بناساز نوری، حسن راهی، ناصر جوهری و زینالعابدین حقانی. کس دیگری که به پیکار پیوست مرتضی آلاپوش بود. مرتضی در سال پنجاه به شش سال زندان محکوم شده بود اما چند سال بعد منوچهری سربازجوی ساواک فهمید که آلاپوش در ماجرای گروگانگیری ناموفق شهرام پهلوی نیا شرکت فعال داشته است.

واقعیت اینست که شرکت کنندگان در آن ماجرا عبارت بودند که از محمد سیدی کاشانی، محمد داودآبادی معروف به ممد جودو، مرتضی آلاپوش و علی اکبر نبوی نوری. ساواک می‌دانست که فردی بنام ممد، در آن عملیات بوده است. محمد حنیف نژاد وقتی که دستگیر می‌شود متوجه می‌شود که ساواک هویت واقعی ممد جودو را هنوز نمی‌داند و شدیداً به دنبال تعیین هویت اوست و می‌خواهد بداند از این چند نفر محمد که در زمان گروگان گیری هنوز دستگیر نشده بودند کدامیک همان محمد است؟ این است که خودش را همان ممد معرفی می‌کند و در نتیجه محمد داودآبادی از خطر رها می‌شود. در عین حال به رسول مشکین فام پیشنهاد می‌کند که حالا که ساواک به شدت بدنبال تعیین هویت علی اکبر نبوی نوری است خودش را جای او معرفی کند. بدین ترتیب رسول مشکین فام که به اتهام شرکت در عملیات هواپیما ربایی دویی دستگیر شده بود مسئولیت شرکت در گروگانگیری را نیز به گردن می‌گیرد و در نتیجه اتهام سنگینی از دوش علی اکبر نبوی نوری برداشته می‌شود و او پس از آزادی مجدداً به سازمان می‌پیوندد. شرکت آلاپوش نیز در گروگانگیری همچنان پوشیده ماند تا اینکه سه چهار سال بعد وحید افراخته موضوع را به ساواک اعتراف می‌کند اما در جو تلطیف یافته سال پنجاه و شش پس از شش ماه ملی کشی آلاپوش بالاخره آزاد می‌شود و پس از انقلاب به سازمان پیکار می‌پیوندد. اعضای که در اوین بودند اکثراً همراه با شالگونی «راه کارگر» را تشکیل دادند. درواقع کادرهای بالا و اعضای اولیه «راه کارگر» عمدتاً یا منشاء فدایی داشتند یا مجاهدین مارکسیست. اکثریت اعضای گروه «ستاره سرخ» در سالهای پنجاه و شش هفت یا در فدایی‌ها ادغام شده بودند یا منفرد مانده بودند.

رفتن شاه در دی ماه را آن موقع چطوری تعبیر می کردید؟ چه تاثیری روی شما داشت؟ آنجا احساس کردید که انقلاب واقعا دارد شتاب می گیرد؟

- بله. می گفتیم این یک انقلاب بورژوا-دموکراتیک می شود.

یعنی شما اصلا نیروهای مذهبی را لحاظ نمی کردید؟

- یک همچون پدیده ای رخ نداده بود که فکر کنیم که یک انقلاب مذهبی در پیش است.

نکته جالبی است! چرا این احساس را داشتید؟

- تجربه اش نبود. شما واقعیات را همینجوری که هستند لمس نمی کنی. واقعیات از یک فیلتر رد می شوند. فیلتر آن موقع همان مارکسیسمی بود که می گفت اگر قرار باشد انقلاب بشود، انقلاب بورژوا-دموکراتیک است یا سوسیالیستی یا هردو پشت سرهم.

یعنی نیروهای مذهبی از جمله رهبری انقلاب را شما تحلیل می کردید به نیروهای بورژوازی؟

- بله خرده بورژوازی...

تحلیلتان این بود و اصلا فکر نمی کردید که موسس باشند؟

- بله. فکر می کنم خود نیروهای مذهبی هم در آن مقطع زمانی، فکر نمی کردند که در جریانات بعدی به آن شکل بتوانند همه را سرکوب کنند.

یعنی شماها به عنوان نیروهای سیاسی روشنفکر یا نظریه پرداز اساساً نیروهای مذهبی را اینطوری لحاظ نمی کردید؟

- هیچ کس لحاظ نمی کرد.

چرا لحاظ نمی کردند؟

- شما بر اساس سنت قضاوت می کنید. هرچه سنت بود سنت انقلابات ملی (بورژا دموکراتیک) بود یا سنت انقلابات سوسیالیستی.

در مقطع ۵۶ یا ۵۷ کسی انقلاب را مذهبی نمی دانست؟

- چرا، ولی شما الان یک بنیادی پشت است. این انقلاب اسلامی الان سی و چند سال ازش گذشته، همچنان اسلامی مانده و کلیه نیروهای مخالف خودش را هم سرکوب کرده و در عین حال تا حالا دستکم در سطح فعلی ضد آمریکا باقی مانده یعنی همان چیزهایی که برای کمونیست ها لاقبل در ظاهر مهم بوده. آن موقع تصور این نمی رفت. می گفتند این در نهایت یا باید سرخ شود یا باید زرد یا سفید شود.

آیا فکر نمی کنید یک ظرفی هست و محتوا را یک چیزی پر می کند؟

- روسها که انقلاب کمونیستی کردند کمتر از مردم ایران مذهبی نبودند. مذهبی بودن مردم دلیل شکست احزاب و سازمانهای کمونیستی نمی تواند باشد. خب، ممکنست شما بگویید اسلام با مسیحیت فرق دارد. در همین مثالی که زدم از انقلاب مشروطه، درست در همان دوران یک مجتهد تراز اول را همین مردم مذهبی اعدام می کنند. بعد می بینیم که رضا شاهی روی کار می آید که به هیچ روحانی مستقل اجازه نمی دهد که روی منبر برود حتی لباس روحانیت بپوشد. شما فکر می کنی انقلاب ما برای این مذهبی شده که مردم ما مذهبی اند؟ خوب اگر این طور باشد مردم ما زمان انقلاب مشروطه مذهبی تر بودند.

یک سوال دیگر. الان ۵۶ ما نزدیک انقلابیم شما موج انقلاب را

چگونه احساس می کردید؟

- گفتم که تصور نمی کردم که به این زودی انقلاب می شود. دریافت ماها به طور کلی در زندان این طوری بود که مبارزه دارد توده ای می شود و در نتیجه برداشت ما این بود که باید قدم به قدم با این موج رفت و این را یک قدم جلو بگذاریم. یکی از دلایلی که برای نفی مشی مبارزه مسلحانه پیشتاز می گفتیم این بود که آن موقع این کار درست بود، منظور این بود که آن جو خفقان و ترس از ساواک را ما با

این کارمان می‌خواستیم بشکنیم و شکستیم. انقلابیون نسل ما با پذیرش مرگ، آن جوی را که انگار خاکستر مرده بر همه جا پاشیده بودند شکستند. پیش از آن ساواک همه را تحقیر می‌کرد و مردمی که بسیار تحقیر شده بودند با مشاهده این فداکاریها و تحقیر مرگ و شکنجه احساس احترام به خودشان را بازیافتند. اما کسی از ماها فکر نمی‌کرد رهبری مبارزه به این شکل دست روحانیت مبارز می‌افتد و همه چیز عوض می‌شود. فکر می‌کنم خیلی از خود مذهبی‌ها هم چنین تصویری نداشتند که چنین اتفاقی بیفتد و شاید به همین علت بود که همه را غافلگیر کرد از ساواک شاه و آمریکا بگیر تا خود چپ‌ها را.

اگر امکان دارد درباره آزادی‌تان از زندان بگویید. سال ۵۷. چطوری به شما اعلام کردند. آیا دم زندان از شما استقبال کردند؟ بعد از زندان کجارتید؟

- بعد از نطق معروف شاه آزاد کردن زندانی‌های سیاسی شروع شد. می‌دانید که قبلا «ملی‌کشی» بود، اصطلاحی که مال سال‌های ۵۲ به بعد است که متهمی که محکوم شده بود و مدت محکومیتش تمام شده بود، می‌بایستی آزاد می‌شد اما آزادش نمی‌کردند که مبادا به چریکها ملحق شود. به این به اصطلاح زندان اضافه بر مدت محکومیت کشیدن، «ملی‌کشی»، یا «فرجی» می‌گفتند یعنی فرجی بشود این‌ها آزاد بشوند. منشأ اصطلاح ملی‌کشی از اینجا بود که در کمون زندان مواد غذایی و میوه و حتا لباسی که خانواده‌ها می‌آوردند در اختیار مسئولین کمون بود مواد غذایی به وقت خوردن به یکسان بین همه تقسیم می‌شدو لباس بر حسب نیاز به اعضا داده می‌شد. مواد خوراکی یا لباسی که مازاد بر مصرف بود یا احتمال داشت که اگر مصرف نشود خراب شود توسط مسئولین کمون با صدای بلند "ملی" اعلام می‌شد. یعنی خوردنشان یا برداشتشان آزاد است. حالا یعنی از پنجاه و هفت برعکس شد یعنی آنهایی که زندانشان تمام نشده بود شروع کردند به

آزاد کردن آنها. پاییز ۵۷ به بعد دیگر ما هم فکر می‌کردیم این شروع یک تغییر و تحولی است منتها باز نمی‌دانستیم که چه می‌شود. به گمانم در همان حوالی بود که ساواک کاری کرد که روزنامه‌ها نوشتند که «ساواک تهران را آتش زد» ساواک واقعا هم یکسری کارهای عملیاتی خیلی تند و تیزی کرد که مثلا بتواند سرکوب کند ولی گویا خود شاه در عوالم دیگری بود. می‌دیدیم که حاکمیت روالش را عوض کرده، بعد از پیام شاه به فاصله کمی بعد از آن نمی‌دانم چه ماهی بود که ساواک هم منحل شد. منظورم این است که گروه گروه زندانی‌ها آزاد شدند ولی هنوز احتیاطات امنیتی رعایت می‌شد. اعضای که آزاد می‌شدند حواسشان جمع بود که در تعقیب و مراقبت هستند یا نه؟ البته فاصله بین سی ام دیماه که ما ابدیها آزاد شدیم و انقلاب سه هفته بیشتر نشد. علیرضا تشید و من خیلی با هم صمیمی بودیم. زیاد می‌آمد دیدن من، آپارتمان مادرم در فاطمی، گاه هم من می‌رفتم خانه شان در قلهک.

بعد از آزادی؟

- بعد از آزادی. می‌گفت من نمی‌خواهم فعال حرفه‌ای باشم اصلا من می‌خواهم فقط بخشی از وقتم را برای مبارزه بگذارم ولی عملا مثل این که نشد. کشیده شد. دست خودش نبود.

چطور اعلام کردند که شما آزاد شدید؟

- بین گروه گروه آزاد می‌کردند. در دیماه پنجاه و هفت فقط ما که حبس ابد داشتیم مانده بودیم. از هر گروهی ابدیها مانده بودند. نیمه دوم یا اواخر آذر ماه بود ما را از اوین آوردند به زندان قصر.

چه کسانی با شما بودند؟

- تا آنجا که یادم می‌آید تقریبا همه آنهایی که محکوم به حبس ابد بودند.

رجوی؟

- رجوی با مذهبی‌های ابدی بود. در قصر زمستان پنجاه و هفت یادم نمی‌آید با ما بوده باشد. مارکسیست‌ها را به شماره سه قصر آوردند. مذهبی‌ها را شاید به شماره چهار قصر برده باشند. آن موقع سرحدی‌زاده و کاظم بجنوردی که ابدی بودند و از سال چهل و چهار در زندان بودند فکر می‌کنم در همان تابستان یا پاییز پنجاه و هفت آزاد شده بودند. ما دی ماه در شماره سه قصر بودیم.

پس آن موقع شما فکر می‌کردید دیگر تمام شده و شما دارید آزاد می‌شوید؟

- بله آن موقع ما دیگر می‌دانستیم که آزاد خواهیم شد.
چه احساسی داشتید فکر می‌کردید که دیگر انقلاب پیروز شده و حالا شما باید چه کار کنید؟

- نه، ما فکر می‌کردیم ما وارد یک مرحله دموکراسی داریم می‌شویم و شاید به طرف یک انقلاب داریم می‌رویم. جزوهای در آن زمان نوشتیم که حالا با من است و چندی پیش در اسباب کشی پیدایش کردم. این را در همان سالهای ۷-۵۶ نوشته‌ام. به نام مارکسیسم و لادری‌گری یا مارکسیسم واگنوستیسیسم. این جزوه را هم دارم. پیدایش می‌کنم می‌دهم به شما. این جزوه را در جواب به فدایی‌ها نوشتم. فدایی‌ها می‌گفتند ما نماینده اصیل مارکسیسم-لنینیسم هستیم و برداشت‌های ما برداشت‌های اصولی و درست مارکسیستی-لنینیستی هستند. در آن جزوه می‌گفتم شما این حرف را از کجا و با تکیه بر کدام نقطه ثابت و بر کدام تکیه‌گاه دارید می‌گویید؟ این حرف را چه کسی می‌تواند بزند که برداشت من از مارکسیسم-لنینیسم برداشتی درست و اصولی است و برداشت‌های دیگر برداشتی اصولی و به همان درجه صحیح نیست؟ در آن مقاله به این نسیت مواضع می‌پردازم. در این نوشته نشان می‌دهم که خود واقعیت از زوایای مختلف متفاوت دیده می‌شود اما خودم هم راه حلی نمی‌دهم

و نمی‌دانستم که آیا این وضعیت نسیت برداشت‌ها از مارکسیسم بالاخره راه‌حلی دارد یا نه؟ می‌پرسیدم بر اساس چه ملاکی این حرف را می‌زنید و آن نقطه اتکای ارشمیدسی که برای همه گروه‌ها مشترک است که شما با تکیه بر آن نقطه مشترک بتوانید چنین حکمی بدهید که خودتان را اصولگرا و دیگران را اپورتونیست بدانید، کجاست؟ البته خودم هم برای این پرسشی که مطرح می‌کردم پاسخی نداشتم. در آن زمان در موضعی نبودم که فکر کنم پاسخ این پرسش بستگی دارد به هدفی که در پیش دارید و به راهی که برای تحقق آرمان‌تان در پیش می‌گیرید. فکر می‌کردم بالاخره باید یک چیزی باشد نمی‌شود که حقیقت نسبی باشد و هیچ نقطه اتکای مشترکی برای همه نباشد. این همان خط فاصل بین بهمن قدیم و بهمن جدید است. این مقاله آن جنبه‌های ذهنم را که اینک در این گذشته‌ی سی و چند ساله دفن شده و از بین رفته نشان می‌دهد. نگاه نسبی‌گرایی من از همانجا شروع می‌شود.

آن موقع که احساس می‌کردید دارید آزاد می‌شوید آیا هیچ برنامه‌ای نداشتید؟ مثلاً دنبال فعالیت انقلابی بروید یا دنبال زندگی بروید یا...؟

- یادم است علیرضا تشید یک وقتی در اوین به من گفت ببین ممی با بحث‌هایش یک چیزی دارد می‌سازد، تو با بحث‌هایت همه چیز را داری ویران می‌کنی. این را یادم هست که تشید به من با اعتراض گفت تو همه چیز را داری زیر سؤال می‌بری. اما ممی اگر دارد یک چیزی را خراب می‌کند در عوض چیز مهم‌تری را دارد می‌سازد.

حالا علیرضا تشید کجاست؟

- او را در سال ۱۳۶۷ در زندان اعدام کردند.

شما بعد از انقلاب با تشید ارتباط داشتید؟

- دوست من بود. در آن سال‌های ۵۸ و ۵۹ می‌آمد با من بحث می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست فقط نیمه وقت کار سیاسی بکند و نه تمام وقت. آن موقع دیگر او با ممی کار می‌کرد و راه کارگر تشکیل شده بود ازدواج کرده بود و بعدا صاحب پسری شد به نام امید.

پس شما آخرین گروهی بودید که از زندان آزاد شدید؟

- بله ما آخرین گروه بودیم که در سی دی ماه ۱۳۵۷ از زندان قصر آزاد شدیم، موقع آزادی جلو زندان قصر پر آدم بود که به استقبال زندانی‌ها آمده بودند. رجوی در داخل زندان یک میکروفون بلندگو دستش بود داشت خطاب به جمعیت بیرون از زندان سخنرانی می‌کرد.

چه می‌گفت؟

- اصلا یادم نیست. می‌دانی من دیگر این بحث‌ها و گفته‌ها برایم جذابیتی نداشت و اصلا آن موقع توی این فاز نبودم که بنشینم و ببینم این یا آن چه می‌گویند. آن وقت روز، که فکر می‌کنم نزدیک ظهر بود، درب‌های بند را باز کرده بودند و ما وارد حیاط اصلی نزدیک به درب خروجی اصلی زندان قصر بودیم. مذهبی و مارکسیست همه آنجا بودند. شب قبلش کتاب‌های داخل زندان را بین خودمان تقسیم کرده بودیم و من بخشی از کتاب‌های انگلیسی را برداشتم که هنوز هم دارمشان مثلا این منتخبات آثار گرامشی به انگلیسی که می‌بینی تنها کتابی است که از آن زمان در این قفسه است. بقیه را فکر می‌کنم یا در انباری است یا نمی‌دانم کجاست.

آن زمان گرامشی هم می‌خواندید؟

- بله «پرنس جدید» گرامشی را به انگلیسی در همان یک سال پیش از آزادی خواندم.

این کتاب‌ها چه تاثیری در آن زمان روی شما داشت؟

- خوب مثلا من از کتاب نقد سلاح رژی دبره در بحث خودم از نقد مبارزه مسلحانه پیشتاز استفاده کردم. اما بحث‌ها چی بود و رژی

دبره در آنجا چه نوشته بود و من چه قسمت‌هایی را بیشتر تاکید می‌کردم، چیزی یادم نمانده است.

پل سوئیزی هم می‌خواندید؟

- بله من می‌خواندم. آن موقع پل سوئیزی و هری مکداف و پل باران می‌خواندم. پل باران هنوز زنده بود. ولی او خیلی زودتر از پل سوئیزی مرد (فصلنامه شان NEW LEFT بود. در زندان این فصلنامه یکی دو نفر بیشتر مشتری نداشت. البته خیلی‌ها انگلیسی شان خوب نبود آنهایی هم که خوب بود این‌ها را نمی‌خواندند و کتاب‌های مرجع لین و مارکس را ترجیح می‌دادند. روی هم رفته نظر خوبی به کتاب‌های چپ جدید نداشتند. مثلا از فدایی‌ها من ندیدم کسی از این کتاب‌ها بخواند.

پس در زندان چیزی که داشتید کتاب بود و آنها را هم بین خودتان تقسیم کردید؟

- بله همین کار را کردیم.

رجوی رهبر سازمان شده بود؟

- بله او در آن زمان به شدت در تلاش بود تا سازمان مجاهدین را احیا کند.

برای همین منظور آن روز سخنرانی می‌کرد؟

- خب این کارها همه در همان مسیر بود دیگر.

همان روز که دم درب زندان بودید چه احساسی داشتید؟

- مردم جلو زندان جمع شده بودند و هر کسی از زندانیان که بیرون می‌آمد او را سر دست بلند می‌کردند و شعار می‌دادند. من همه فکر و ذکر این بود که طوری بیرون بیایم که جلب توجه این جمعیت مشتاق را نکنم. خیلی دلخور می‌شدم اگر مرا سر دست بلند می‌کردند. همیشه خدا از این که این طوری تحسین بشوم در می‌رفتم و معذب می‌شدم. تمامی آن فضای جلوی زندان قصر جای

سوزن انداختن نبود. خلاصه یک جوری خودم را پنهان کردم و وانمود کردم که من هم از جمعیت (استقبال) کننده هستم. کسی نفهمید و یواشکی وارد جمعیت شدم و دنبال خانواده‌ام گشتم تا اول پسرعمو و نوه عمویم و بعد برادرم را دیدم و رفتیم کاخ دادگستری که خانواده‌های زندانیان از چند روز پیش با درخواست آزادی زندانیان آنجا تحصن کرده بودند.

یک شب در کاخ دادگستری خوابیدیم و فکر می‌کنم فردایش من آدمم منزل دیدن مادرم و به گمانم همان روز بود که به تحصن خاتمه دادند چون همه زندانیان سیاسی آزاد شده بودند. البته تک و توک در زندان‌های شهرستان‌ها کسانی مانده بودند که در چند روز بعدی همه آزاد شدند. دو سه روز بعد حسین روحانی آمد دیدنم، گفت برویم سازمان را تحویل بدهم که رفقا منتظرت هستند.

خب؟!

- بله یک مقدار نشستیم صحبت کردیم و متوجه شد که من اصلا توی یک باغ دیگر هستم و با سرخوردگی رفت.

منظورش...

- منظورش پیکار بود.

به او چه گفتید؟

- دقیقا یادم نیست ولی گفتم من نمی‌خواهم این راه را ادامه بدهم. گفتم این‌ها دیگر مسئله من نیست. گفت این همه زحمت کشیدی و زندان کشیدی الان باید بیایی. گفتم نه من دیگر مسئله‌ام این نیست. او یک مقدار زیادی صحبت کرد و گفت ما این کارها را کردیم این جوری شد، شهرام دیگر اوت شد و کار غلطی کرده بود و از این حرف‌ها و بعد خود انشعاب را شرح داد. یادم نمانده چون مورد علاقه‌ام هم نبود دقیق گوش نمی‌کردم که چه می‌گوید. گفتم که من اصلا نیستم. گفت اگر منظورت بحث سوسیال امپریالیسم و این‌هاست

می‌توانیم بحث کنیم و نظرات را بشنویم این جور مسایل قابل حل است. گفتم نه مسئله من عمیق‌تر از این حرف‌هاست. بالاخره رفت.

وقتی که آمد طرف شما او را شناختید؟

- بله قبلا با هم کار می‌کردیم.

بعد از چند سال...

- قبل از ۵۰ با هم کار می‌کردیم.

دیگران چی؟

- بعدش رضا شلتوکی که شنید با هیچ کس نرفتم، آمد سراغم.

خانه‌تان آمد؟

- نه تلفن زد و گفت می‌خواهم ببینم و گفت بیا دفتر حزب با هم صحبت کنیم. من مایل نبودم. گفت حالا خواهش می‌کنم بیا این‌جا ما جای دیگر نداریم. وارد آن‌جا که شدم دم درب می‌خواستند تفتیش بدنی کنند. داشتم برمی‌گشتم که کسی از آن پایین سریع رفت بالا و دوان دوان باشلتوکی برگشت. رفتیم اطاق کیانوری. کیانوری همین طوری بی مقدمه و فرمول‌وار شروع کرد که چرا نمی‌آیی با ما کار کنی و فلان و بهمان. گفت که نظرات شما را می‌دانیم و می‌دانیم با این‌ها (منظورش پیکار و راه کارگر بود) موافق نیستید و شما جایتان این‌جاست. من خیلی مختصر گفتم که برای دیدار همبندهای پیشینم آمده‌ام و به غیر از آن علاقه دیگری ندارم. متأسفانه به غیر از شلتوکی آن دو نفر دیگر آنجا نبودند. خلاصه من برگشتم و دیگر آنها را ندیدم. شلتوکی و باقرزاده و ذوالقدر انسان‌های بسیار شریفی بودند.

چند ماهی پس از آزادی، دو نفر خبرنگار از حزب جمهوری اسلامی آمدند با پیغام دوستانه و سلام از جانب آیت اله بهشتی و می‌خواستند بدانند که دلایل اینکه من بعد از انقلاب اسلامی دیگر فعالیت نمی‌کنم چیست؟ تشکر کردم و روانه شان کردم و گفتم فعالیت کردن دلیل می‌خواهد نه برعکس.

